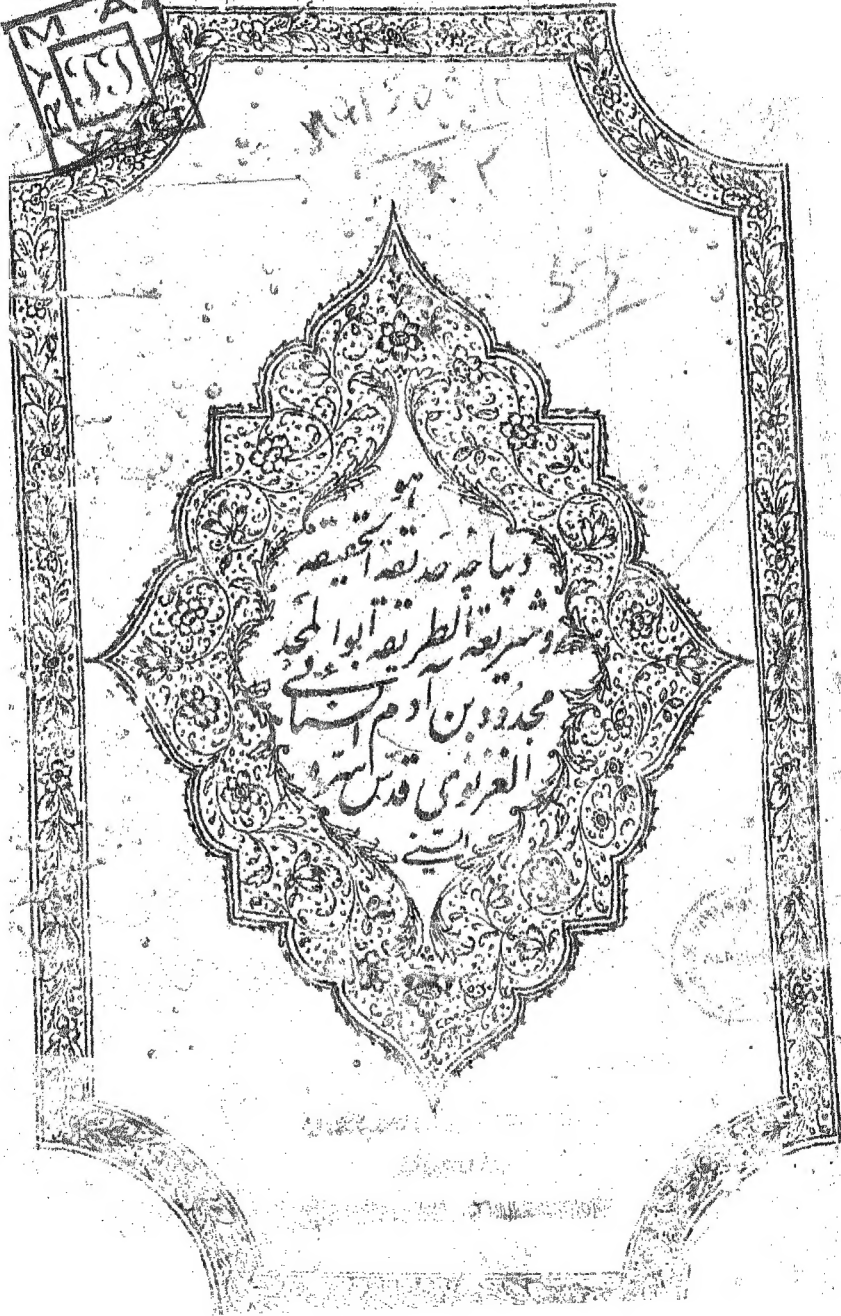
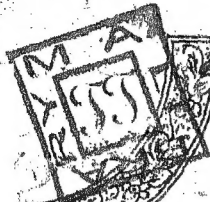






17

۲۸۶



سماحة صدقة آية الله  
وسريته الطريقة ابوالمجد  
محمد زوين اوم اسحاق  
والعزيمي قدس سره



1916  
2010  
1-2-9



الحمد لله انجيز نجات الصائم الحكيم نجات السائر المتزهد عن الاكل  
والنظائر المقدس عن ان يدركه الابصار والبصائر والصلوة على فيه  
الداعي لامة الى النعم والذخاير ورسل الشيع لابل الصغائر وال  
ثم ان الله تعالى ارشد العالمين بدلائل آياته بطايف انما واثار  
تسبح الغيب بقلوبه حيث قال في محكم كتابه ومنزل خطابه غيبه  
مفتاح الغيب لا يعلمها الا هو ويعلم ما في البر والبحر ان دليل هر بر  
وان وسكر هر سر كشته آن راحت هر جراحت وان در مان هر درد  
آن غصاری که بر او می خورد رایت نصرت آشکارا کرد و آفتاب  
بر اعدای خود آیت نصرت و محبت پیدا کرد و آفتاب نصرت که در ساق  
و آفتاب نصرت که در ساق

و بهیسی سعادت کان قوت  
و بخت و بدایت سلامت  
بدر و خیر و آن سرور کائنات  
که یاری با ایندیوه می فرستد  
به بنیان دایان خوارمی  
و سیاه پندش آید جاندار که  
صفت سعادت





گفته و ایشانرا از حد قیاس حدیث بیخ خبرند با اتفاق شما گفته همچنین  
 سالوسی ناموسی و موسی را از برای جاید دنیا خبرند و مشکله مثل اکتفا  
 بفرغ و دروغ ایشان چاعتی مغرور شدند و بر هوای نفس فرستند بر  
 درس شریعت که من تن سئیه قلند و زربا و وزرین عمل بهادر عالم قیامت  
 سطیعان را جزا و ثواب باشد که در جاه بعضها فوق بعض و ایشان در ظلمات  
 بعضها فوق بعض مانده اند در دنیا کامی برداشته و نه در عقبی کامی برگرفته  
 مفسدان در عقب این مخلصان می آیند و نمی گویند که نظر ناقص من نور کم  
 جوابی بده که قبل از جواب او را که فکرم و نور این قوم خود پستانند تا قرآن  
 بر سه طریقت و هفتی شریعت محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گوید که اگر ایشان  
 من اتحاد اکبره براه باز چاعتی دیگر که بوی اخلاص شام ایشان رسیده باشد  
 قدم بر هوای نفس نهاند و نفس اماره که در قطع آنرا نفس ایشان بهوای ابدیه  
 و فردوس مادی و مطلب ایشان گردد که این شایسته از قرآن کریم سماع  
 جمیع رسیده بود که و کم فیما تشتهی الا نفس این گروه از هوای نفس در کند  
 اما سیرت اهل بی بردند که صدر نبوت خبر کرده است که اکثر اهل آنجه طبعه باز  
 چاعتی که سر از سرای طینت طیب برآورده و قدم از هوای موقت بر هوای  
 مویده نهاده و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بودشت پای زدند و بعضی را با آنکه  
 خلعت قیادت داشت دست نداشتند از صورت دعوی در حقیقت معنی

و گفته این طایفه را که از انبیا  
 و طایفه ان حقیقت اند که از انبیا  
 انعام داده اند که از انبیا  
 بشده و کمال نیست حال حدیث  
 درین جهت بود و در نظر انبیا  
 طایفه انبیا از فضیلت اند و درین  
 همین اول قدم بر آورده اند  
 بودند و اسطفا کار خلیل حال ان  
 بود که قرآن مجید در حق می گفت که  
 و علم آدم الالباء کما و در حق می گفت  
 گفته که آن جهت و همی گفتند  
 الهوت و انراض در حق می گفتند

مشبه  
 شیخ علی  
 نقشه  
 بسوزن  
 بنه  
 بطبع انکه نفس  
 زیارت  
 سبک قوم  
 نفس  
 مویده

[illegible]





و از جامه خانه فضل خلعت عظمی از رانی دارد و مادر اویده وحدت روزگار  
 که ارم مکر شرکت درین کلمه دست کنم رحمه الله با از عیش و صده و بمیرد  
 هر چند که امتی بزرگست و ترقیبی بی نهایت بر بهترین بیعتا مانا و صامین  
 تحمل نتواند کرد و شکر و سپاس این بفضل تحمل ندانند با خب که علمای سنت  
 و جماعت اهل طریقت شریعت متفق اند که الضدان لا یجتمعا که ذیل  
 در بنار بهار نتوانید و کفر ندیم ایمان شاید طلعت قرین نور زبید و ربان  
 شاه پرورده نور دیده غمخواره جلوه اندا کرد و هزار دستان باطونور  
 جالش حور راشای نه کار دوز را و حور بشاد و ان نو شیر و ان رقص  
 کرد و هزار دستان با هزار دستان رسل داد و داناید و داد و با دل  
 چگونه معاومت کند می زده با پیش را چگونه متابعت نماید آورده را  
 در مقابل آمده کی توان داشت که است پیش از معجزه کی توان گفت که  
 بدیضی شایسته ظاهر شد زهره زهره برین کلن روشن آب شود و چون  
 خورشید طلوع اندازد چپ مطلع خویش برآرد چرخ درویشان نور ندید  
 روح الله در سواد شب هویدان باشد جان آدم کم شده خود را در بونور  
 کاذب طلبه جمالی که ارضیاء او در شبلیه انوزن با در میان خاک بتواند  
 انکشت برده نداند عجزان دیده را بحول و حیل صفا نتواند کرد و نظم  
 صدر تو هر چشت و تن با بال است و روتو شنیدست و جازا چشم در









نماز شام بگذرد و حسنه ترين سخني كه بگفت اين بود كه رحم تو حكيم من  
بس و خالي كرد و بگوئي بنوا باد در خانه هايشه نيكو رحمه الله و ايا بخت  
و ايا نافع بفضله و كرمه تيرم محمد حبيبه اوصيل .

### الباب الاول .

في التقييد والتعظيم الباب الثاني في نعت النبي  
صلى الله عليه وآله واصحابه رضوان الله عليهم اجمعين الباب  
الثالث في صفت عقل الباب الرابع في فضيلت العلم  
الباب الخامس في بفضله والقهور الباب السادس  
في صفة الافلاك والبروج الباب السابع في الحكمة  
الاشكال الباب الثامن في الحق والحجة الباب التاسع  
في حجاب الله وبيان احواله وخرق الكتاب كتب المتقين  
والتاخرين الباب العاشر في مع اسطان بهر

و استدور و اقتفاء

و سلام خير بدأ

و ختام

حقیقه المحققه  
شریعه الطریقه

بسم الله الرحمن الرحيم

ای درون پرور و بیرون آرا  
حافظ و ناصر کین مکان  
همه در امر تو زمان زمین  
همه ذرات قدرت چون  
عقل با روح یک مسرت  
ارشای تواند رو جانت  
هر چه بود و نیست و گشت  
زان هزار و یکت صد گشت  
لیک نامحرمان ازو محبوب

ای درون پرور و بیرون آرا  
خالق و رازق زمین زمان  
همه از صنیع تو مکان کین  
آتش و باد و آب خاک سکون  
عرش تا فرش جز و بسجست  
در دیان هر زبان که گزشت  
ناجای بی بزرگ مختصرت  
هر یک فروز ز عرش و ملک  
هر یکی زان بجای منسوب

ای درون پرور و بیرون آرا  
خالق و رازق زمین زمان  
همه از صنیع تو مکان کین  
آتش و باد و آب خاک سکون  
عرش تا فرش جز و بسجست  
در دیان هر زبان که گزشت  
ناجای بی بزرگ مختصرت  
هر یک فروز ز عرش و ملک  
هر یکی زان بجای منسوب



<p>عقل را بهر و لیکت ما در او کرده ایزد و را نمودی را پیش عقل را بهر می فضل او در طریق بهر است عقل عقل است جان جانست باقاضای عقل و نفس و حواس</p>	<p>فضل او هر ترا ببرد و بر او از خدائی گجاشی آگاه خیزه چون دیگران کن تو ضیع او سوئی و دلیل و کوا آنچه آن بر تراست آست او کی توان یو کرد کارش</p>	<p>عقل را بهر و لیکت ما در او کرده ایزد و را نمودی را پیش عقل را بهر می فضل او در طریق بهر است عقل عقل است جان جانست باقاضای عقل و نفس و حواس</p>
<p>خودش کس شناخت نیست عقل حقش توخت نیک جفا گوش گفت مرهم الشناس پیشی حواس کی شاید ای شده از شناس خود جا چو نتودر علم خود زبون باشی چون ندانی تو تر ساختش نست از راه عقل و بهم حواس غر و صفش چو روی نباید عقل کا بنجا رسید سر نهید</p>	<p>ذات او هم بدو توان نیست عجز در راه او شناخت نیست ورنه کا شناسدی بعقل و حواس گوز بر پشت قبه کی باید کی شناسی خدا را هرگز عارف کرد کار چون باشی چون تو بهم کنی شناختش جز خدا هیچکس خدا می شناس عشق را جان و عقل بر باید مرغ کا بنجا پرید پر بهند</p>	<p>خودش کس شناخت نیست عقل حقش توخت نیک جفا گوش گفت مرهم الشناس پیشی حواس کی شاید ای شده از شناس خود جا چو نتودر علم خود زبون باشی چون ندانی تو تر ساختش نست از راه عقل و بهم حواس غر و صفش چو روی نباید عقل کا بنجا رسید سر نهید</p>

عقل را بهر و لیکت ما در او  
کرده ایزد و را نمودی را  
پیش عقل را بهر می  
فضل او در طریق بهر است  
عقل عقل است جان جانست  
باقاضای عقل و نفس و حواس

بیت در وصف او بوقت دلیل  
 غایت عقل در پیش حیرت  
 و همها قاصر است ز او قش  
 عقل و جا ز امر او مالک است او  
 عقل تا تنهایی پی است او  
 فعل او خارج از درون مرون  
 او لیکن حد میخشد سر کردن  
 ذات او از برده به ادراک  
 عقل بی گنه آشنائی او  
 چکنی هم را بجهت حث  
 او زنا حذر کرد ترا

نطق تشبیه و خاشی نطق  
 مایه خلق پیوی او عبرت  
 فیهما هسره نهیو دلاش  
 بسته های نریو دسا کف او  
 هستیا زیر پای پستی او  
 ذات او بر ترا چکوت و حو  
 اینسین صفا متا حیران  
 عقل راجان و دل دران و چا  
 بی خبر بوده از خدا بیله او  
 کی بود با قدم حدیث حدث  
 غار بودی عزیز کجود ترا

في التوجيه

احد است و شش را از او منقول  
آن احدی که عقل داند و فهم  
نه فزاون نه اندکے باشد  
هرگز اندر یکی عنایت نبود  
تا ترا در دوزخ شمار و سبقت

صداست و نیاز از و مخدوم  
وان صدنی که حبش شناسد فهم  
یکی اندر نیکی یکی باشد  
و داد و بی خبر بد و سخط بود  
چه یکی خوان چه دو که هر دو یک

[illegible]







یوم بگذارد و جان کن ناخلف زادگار تو سبکست پادشاه کو خجسته هم خور خرد و جاد است	همی سراسر لغات راست مع در جهان رشت و نیکو چو پادشاه پادشاه سوار سوبی بام بلند پادشاه اول اندر و حکم هست شده در دهم بیکه کر پادشاه	در عالم بر آسمان لیب منزل اندرین راه اگر چه آن کنی هر که او تحسم کالی کار تبر لو کاسی ندانم چه از پی کارت آفریدستند تو بخلقان چه اسوی قانع در دو عالم یکی کند صادق ملک ملک از کجا بدست آری روز یکا رسی شب آسانی الح و تخت ملک بی نم سیخ	تو سبکست پادشاه کو خجسته هم خور خرد و جاد است همی سراسر لغات راست مع در جهان رشت و نیکو چو پادشاه پادشاه سوار سوبی بام بلند پادشاه اول اندر و حکم هست شده در دهم بیکه کر پادشاه در عالم بر آسمان لیب منزل اندرین راه اگر چه آن کنی هر که او تحسم کالی کار تبر لو کاسی ندانم چه از پی کارت آفریدستند تو بخلقان چه اسوی قانع در دو عالم یکی کند صادق ملک ملک از کجا بدست آری روز یکا رسی شب آسانی الح و تخت ملک بی نم سیخ
--	---	--	--

خلعت  
جایگاه

هر که آعون حق حساب شود  
 سو سمارش شای او کوید  
 نعل او خرق عرش رساید  
 زهر در کام او شکر گردد  
 هر که او سر برین ستانند  
 عقل و استند اندرین ماند  
 ترسم از جایی و نادانی  
 جایی مر تر است بر روی  
 لغت دیدی که مرد نیاید  
 بود پیش جراد و مرغ شود  
 داشتند زیر آسای تو پای  
 از بی خط مال و نفس و نفس  
 سگ و زنجیر چون بست آری  
 پس بر این اعتقاد و این اخلاص  
 من بگویم ترا بقل و بهوش  
 اعتماد تو بر سگ و زنجیر

هنگامش پرده و از شود  
 از و پاپی رضای او جوید  
 نعل او زینت فرش پاشاید  
 سگ در دست او کمر گردد  
 پای بر تارک ز نامه خنبد  
 زانکه در ماند هر که درین ماند  
 ناکهان بر صراط و طیل  
 تا ترا کوک کوکنا رود  
 زان میان کند نمی آید  
 دیده تاب خراش و قف شود  
 که بختش خدای خدای  
 او ترا بس تو کرده زوس  
 آهوی دست رخت آری  
 از برای شفاش و کف خلایک  
 که به بندی تو بند من در گوش  
 پیش پنم که بر سیم و صبر

در ایستاد زاری کسباد  
 ای بسا بخت داد  
 ایستاد فی و مودون لاله  
 داد و دی علم پس بر  
 ایستاد زاری کسباد  
 ایستاد فی و مودون لاله  
 ایستاد زاری کسباد  
 ایستاد فی و مودون لاله

جرا و  
 بلفح  
 عدل  
 خورشید

و بجز کارش از جانی نیست  
بر یکی را عوض و پست از

مکند بر تو طیار از این ابروی غدا  
مستقیم بر تو رود و نه سجده

فِي الْحِكْمَةِ وَسَبَبِ الرِّزْقِ الرَّابِعُ

آن نه پسنی کوه شسته ز دژ  
روزیت داد نه از خوئی  
شکم مادر تنهی پرو  
آن در رزق چیست بر تو میت  
بعد از آن الف و او باستان  
بخت کین هر دو این جی غم  
ون نمودت نظام جد دو  
او برق تو از دو دست و دو  
رو در بسته کرو بر تو روست  
ینستان آن برو به پرو  
ن اجل با کسان نه از  
را ندو دست و پا از کا  
سجد هر چهار بسته شود  
ست در خلد بر تو بخشد

که ترا کرد در رحم موجود  
بگردگار حکیم بخون  
بعد نه ماه در وجود آورد  
دو در تیریت بدادیت  
روز و شب پیش تو دو چشمه  
کل دنیا که نیست بر تو حرم  
شید و کون ترا همه حال  
رین بگردان بر و هر جای  
عقوض و حشرات در بر جا  
کرد عالم همی طلب روز  
کار و دنیا همه مجازاید  
بل چار بهدت ناچار  
هست جنت ترا خسته شود  
خود علان ترا به پیش آید

[illegible]

مفتاح الهمم

آتش سوزی تو دل بدو سپاس

تو ندانی در هیچ حصاری

تو خزینه نمی نه بینی باز

زنده باشی و می خفت سوز

بد که آتش سوخت نیک آید تو

نفع آتش اگر بقیع ترست

یار ما راست چون می زدی

ای صدف جوی جوهر آلا

هست حق خرب نیست نیکو

تا تو درستی کله نهی

چون شوی نیست سوی حق

گرت دست زمانه پست کند

خیز و بگرد قصه های محال

آنچه او داد آنست هزاران بار

خازن او به ترا که تو خود را

چون بدو دادی او دهد تو را

ز رصافی ترا بعینه وزو

دولت از چرخ سحرنا تو

هتش آرای ازو که تیرت

ما را راست چون بودی پیش

جانه جان نه با جل لا

رخ و این راه نیستی باید

روی را در بقا بره نهی

تا بوی مست راه تو جو

احسن الخالقیت هست کند

از نفس شوم دع و تعال

فی السید

سبب هدیه ایادی او

در ره شمع شمع بخت جو

نور بخش یقین یقین است

نفس را هندی و ما دانی

منت حق شمر نه منت خویش

هم جهان بنان هم جهان بن است

هرگاه بر نازد بدیدار است  
از راهی که راهیست  
چون آتش که آتش است  
کی کشاید دکان و جان  
سک پاره است نفس که آید  
بفصل است فصل جان  
نیز با شمشیر زبان و لب  
هرزه کویش غم و درناوی  
ازین کفر زبانش پنهان  
بیای میسل و پنهان  
منت که کار با ندوی بین  
کامی را از لب که کرد کن

ایا دوست  
جمع ایادی او  
و ایادی جمع مدون  
جمع بر جمع است  
و جمع بر جمع است  
نیز



نخستین قدم که زد آدم  
 نه چو قایل تشنه شد بجای  
 نه چو ادریس پوستین بکفت  
 چون جلیل استیاریه و نه خور  
 شب او سپهر روز روشن شد  
 به سلیمان مگر که از سر و د  
 جتن و اینس و طوبی و مور و بلخ  
 روی او راهمه رسیع شدند  
 ز آتش دل چو پوست آب نهاد  
 چون کلیم کریم غم پرورد  
 پرستین راز روی فرو ری  
 کرده ده بیال چاکری شعیف  
 دست او سپهر چشم نباشد  
 روح چون دم ز بحر روحانی  
 پرستین با تا ولین سندان  
 دل چو اورا مندر آکی د  
 کشت بی و نقدت از لی

پوستینش درید نزل شهم  
 ذاد و با بیل پرستین بقا  
 در فردوس راندید به بخت  
 پوستینها درید بی غم خور  
 نازند و باغ و گلشن شد  
 پرستین امل بکار رنجه  
 در بن آب قلم و سرخ  
 امر او راهمه رسیع شدند  
 خاک بردوش با ده خچ نهاد  
 رخ بدین صفت و با غم و درد  
 بر کشید از نهاد و بخوری  
 تا کشد و زبردش در غیب  
 تاج فرزند ق آل سینه شد  
 زود پذیرفت لطف ربانی  
 بفرستاد سونی کاژرون  
 هم بخوردش با پادشاهی د  
 از شای خفی و لطف جلی

ان اربعی از چو بیل بیل  
 چشم که از چو بیل بیل  
 نه که چون از چو بیل بیل  
 نازیک با غم از چو بیل بیل  
 بک با او بک با او بک  
 زنده کردار مرگ بک  
 کلان را از لطف جان کرد  
 دل کل را از دست جان کرد  
 چو کاغذ بهر که دشت  
 دست بهر که دشت  
 دست عالم پر از دشت  
 کشته با ناز از دشت

روح  
 در اینجا مقصود  
 جانی است  
 صبح





ہمسج مائل در او نداید عیب  
سطح بر صفا بر و اسرار

او بداند درون عالم غیب  
تو زنا کرده بد دل تو گداز

فی القدر

کاف و نون نیست جز شب  
و ہم و خاطر و لیل و شکوشت  
ز آنکه اثبات است او بریت  
و اندامی که ما در می او  
و ہم او فارغ است از چونی  
و چنین عالمی که رویش دو  
کر نکو پے بد و نکو نبود  
کر ندانی روزین پیسے باشی  
چون برون از کجا و چون بود  
راه جوین چو سوی او نیند  
باز مردان چو فاخته در کوی  
خواهی امید گیر و خواهی تم  
عالمیت او بهر چه کرد کن  
به ز تسلیم نیست در عیش

چست کن سرعت نفوذ  
هر کجا و هم و خاطر است او  
پنج اثبات ما در اعینت  
لیک چو پے بو ہم در ناز  
زشت و شکو درون و پیر  
زشت باشد تو او پوی او تو  
و ر بکو پے تو باشی او نبود  
و ر بکوئی شبی باشی  
کو شہ خاطر تو کے شود  
اکت اکت بھر زه میگو  
طوق در کرد بند کو کوئی  
ہمسج بر ہر زہ نافید حکیم  
تو ندانی بدانت در دکن  
تا بدانیے حکیمی حشر

عشق تو بود از کجاست  
ہم کر اس حاجت کشید  
نہ را دادہ اس  
از پی جسی تو دفع ضرر  
در بیان افروخت و کجاست  
و پیکر است ایمان جسی  
تو کو در پیمانہ ہمسج فصول  
رانده او بدیدہ کن از فصول  
انجیل فی اصحاب الخلفاء  
انجیل دیند اسیری کجا  
کشت شربت کجاست



کی شود بی سبب ننود  
همه را از طریق حکمت و  
سخت بسیار کسی بود که خو  
بلکه او را غذای جان باشد  
پس ریشه که بد رویت  
شیش است ناخت هم  
کوه اگر پندار شد مسکوه  
ورز که دم بدل بجان دار  
در و در عالم از سن و است  
در هم آویخت از پی تصویر  
معتدل کشته جنبش کل را  
جگر و دل ز معده و شریان  
تا جگر را بواسطه دم و خون  
ملکوت و ملک بر عالم  
که در بخش این دو مایه را در صنف  
ملک از راه لطف خا را  
تا درون و بیرون پذیرد قوت

بوده حق چه عیش بود و لذت  
آنچه باست پیش از آن همه  
قیح زهر و زواریان بزد  
که نه بجهان چه خیزد زان شد  
کو بران کوشش پشیمان است  
کنک ز کوشش مال چون خرب  
سکت و تریاک هست بهم در که  
کفش و نعل از برای آن دار که  
بهزنجی راهنده را بر دست  
کرده زخمه بر و کوی اشیر  
سردی معذکر می دل  
سوی تن آب و باد گردان  
جان و هندان بخش این بسکه  
ز برخت نور و تحت ظلم  
چون بکشد و سایه را بر صبح  
ملکوت از شرف روز ادا  
تن ز نوی الملک و جان ز نوی الملک

سوی تا فم زنت و نام و کز  
دانه محض عطاست بهر کز  
دانه آنکس که عود و دانه  
کایا که او که دهنش کز  
به او عجب عودش  
و دانه کایا که دهنش  
باشد از ما و دانه  
هم حجابست کز  
به از دود و دانه  
که است به از کایا  
دش و دانه  
لطف دانه و دانه

چوب خارد  
بحران

تخت و تنگ نرد اهل خرد

هردو بخت ازو نماید

سختی سزا اور ادب

شب و شکر کن مرا و رخصا

التمثيل في اصحاب العقول

آن نیشی کہ طویل راہ

کاہ خور وے باؤلن تا

گاہ بند دورا بکھوارہ

کاه بخت در شرم و همواره

کتابخانه عمومی

کاه دور شمر کنند

کتابخانه ملی ایران

کامیاب از نوک

کتابخانه

۱۰۰

مرد و بیچاره خون بکاهید

قسم

لویدیس مسیت مهربان آ

بر او هست طفل علم مایه

نوحہ دانیلہ وایہ بدو

سیرط کا راجپان ہسی

ہندو راہینہ کر دکا رتہ

میکنند از و مجبوره کار بشرط

آنچه باید همی و هر روزی

کا حیرمان کا ہرور

علاء بر سر کف ز کوه پرتاج

کہ بد انسان کے وراکند محتاج

مکہ آرد و جهان مکن مسکون

چون کند بدخلق عالم حن

تہمان کا روضہ شریف

سبح مدنا فمدنا طلاق

کن این را ملک و این را

و ما یغذی و انما یرک

[illegible]





زانکه آنرا که آرزو طلب است  
 زین بوسه های هز و دشت  
 افی آرزو کرت بگرد  
 که بدین راه در پیدی نیست  
 اول زدنک سیه غم دارد  
 هر چه خبر حق بر آنکه نیست  
 زانکه مردان در این کس خانه  
 چون باغ حبای بگرد  
 سجدی مستهای راز نه است  
 ای که خوش زمان شستنی  
 بگذر از جان و عقل بکاری  
 می نشینی از آنکه شب کو می  
 من بگویم ترا سخن نغیر  
 تا ز باطل به بگذری حق نیست  
 خیر ز او راه عالم چه  
 هست لاخیر زور زردان

روز در روز و روزه دار است  
 آرزو ز هر مردان معده جو  
 با تو این رنگا سیه تیر  
 آب جهان درون تاریکی است  
 زانکه شب روز در شکم دارد  
 خوطرین صفت دین است  
 نو گرفتندی دم و دانه  
 هر چه تلقین بود نیندازد  
 مرجع روح پاک با کجاست  
 وی که از چارونه کشتنی  
 تا بفرمان حق رسی باری  
 روز چون عقل ابلهان جور  
 لیکن از راه حق بکشته و نه  
 که ازین سینه حق مطلق نیست  
 روز لاخیر دانه شریانی  
 همچو لاشه عقل سحران

زانکه آنرا که آرزو طلب است  
 زین بوسه های هز و دشت  
 افی آرزو کرت بگرد  
 که بدین راه در پیدی نیست  
 اول زدنک سیه غم دارد  
 هر چه خبر حق بر آنکه نیست  
 زانکه مردان در این کس خانه  
 چون باغ حبای بگرد  
 سجدی مستهای راز نه است  
 ای که خوش زمان شستنی  
 بگذر از جان و عقل بکاری  
 می نشینی از آنکه شب کو می  
 من بگویم ترا سخن نغیر  
 تا ز باطل به بگذری حق نیست  
 خیر ز او راه عالم چه  
 هست لاخیر زور زردان

سر ازین  
 بالضم خراسین  
 بکشتن  
 بالفتح در نور و عدل  
 علی کریم

فی الغفر الی الله والاستغناء عن سواه جل شانه





دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال

دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال

قدرش را بشم عجب حسین  
تا بخود قاضی بپوش و بخور  
بی تو کل سجده است و با کشت  
هر چه هست ای عزیز هست از  
پتو خود کار با هم کرده است  
تو توئی محرم و کین از آن  
بنده باشی از نصیب حیر  
از تویم و امید دولت ز  
بوم کو کرد کاخ شه کرد  
چون قناعت کند بویان جا  
ز آب و آتش ز میان پیر  
چه نسلان چه کبر بر در او  
کبر و ترسا و سکو و معیوب  
ست عتق پذیر ذات خدا  
مهر دین بر بنیاد طعین  
پایس کر هست اور آ  
تو کون کار باشی تا بری

خواجه از او کن بنام حسین  
ور بد و قاضی مد و زود  
با تو دل و دوزخ است و پشیم  
بود تو چمن جفا نه یاد و کو  
با تو چون کره سپهر درده است  
تو توئی کفر و دین از آن  
که فرشته نه کر سینه است و نیر  
چون تو رفی امید و پیم  
شوم و بد روز و پر کسبه کرد  
پراو به بود که فرهای  
نافه شک راجه تر و خوشک  
چه کشت و چه صومعه بر او  
همکان طالب بند و مطلق  
تو عتق کنون چه جوئی جا  
نه فرو شد چه تافت نور طعین  
پادشاکر بد است مار چ  
با قضا و قدر چه راستی

دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال  
دست بر کمال

چند نصیب  
هر دو معنی هست  
و بهره باشد

سینه  
سینه  
سینه  
سینه  
سینه  
سینه  
سینه  
سینه  
سینه  
سینه



1974

نزد انکس که دید جوهر خود میر چون جفت دین و دود ور بود رای او سیدی پاد یک با شنی دید سر سرتی چون مکر می ز عدل تو شنه خویش آنجان شو بخت آبادش	چه قبول چه نزد چه یک چه خلق را دل ز عدل تو دود ملک خود و او سر بر بر باد ور بدی جبهه عهد گیتی مرگب تو بود و دوزخش که در کتا و نادر نیاوش
فی البقیع و التحلیل	
ذکر بردوستان کم سخنان جور با حکم او همه داد است انکه کریان و ست خندان شدی امین چو نام او بردی تو پادشاه چو کل زبان کن تر بیر جان کرد جان بخر در کیرمان از درش شو غایب کار نادان کوته اندیش است	چه شماری بان میر زمان عربی یاد او همه داد است دل که بی یاد او ست ندان در طریقت قدم بهم پدید تا دوانت چو کل شود پر ز تشنه دل کرد عاشق خود را تا بود عنبرم و رای تو صبا یاد کرد و کس که در پیش است
فی المرید الرشید و الخلیف	
توری از بانی بیطامی	از پی طاعت و نگوشتی

توری  
یک از عربست  
و مریدان نزد تو

بنیاد  
 هر که خطه  
 سال باند  
 کجایین  
 کجایین  
 عشق  
 از غم  
 خندان  
 خیمه زندگان  
 فی وصف دار العود

انجان یاد کن که از دل جان  
 یاد و از این سخن از آن سپید  
 فاعب و الرب فی الصلو  
 انجانش پرست در کونین  
 کر چه حشمت و رانی سپید  
 نیکو که جبر در ره مجامعت  
 رهبرت اول ار چه یاد بود  
 زانکه عواص از درون بجای  
 فاحه غایت کوید کو  
 حاضر از ارمیت است نال  
 ناله یوق فاخته بشنو  
 کاکه خشو وی احد چو  
 محدش روضه بهشت شو  
 حاضر آنکه شوی که درمان  
 تا در این خطه تکیا پوی  
 چون ازین خطه بیکه خطه رفت  
 هر کی کفر و زندگی دین است

شبوی غافل از زمان نرمان  
 مرد این راه حیدر کرار  
 ورنباشی چنین تو و عو ماه  
 که همی بینیش برای لعین  
 خلاق تو ترا همی میند  
 ذکر در مجلس شاه بیت  
 رسد آنجا که یاد باد بود  
 طاب جود کشد هم آتش زار  
 تو اگر حاضری چکونی هو  
 که ترا حصه غیت است نال  
 حالت شوق ساخت بهر دم  
 نور توحید در یجد جود  
 در دو چشمش بهشت شود  
 حاضر دل بوسه حاضر  
 یا همه شت یا همه روپه  
 جا طالب عیان عشق گرفت  
 هر چه گفتند معرآن بیت







چون ازین شاخاشدی بی کبر  
نشوی مرگ را در گرسنگر  
دست تو چون بشاخ مرگ سپید  
یاسی که خطا را مهدی بدوست

دست را در مرکز فی بافرکت  
یابی از عالم حیات حسنه  
پای تو کرد کاخ برکت دید  
نیت پای این دماغ محمود است

فی

موضع کفر نیست جز در پنج  
شکر کوی از پی زیادت را  
چون شدی بر قضای او صبا  
آدمی سوی حق نمی پوید  
اوست بشکل جسم و هفت و چکا  
شکل و جسم و طایع و تبدل  
شکر شکر او که داند رفت  
او بخشد هم او ثواب و  
هر چه ستد ز لغت و آثار  
لر همه مویها زبان کرد و  
نابان شکر افشند و بن گویند  
بس نوی شکر لغتش بپسند

مرح شکر نیست خبر در کج  
عالم لغیب و الشهادت را  
خواند آنگاه متر اشکر  
او بگوید که شکر حق گوید  
ایزدند و خالق جبار  
ادعی راست سال و ماه میل  
کو هر ذکر او که داند سفت  
او بگوید هم او جواب ده  
به از آن مایجان و د به باز  
هر یکی صد هنر را جان کرد  
بشکر تو فسق شکر چون گویند  
لر بگویند هم بد و گویند

آن تو جان ازین قضا در کار  
دل از غم گمان که یار یار  
دور نه دور راه دانش و بهر  
از زن و مرد و درختان و دریا  
که چو خشان عالم هوای  
عور جهان چو مورد چون کند

في نقد العطف

تا که لطف و رحمت تو بر من  
 تا که تو در غم من شادمان  
 تا که من از کلام تو  
 تا که در جنت با من باشم

دماغ محفوظ  
کتاب از سستی  
نیز اگر  
انجمن  
بی سستی





در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب

خسروان درش کله بازان  
 پاوشاها چو خاک بر در او  
 سکی ترک غول فوبرده  
 فرش شتی کرسنه نوشته  
 هر که در ملک او منی کرده  
 که گوید بمرده که بر آید  
 و گوید بمرده که میبید  
 خلق معزوفش از افضالش  
 که دانا را طعام زهرش  
 کردن کردان شکسته بخت  
 سرعت عفو شازده کفا  
 عفو او برکنه سبق برده  
 تائب ذنب را بداده پناه  
 روح بخش است و روح دزد چو  
 او را حافظ و تو خود غافل  
 خوی ما او نکند در ما  
 آتجان محمد کو کند پیوند

اگر دنان بر درش سر اندازان  
 بر بیده فراغنه از بر او  
 صید هزاران علم نمون کرده  
 چاکر شازده و ناکشته  
 از ره راست تو منی کرده  
 مرده آید گفن گشان در پیکر  
 مرد در حال و رچه باشد میر  
 هیچ ترسان نبوده ز اهلش  
 سرکش از اکام قهرش  
 ضغفار از لطف داده و جو  
 بر گرفت رسم استغفار  
 سبقت رحمتی نکو خورده  
 پاک کرده صحافیش ز کناه  
 پرده دار است پرده دزد چو  
 اینت بعقل ظالم جاهل  
 عهد بانتر ز ماست او بر ما  
 ما در از کجا است با فرزند

نامی از ابط خود کرد  
 فصل او پس چشم دانی  
 چون از کار دانه جان بکار  
 از زبان کلام او بکار  
 در کوی زلفش چو  
 عیب او عیبهاست  
 علم او عیبهاست  
 در عینه هم دانه بکار



لفظ ما گفته کار سید اند  
 رنود است و راز دار چید  
 بیم بومید در نمایش خوب  
 تا تو با ما رجعت کردی خد  
 متقاضی چرم دراز خام  
 مور و شکشت زمانه سیاه  
 در شب اوج علمش آنرا دید  
 دارد آن کم ز ذره جبر می  
 می بداند بعلم نر وایش  
 داده در شک کرم را ویر  
 هیچ عقلش بریر کی نفیست  
 تو بر اندیش و کار گشت تمام  
 قوت جانت ز خوان بی منت  
 ارزد آنچنان ندان دوست  
 دیده و دادش توانسته  
 ساخته چار خصم بر یکجای  
 هست رعیت هم تواند کرد

آنچه در خاطر تو او داند  
 شادی است و غمکار چید  
 او شما داری و لوا الانبای  
 جای تو کرد در عینم معد  
 اگر دقایم بر بی نظم و قوم  
 کرد در احسن پای مورگاه  
 شک در قریب اگر جفید  
 در دل شک کرد بود کرمی  
 صوت بیخ و راز نهانش  
 بنموده تراره امور سی  
 هیچ جانی به صبر از نشکفت  
 مطلع بر ضمیر است مدام  
 سربانی برش زبان و منت  
 آنچه از بهر آدمی راست  
 او کمایش خلق دانسته  
 زیر کردون ز عدل و حکم حد  
 هر که از نیست پست و اند کرد

است باقر و علم در این  
 نانوای نیکو خاد است  
 نانوای زانکه در این  
 عیب خور از اخوت و طاعت  
 میج عاقل در دین عیب  
 او بداند در عالم عیب  
 او را بهشت از تو داند خال  
 تو چه کردی که در منزل خال  
 خال بوس تو گشتش تو کی  
 طالب این دین است

و ج  
 سینه





السلامة

زین هنر پیشه بخندانی  
 از عگان کز چه دانه برگیرند  
 از این نزع من سسی بنید  
 آنکه بختل با کم بخیان  
 داد از بدجای و تش پر  
 بنجد اگر ز خلق پیس آید  
 دل در او بند رستی از غم ویند  
 خلق را پیس در شمار گیر  
 در حجابی بسان عنبر پیاز  
 الف لاسی او جان مست  
 پارسی آب دان و تازی آب  
 روز کوری چو مرغ عیسی تو  
 سر قدم کن چو کلک میو جوش  
 که بدانی که می نباید جست  
 چون شنید از زبان دل کیلی  
 که شب تیره به بود یارو  
 سوی او بار خرد مشو مایل

کبر گفت پس سلامی  
 کن تو این کمر مت به بندید  
 گفت کبر مرا به نکر نسید  
 و اینکه او کمر مست و با احسان  
 و ست در باخت در خوش  
 کار تو حبه خدای می کشاید  
 دل بعلل و فضل خلق تبسند  
 تا توانی چند او بیار کبر  
 چون در ارجی حبه ز راه یار  
 تا بقای شمس نان شست  
 هر دو وارد جهان عشق و طلب  
 تا جدایی ز نور موسی تو  
 اول از بهر عشق و دلجویش  
 تا بد انجاری بحبت دست  
 باز پرسید کا ملی ز علی  
 که کیوای همی بهر جان افرو  
 مرضی گفت بشنوی سایل

عاشق از ورین جانان  
 عجز از کیمایش در دل  
 هر که در دوزخ میسوزد  
 در غایت سواد و درین  
 در جهان که عشق کویدار  
 بی تو مانی نیست عقل و بار  
 و فی الحقیقه لایق  
 عاشقان سوی حضرت مست  
 عقل استین و جان بر لب  
 و پیش از آن دل رنج  
 که پیش میباید آفشانند  
 جان

جان و دل در مشن شاکسته  
غالب عشق هست مغلوبش  
اگر چون ز آفتاب دور شود  
اگر چون کسبه مظلم است و کد  
اندرک و حیات انسان است  
بس مودت محب حضرت دوست  
بد نباشد محبت پلایقین  
در محبت نکر تا لایقش  
ای محب وصال حضرت صیب  
نکستی شربت طاقا شش  
میش تو حید او نه کنه نه سوت  
چون یکی دلخیز و یکی کوئی  
بالف با و تا ما بود سهر  
عقل و جان را ببرد و چهر  
پردۀ عاشقان رستق بر آ  
دست و پا می رسی بی اندر جو  
چون رهی کرد و خنده عار ترا

خوشین را از آن شهر کنند  
خوب و ترا شرح و احوال و  
عالم عشق پر نور شود  
کاب در جسد یافت مضمر  
باز بسیارش آفت جاست  
که محبت حجاب غمت اوست  
نیکی باشد محبت محبت  
که همان محبت است صفی  
تا نجوئی وصال طلعت عیب  
نخشی لذت مناجاش  
همه پیچیده است که است  
بد و سه چار و پنج چون پوی  
با و ثابت شمار الف الله  
دل و دین هم فدا کنند کفر  
نقش این بر دها و دشت تبت  
چون بدر یارسی ز جوی کوی  
ای حدث با فدم کجارت

[illegible]



از روشن باریش  
 در پیشگاهش  
 این استاین که در دنیا نیست  
 بیک آتش شایسته  
 قوی و عزیز  
 رخت نیست و تخت  
 صورت آینه نیست  
 با دینی نیست و با دین  
 در طاعت محبت و دعا  
 با و بود و آب و آتش و خاک  
 چرا که در همه عالم  
 در جلال و جلال

چون تراب را واد بر درگاه  
 چون خدایت زد و شوی  
 بر گنبد جهان عشق و ده  
 پیشت در شرط اتحاد و کوه  
 بنده کی کرد و آنکه باشد  
 همه شور درش که در عالم  
 چون رسیدی بیوس غمزه  
 از پی ز کت آینه دل  
 مشوا از راه ناتوان  
 هستی حق به نیست نکراید  
 اگر هست زمانه پست کند  
 مینجوانی که از کتاب خدای  
 نیک بد خوب و دشمنی  
 نه غزایل چون زر حن  
 آنچه آوردش از هضای خیات

از روز و خواه و خواه  
 چشم شوخ تو دیدنی  
 چه حدیث است این بسی و تو  
 دعوی دوستی و پس من  
 کی توان کرد و ظرف پر بار  
 هر که جنبه او همه بود همه کم  
 فیش نوشش شمار و خیر  
 خلاست با حق برای سستی  
 هم چو کشتی بهر دم آستین  
 زاد این راه نیستی باید  
 حسن انجالیست هست کند  
 نیست اموات مزمل ایجا  
 هر چه داشت خدای و جان  
 رحمت و لطف هر دو یکسان  
 نیک بد داشت هر دو یکسان

فی الحشرید و الحجاوه

۱۰. هر که خواهد ولایت تحبیرید  
 و آنکه جوید بدایت تحبیرید

بردش کدای نان خواهد  
 عاشقان جان و دل خدا کرد  
 سکت دون بهت استخوان چید  
 مرد عالی بسم نخواهد بند  
 کشف اگر بند کرد و دست بر تن  
 فضل کم کوی و عاجزی پیش آرد  
 تو بگو هر کز قبه رفت  
 هر که را عالی است بهمت او  
 و آنکه دونهست چو سبک  
 اگر همی روح خواهی از تن فرو  
 کی ز لاهوت خود بیایی با  
 ای برادر بر آتو در بخت بدید  
 ای خرابات جوی پر آفات  
 را که عیسیت را سوی لاهوت  
 نیست کن هر چه راه و رای بود  
 تا ترا بود بانو در دست  
 تا بود و بود تو خنده دیر است

باز عاشق غذای جان خواهد  
 تو که باور و روستب غذا کردی  
 پنجه بشیر مغر جان جوید  
 سکت بود سکت بقعه خورشید  
 کشف که نفس ساز و بر سر زن  
 استخوان از تو با سکان بگذارد  
 پس چرائی چو سکت تو دونهست  
 هر دو عالم شدت نیست  
 هست چون سکت نهان کرد  
 لا چو دار است کرد و بر کرد  
 مات ناسوت بر نشد بر دای  
 جگر خود کباب دان نه ترید  
 پسر خرقومی و حشر آفات  
 هست در راه جمعه صلیوت  
 مات دل خانه خدای بود  
 کعبه با طاعت خرا بهت  
 چشم عقلت از آن جهان خیره است

من نیست که اگر دین آورد  
 لایم چشم سبک من دید  
 به تو نشانی است بین ناخوش  
 که از ذات تو بود تو در دست  
 بنده از تو نیست مهور است  
 در قدم تو نیست و دنیا نیست  
 در صفای صفت صفت نیست  
 فی ملک کبریا حق است  
 اینم علم جسم عظم است  
 علم رفیق راهی در گشت

برادر بخت

از خود چون روی راویست  
 در آینه جلالتش و اورا گشت  
 راز چون کرد ز باطنش  
 بی اجابت مبادادش  
 روز از ریش چرخهای آمد  
 طغیان و کف و خروش آمد  
 صورتش بوضوح آمد  
 زینت او ضعیف مایه آمد  
 جان جانش چون پندنی آواز  
 چون دل گشت ز زبان نیاز  
 بابت گفت که گفت از خال  
 گفت غفلت می سر ز خال  
 از تو

سوی انگش که عقل و دین دارد  
 چیست این راه را نشان و دلیل  
 در زمین پرپی ای برادر هم  
 چیست او چنین راهی غافل  
 روی سوی جهان حق کردن  
 جاه و حسرت ز دل پاک کردن  
 تقویت کردن نفس از بد  
 رفتن از نیندل سخن گوشان  
 رفتن از فعل حق سوی شش  
 آنکه از معرفت بعالم راز  
 بانی را کنی که گشتی مایه  
 در درون تو نفس دل کرد  
 جهان و مانش همه بر انداز  
 در تن تو چو هست تو بکد خست  
 پس از حق نیاز بستاند  
 نه ز بهیوه گفت و نوا و ایله  
 پس زبانی که راز مطلق گفت

مان و گفتار کند مین دارد  
 این نشان از کلیم پرین طویل  
 باز که یوم صیرج بی سهم  
 حق بدیدن بریدن از طویل  
 عقبه جاه زیر پیله کردن  
 پشت در محشر و تا کردن  
 تقویت کردن روان ز خود  
 بر نشستن بصدر خاموشان  
 در صفت ز می مقام فرشت  
 پس رسیدن باستان نیاز  
 دل برادر ز نفس تیره و مایه  
 زان همه کرد و هاجس کرد  
 در ره امتحانش بکد از د  
 دل تیرید کار خویش ساخت  
 چون نیازش نماند حق ماند  
 بایزید به گفت سپجانی  
 راست جبیند که ناما گشت

از تو تا دست نیست ر بیا  
تا بینی بدیده لاهوت  
ک بود ما ز ما حب امانده  
دل شده تا باستان خدای  
چون در اندک بطارقم لوحی  
روح با جوهر هم پری سازد

ره توئی پس برین پی در آ  
چند ذی الملک و خطه ملکوت  
تو و ما رفته و خدا مانده  
روح گفته منی است که تو درای  
دل و روح از ستانه تجرید  
دل بیدار دوست پر دانه

في الشرب

ای نذیدہ زاب زہستی  
چہ کنی لافستی بدرو  
تو اگر میخور یے مدہ آواز  
من بیا موزمت کہ جام شراب  
چون بخوردی دور دو با صد درد  
می ہی عسل جانان بخورد  
اندرین مجبوع جو اندران  
چہ کنی جنت و جوی چون جان تو  
تو مدان از تو پارسی نیای  
بردار از مقام پستی پی

تا کی اختر ز نقش زهر سختی  
تا ت کو نید خور و مردک دوغ  
دوغ خور و ده نگاه دارد را  
چون کنی نوش و سرانی چرا  
گویم حنت اینست مردی مر  
رزنی سی این و نشان شیر  
از پیر بدولی چو نامردان  
تو مدان نوش کن چو پیمان تو  
چون بخوردی تو طعم شناسی  
سرهما بخانبد که خور دی می

[illegible]



زانکه از حرف لاسی با که  
 راه تا با خودی هند از آن سال  
 پس با خبر چو چشم باز کنی  
 خوشتر ببینی از نهاد و قیاس  
 بخود از هیچ آئی اندر کار  
 پی من به اتفاق بر درگاه  
 زین مسافت دوست عقل است  
 که توکل ترا دوست هستی

اگر نداند که چست باشد راه  
 بروی روز و شب بین شمال  
 اگر بر خوشتن دراز نیکنی  
 اگر دخواستی شوکارا و خراس  
 باین اندر دو دم درین دریا  
 بتوکل روئد مردان راه  
 آن مسافت خدای و نصیبت  
 چون نداری ز ترش دوستی

فی التوکل

راه بی نور کرده دارد شاه  
 بر چگون چو از طریق شمار  
 تو اگر واقعی بصرف و صرف  
 ساعت شب چو ضم کنی بار و بار  
 قاف قول سحر دین ترا  
 از همه عالمت برون آرد  
 کلمه حق چو در شمار آید  
 نمی از حرف جان و از ده پر

بتوکل روند مردان راه  
 شد بفرسنگ بیت چار هزار  
 بدش کن بدست و چار حرف  
 بهم بود بیت و چاراد هم  
 بی ریا و نفاق و کیف و مرا  
 نه بآبت بکاف و نون مار  
 عدد و حرف بیت و چار آ  
 نمی از حسره دین و از ده پر

از این حسره دین ده کو  
 در بیت این لاله الایوب  
 در چهار ماه و ده روز است  
 در خرابی این جهان نیست  
 ماه و ده روز شد استانی نه  
 ماه و ده روز بای عالم حسرت  
 همه و امید در جهان بگشت  
 چو کنی نیک مالک و در جهان  
 ست از همه کس و در جهان  
 نیست از دین و در جهان

گفت چو بماند ز این وقت ز غریب  
 بگذاشت مرا ز این فطرت  
 گفت بگذاشت منم ز این جای  
 ایچو زان سن است مایه جای  
 بگذاشتند زان تو خدیش  
 بگذاشت و هر سید  
 بگذاشت فاضل و هر سید  
 گفت خدا که علم مایه  
 بگذاشت من چو که در دهر  
 آن یکی گفت سپیدانی تو  
 او چو بگذاشت زان کلاه بی تو  
 گفت روزی دهم بی تو  
 تا بگذاشت زان کلاه بی تو

نزدک سپهری که دید جوهر خود  
ای سکن در در این ره آقا  
زیر پای ارکوهر جانست  
بادل و جان غایتت زدن  
نفس اسال و ماه گرفتار  
چون توفان شدی غرض لیم  
پیش کنش که عشق بر سر اوست  
بهستی و بستش دیده دست  
پس بکوی توکل آور رخت  
در توکل کی سخن بشنو  
اذا را موز شرطه ز زنی

لَوْ اَنْتُمْ تَتَوَكَّلُونَ عَلَى اللَّهِ حَقَّ  
د. خَاصًّا وَتَرْوَحُ نَظْمًا الْمَتَمَّة

حاکم آنکه که کرد عسرم حرم  
کرد عسرم حجاز و بلخ ام  
جمع کشند مردم بزرگ  
حال او چه بسر بر سید

چشمبول و چهره چشک و چشمه  
پس حوضی در این ظلمات  
تا بدست آید آب حیوانت  
هر دو نبود ترا همین و همان  
مردۀ نکارش و بجا بگذار  
بر سیدی بخند و مار غنیم  
کفر و دین هر دو پرده است  
پرده مار گاه اوئی است  
بعد از آنست پذیره آید بخت  
تا نمانی بدست دیو کرو  
که از گوشت خوار لاف زنی

سئل في توكل العجائز

انکه خوانی بسی و را با هم  
سوی تبر بنی علیه سلام  
شاورفتند جمله تا بر زن  
چون و رانند و مستحق دیدند

میں  
شہن  
سنگی  
ہے

باز گفتند بی سبب ندید  
 نیست دنیا تر اهی هیچ سبیل  
 گفت کای را تیان شده تیره  
 حاجت از او بدسوی برین  
 آسمان و زمین بچسبده و رست  
 پس ساند چاکه خود خواهد  
 از تو کل نفس تو بخند زنی  
 چون نه راه رو تو چون مرد  
 کاهلی پیشه کردی ای تن زن  
 باتن و جان نباشد تیردن  
 دل بکه دار و نفس دست آ  
 پیش بپوش که عقل بر است  
 تا بد انجای ما تو داند  
 عقل کا نه جهان چو نرسید  
 گوش سر دست و گوش شکست  
 بشمارا رجه گوش و سکر شنود  
 برد و سوی سر آن گوش چو نیو

هرگز از سید بن رطب ندید  
 نقشه شد از آسمان برین  
 چند کویند هرزه بر حسینه  
 کش نیا شد ز عین کثیر و قیل  
 هر چه خود خواست کرد حکم در آ  
 که بختند اید و کینه کاه  
 مرد نامی و لیک کم ز زنی  
 رو بیا موزره روی ز زلف  
 وای آن مرد و کو کم است زن  
 هر دو بنود ترا همین هوسان  
 کین چو بارت و آن چو بوتما  
 کفر و دین هر دو پرده در است  
 چون همه سوخت او و او مانده  
 برسد در خود و بد و نرسید  
 بهره این و آن ز بهر شکست  
 گوش عشق از یکی حسنه شنود  
 چه کنی پیش ازین خروش و غریب

کوی زود و زود چشم پوش  
 بخت مندرت میان دو کوی  
 بختی دوست پیش پیداد است  
 بختی غار کاه او است  
 فی الزمان و العیون و البصائر  
 العیون و البصائر و البصائر  
 آدمی در جهان بسیار است  
 زان همه ساله مانده در تو  
 خلق نازد جهان بسیارند  
 همه در کشتی نازده و مانده  
 ناز و آتشان چو بسند از تو  
 از پیش سال و ده و نوب و عا





دست بستن ز کار نویدیت  
میز و طبل و آلت عتیس  
و آنکه بر بطر زند بخواب اند  
باو که کس مصارعت کردن  
و آنکه دار و خور و دمی در خواب  
طیب یابد و و کونه اندر خواب  
راحت آن فرع را که در لبت  
از دغان رنج بیشتر باشد  
مرد بیمار طیب و جامه نو  
رقص کردن بخواب در کشتی  
و آنکه در حبس و بند بسته بود  
هر که بسند ز تن روان شده بود  
چون به بسند جرجت این باشد  
اندی صعب یابد از کار ی  
آن زنی کش ز فرج خون آید  
کوشت بسند بخواب در بیمار  
مستی و بخودی ز شراب شراب

رفض کردن قاحت و نیست  
همه بر خادمان کنند دلیل  
زن کند بیشک او شتاب اند  
غلبه کرد دست و از بدن  
رسته کرد و ز برنج و در دو جدا  
این یکی راحت آن در همبست  
مخت آن جنس را که بر کاند  
راحتش کمتر از ضرر باشد  
بد بود بد ز من نکو بشنود  
بیم غرق است و مایه رشتی  
رفض کردن و را محبت بود  
نغمی باید از حلال برون  
و رجاحت بود چنان باشد  
بسته کرد بدست خوشخواری  
اگر دیکه مرده ز و برون آید  
که خور و وامید از و بردا  
اگر تا نیست بد بود در خواب

و انکه دو بار بسمت روزی و آن  
سوم فراتر ازینک روزی بود  
شمار در خواب که سوال بود  
روزی پس که حلال بود

فی زیاده الاواب و الاوا  
جانب کند رخ فاذبح است  
جانب نوز دولت بنوه است  
بهترین جانب بود بسنگفت  
مردم او شداد و اینک است  
مرز نامزد است جانم زینکن  
صل شادی و احوست و زمین

مصارعہ  
کشتی گرفتن



شتر آید را سحر در خواب  
کاو باشد دلیل سال فرخ

سفری سمناک و پرغم و باش  
ببر بر باد شده شود کستماخ

فی رویاء اسباع

شیر خضمی مستط و مغرور  
پیل شایسته لیک بایست  
کوسند آیت عنینت مال  
بزرگسافی فی نه وید کو هر  
لیک باشد هر بیل معید  
ابو از خانه زمان تعبیر  
دشمن آید ملک بد کردار  
بیر اسم بد دشمن انکارند  
خیر خضینت پر خیانت دوز  
نوز و کھتار و کرک بار و بار  
ورچه رو با چیله کر باشد  
مار اگر چه مدوی کینه و رست  
کر دم و غنده و دیگر خست  
سک نجواب اندرون عوان باشد

که بود کارش از محاطه دفع  
بمنه کس تر سناک از انصوت  
اقتضایان کند فرخی سال  
پر خر و شش و بکار با پر شر  
منبت بر قول است و منید  
بشیر دار و امی بد دشمن پر  
که بود در معالمت مکار  
بکتاب اندرین چنین آید  
که ز دیدار او نیایم مزد  
دشمنانند هر یکی بد خواه  
مرد و بیسی و را بر باشد  
ور کند قصد تو را بر است  
بمنه کس بیکت بیکت ز اقا  
لیک بیدار پاسبان باشد

فی رویاء اسباع  
عین خنک و غلبه باشد و درین  
فی رویاء اسباع  
وین قاف را در خواب  
یاد شده گفته اند از هر  
ماه مابین غریزی زین باشد  
دیگری گفت فی که زن باشد  
خیم بر مرغ باریل در خواب  
صاحب غمت است و در خواب  
بهر ما شده و دیگر  
شتری غارن و وزر آید

معامله

عنه  
عسکرت و تیرا

چون کشتی نه آنت مایه و نه آینه  
میرد عقل دان نه در توحید  
در یکی و کیست رسم چیز  
نابیه نهی کلاه سپر نشوی  
فصل تو پال و مه کما بود  
بر سر آن زمانه کشتی سر  
با چنین سر کله تبا ه بود  
لقی تربیت محض تحقیق است  
میت کرد و تربیت گشتن است

آن نکوتر که نذرین معراج  
گرفتنی عیب مرد و پوید  
گر بستی یوسفیت ناید و جا  
باشند شاه و خواجه لولاک  
چون سلیمان کان را داد  
تا شد نقش صورت جاهی  
در طریقت سپید و کلاه مک  
سر که آن بند و کلاه بود  
بی پیری متر اول از دبا  
و زبسی بابت کلمه ناچار  
کمانکه در عشق شمع ره تاب

دست بر گنجی بر بختی تاج  
و ز پی عیب کل کله جوید  
پیشی باز گونہ باشم چاه  
گفت لایعش عینم عیاک  
همچو یوسف جمال چه راد ا  
شودن شدت آلتی  
ورنه داری چو شمع دل بر پا  
همچو بیزن اسیر چاه بود  
درج پر دوزخی سریت اما  
همچو شمع آن کله زاتش د ا  
همچو شمع اتشین کله باشد

في الاشارة

هرچه داری براه حق بگذار  
جان و دل بذل کن کز آب و گل  
سید و سر فر از آل عبا  
زان سه قسم صحیح است  
خشنه و بکدونی و دوزخ

اگر که ایمان ظریف تر ایش  
 بهتر از خود هست چمن  
 یافت شریف سوره بل را  
 یافت در پیش مهران بار  
 تا یابی حسد ای یحیی

[illegible]



گفت زن چرخیت در خانه  
گفتش خنجر بجوی نقد  
رفت و خانه بجهت بسیار  
یافت در خانه صاعی از خنجر  
پیش قیس او زید زن در حال  
قیس خرم با بستین در کرد  
چون درون رفت قیس و سجده  
گفت با وی سافهی که بیهوش  
کوهرستان متاع مایه و سیم  
زان سخن گشت قیس خوار و خجل  
رفت و در گوشه سبک نشست  
آمد از سد زحبه بربیل امین  
مرور اندر انتظار مدایر  
مصطفی را ز حال کرد آگاه  
مرور انتظار چون دارد  
زلزله اوقاده در ملکوت  
حق تعالی چنین مسمی گوید

تو نہ زین سپر ای بیجانہ  
ہر چہ یابی سبک نہ زمین  
تا آید مکر و را کلاہ رینے  
و قل و خشک کشتہ تا بخا  
گفت زین پیش نیت مارا مل  
شادمانہ بر رسول آوردہ  
ز سر ہزل بلکہ از سپر جد  
تا چہ آوردہ سبک پیش آر  
پیش مہر بسی کنی تقسیم  
بکر تا چہ آمدش حاصل  
بر نہادہ رشرم دست نیت  
گفت کای سید زمان زمین  
وانچہ آوردہ است خرامد از  
یلمزون المطوعین ناگاہ  
ملکوت آمدہ بطن رنڈ  
نیت جای قرار و جای سکوت  
دل اورا بطف منجید

[illegible]

وَقُلْ خُذُوا  
لِوَا  
بِسْمِ اللَّهِ





اسپریندن لغت کتک بار  
 تا چو عیسی بر آب راه کنی  
 همه خود ز خویش کن  
 تا بود نفس دزد با تو  
 نفس را آن هوانا زدیج

جامه یزکت دار عیسی وار  
 همه از آفتاب و ماه کنی  
 و اینکه اندم حدیث آدم کن  
 ز بی هیچ گونه انجا تو  
 خیر و بی نفس راه را بیج

فی زهد الدنیا فهو ملک لایسلی

بود پیری صبیحه در زاهد  
 گفت هر باید او بر چنینم  
 نفس گوید مرا که مان ای پیر  
 باز که مرده که تا چه خورم  
 گوید ای کجا نفس من با من  
 بعد از آن مر مرا سوال کند  
 که کجا رفت خواهی ای دل کو  
 تا که بر خلاف نفس من  
 بخرج از آنکه نفس را دارد

که نبود آن زمان چو عابد  
 تا ازین نفس شوم بگریزم  
 چه خوری باید ادا کن بتعبیر  
 من گویم که مرگ و در گذرم  
 که چه پوشتم بگویش که کفن  
 آرزوهای بس محال کند  
 من گویم خموشش تالب کو  
 بتوانم زدن من آن دم بس  
 خوار و در پیش خویش نگذارم

فی صفه الزاهد

زاهدی از میان قوم تباخت

بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

در زهدی از انصاف و انانی  
 غافل می بود و تو انانی  
 ز کشت و دید زاهد را  
 ایچان پارسای و عابد را  
 گفت و بگفت چو این بابا  
 با منی مقام و سلوک با  
 گفت زاهد که ای دل و جان  
 در طلب کردنی نشسته ای  
 باز دینا نه است در پرواز  
 در فلک نه هر دیار و دواز  
 در بانی نفس میگوید  
 در جهان عیب خویش میگوید

۶۰  
 مبداء ای نفس منقذ  
 و بگو که در هر نفسی که مصلحت  
 که در قصد و قصد  
 که از دیدگاه کاش می بینم  
 که خون مصدق و اندر او  
 قصد پستی اندر او  
 که در مسهل نفس با هم  
 او با لایم  
 علی رجب  
 مت و نیا و نفس و قصد و حسد  
 غشش بر آن شود و حسد  
 علی و غشش بر آن از شهوات  
 که نهش کنیم از شهوات  
 که باز ما از لذات  
 از

وامی انکو ز من خد ز کف  
تا کمر دو جنا که در قسطیاط

در طلب کردنم خطر نکنده  
اندیکے مرغ و باز بر افراط

فِي حَيْبِ اللَّهِ نَاعِنُ أَهْلَ الْإِيمَانِ

بهت شهری بزرگ در حدوم  
نام آن هشت شهر قضا است  
اندرو مرغ خاکی نیز و  
وندان هشت مرغ نگار و  
پنج قضا است زمانه کنون  
من بدست آوردم این بلاد  
گفت وانا که با تو اینجا کیت  
گفت زاهد که نفس من با من  
گفت وانا که من نکردی هیچ  
گفت زاهد که نفس دوخته  
نتوانم زوی جدا کشتن  
گفت بازار امان است و حکم  
گفت زاهد که من بباخته ام  
بهت بیمار نفس من چو

باز بسیار اندران بروم  
ساختن تاج و تهاط  
ز آنکه باز از هوا سی شکر  
ز آنکه بد ساعتش بویارد  
علما پس مرغ خوار و زبون  
تا شوم امین از بد دین  
بر سه کوه پایه حالت  
هست روز و شب اندرین  
بیده راه زاهدان میسج  
درین و ذی ویم فروخته اند  
چه کنم چاره را کشتن  
نفت افعال بد کند تعلیم  
ز آنکه من نفس شناختم  
میکنم روز و شب در آیت

از خوش خوشی خوشی با کند  
 تو تش از باقی دو دانه کنم  
 ساعی نفس چون شود در جوا  
 پیش از آن که ز خواب برخیزد  
 بکشد و رکعت بی او بگذارد  
 مرد و انا چون سخن بشنید  
 گفتند در کاسی زاهد  
 این سخن جبر ترا مسلم نیست  
 هر چه امر و زهر است آرایش  
 زن کند پاک عجز مهانی  
 دل بدیخا غریب و نادر است  
 خرد اینجا هستی کند جعبه  
 پیش کعبه مگر که بوالهوی  
 پنج حس که چهار ارکانند  
 دل چو شد کعبه حس نه راند  
 نیک معلوم کن که در محشر  
 پیش آید هر آنچه بگزیند

در شهوت پنج فتنه از کند  
 خانه بروی چو کور خانه کنم  
 من کنم کید و رکعتی شتاب  
 بسچو بخار دهن آویزند  
 بعد از آن نفس گشت بیدارم  
 جامه بر تن ز وجد آن بدرید  
 بارک الله عسر کاعی به  
 ملک تو ز ملک جم کم نیست  
 واکه فروات باشد آتش  
 مو و برو روی و پیشانی  
 تا بسند چهار ارکانست  
 که تحری به است در کعبه  
 شود علم سمت قبله بی  
 پنج غم از این سپهر زندانند  
 چه کند تنگ منی و غم از  
 شود حال پیچ خلق و دگر  
 هر چه زیخا بر همان بسند

قال البیضاوی علیه السلام  
 فی حق الله تعالی ان الخلق را بخلق  
 و الاصل و الزرق انشیت  
 فی حق الله  
 هر چه آن که است ای کمان و ان  
 سوی خایه فتنه از بازار  
 در کعبه باشد بخانه و خوش  
 در کعبه کا و اورده و پیش  
 در کعبه زیخا بسایه و انند  
 در کعبه نیست ایضا و پیش  
 نشود نیک و بد هیچ بسند

خوشتر از دامن ز خود کن دور  
 چوین کعبه باز گشت  
 خیزد بر خوان اگر سیدانی  
 چوین کعبه باز گشت  
 نیست بر حکم قلع و شمع  
 چوین کعبه باز گشت  
 آن تجد شش ز تنه بیا  
 چوین کعبه باز گشت  
 آتش اندر غم و حیر زنی  
 چوین کعبه باز گشت  
 بخیر و جهان عشق و ملی  
 چوین کعبه باز گشت

خیر تر دامن ز خود کن دور  
 داوئی داد و آن در همه باد  
 خیزد بر خوان اگر سیدانی  
 شرح این از کلام ربانی  
 نیست بر حکم قلع و شمع  
 نیست بر امر جاش تحویل  
 آن تجد شش ز تنه بیا  
 اگر کون نفس رهت زنی  
 چه حدیث است این حدیث  
 چه حدیث است این حدیث

من اقام الصلوة عطی الخبة بالصلوة فضل فی بشرط الصلوة  
 والمباحات والدعاء والتضرع والخشوع والوقار قال النبی صلی  
 علیه وسلم الصلوة عند نزعه واملکت ایمانکم وقال الله تبارک  
 تعالی فی محکم کتابه الذین یؤمنون بالغیب یقیمون الصلوة ویمارون بها  
 یتفقون وقال النبی صلی الله علیه وسلم حب الیکم من دنیاکم ثلاث طیب  
 النساء وقرعته فی الصلوة قال المصلی یا حی ربی وقال لو علم  
 المصلی من یا حی التفت وقال کن فی صلواتک خاشعا وقال علیه  
 السلام من رک الصلوة متعذرا فقد کفر ومن لا سلام وین الکفر

الصلوة بنده پنج  
 بنده تا از حدش برون ناید  
 پرده غم ز رخسار یار

چون یه بسوزد و غنیمت تو  
خالق اول رعل د کسید  
کرچه پاکست هر چه پایست  
تا ترا غل غش بر بون شد

۱ کند هم نماز صمیت تو  
 ۲ که جنب حق نماز پذیرد  
 ۳ همه در جنب حق جایست  
 ۴ غسل ناکرده تو چون باشد

صلی و علی و آله و سلم  
صفت واد معصیل ارد این  
باجاروب لارونی راه  
کشتی در پس ای لاله  
چون هندو ساسی مبار جاز  
چون طهارت نکوده نماز  
چون زانودن ای مبار  
پس مبار از مبار جاز  
نزاری و جودی طهارت  
کین نفس و طهارت  
چون کشتی و نفس  
روی نمود و دهن

مفضل  
محمد بن محمد بن محمد

ان  
لاندن است  
سبانه

همیشه  
که پیکان از نور و انوار حجام  
باز نمانده از انوار سبانه  
گفت حیدر جان که  
که از این عالم نبود  
که من در نماز سبانه  
ای شده در نماز سبانه  
عبادت سبانه موصوف  
چنین که نماز و شرح بدان  
در نماز سبانه و شرح بدان  
چون تو با صدق در نماز ان  
باید کام خوشی از ان  
و قبولی صدق و سبانه  
چنین که کار حجام  
سبانه

هرک چون جان تو بر کشید  
تن چو در خاک رفت جان فلکیت  
بنا سازدی تا بیا بیا بار  
کلان نمازی که در حضور بود

از یازت نماز بر چسبید  
روح خود در نماز بین چو ملک  
ورنه با بی سبک طلاق سبانه  
از تری آب روی دور بود

التمشیل فی الخشوع و حضور القلب فی الصلوة قصه میرزا حسین علی

در آمد سیر حیدر کر آرد  
باید پیکان سیر در پایش  
که برون آرد از دست هم پیکان  
زود و هر جبراح آن چو بدید  
ما که پیکان که پدید آید  
هیچ طاقت ندشت با دم که  
چون شد اندر نماز حجامش  
نخله پیکان از و برون آورد  
چون برون آمد از نماز علی  
گفت که شد آن الم چو نیست  
گفت با او جمال عصر حسین  
گفت چون در نماز رفتی تو

یافت رحنی قوی در ان پیکار  
اقتضا کرد آن زمان ریش  
که همان بود و در و در مان  
بسته رحنم را با خست کلید  
قفل آن رحنم را کلیدید  
گفت بگذر تا بوقت نماز  
ببرید آن لطیف اندامش  
اوشده همچو سبزه ز ناله و درد  
آن مراد و اخدای خوانده لی  
وز چه جای نماز پر خونت  
آن بر او لاد مصطفی شده زین  
برای زنده ساز رفتی تو

کیت سلامی دو صد سلام ارزو  
 آن نمازنی که عادتش باشد  
 شکر گذار دست ز ما بخدای  
 گوید از روی جیل و نا املی  
 کا ندرین ره نماز روحانی  
 کرت باید که مرد باشی مرد  
 کرت بنود ز محبت در خوشاب  
 تا بداند حق از هوا و هوا پس  
 چکت در راه حق زن ایست  
 مرد در آب و خاک دار و عا  
 کله آسمان منه بر سپر  
 تاج کرد ترا کلاه فلک  
 عدمت با وجود یکسانست  
 بارکی را با زانکت وزین  
 باد عا یار کن انابت حق  
 بی دعا و تشیع و زاری  
 طن چنان آیدت که هست نما

سجده صدق صد قیامم ارزو  
 خاک باشد که ما و بر باشد  
 خشک چمنان بود همیشه کدای  
 چون بچوید طعنه بقی و جلی  
 آن به آید که خشک چمنانی  
 خشک بگذار و کرد و یا کرد  
 هم تو دانی که در نمائی از آب  
 اینهمه هیچ نیست ای تو پس  
 کرت بنود مراد بنود سنگ  
 بهو بر نشیند آتش و آ  
 تا بیا بی حسیل افند  
 باشکوه شود کلاه ملک  
 هر چه تو خواستی همه آنت  
 از پی بارگاه علیسین  
 تا قبولت کند اجابت حق  
 ایک دور کعت بغضه بکداری  
 بخدای اردهند تیغ جواز

با او نیست زنی بر دین  
 جان نیکو با کسان در یک  
 بی تو باشد پاک و پاک  
 کر و کر و کر و کر و کر  
 آنکه کر و کر و کر و کر  
 آن رسول از حبس کرد  
 چون از زندان باز آید  
 از تو یاب بود و ز تو یاب  
 هیچ و خواجه که در گم  
 بر بند و غلام شود  
 باز نیست کسی نمی بر و یاب  
 که نم دو سوار غم

خجسته  
 گنایه اگر  
 سفاده



<p>این بود رسم مرد بخود را که نیاری برش بر بسته هر که او پیدیت بیده است خوشتن را دگر تو نه محو آن کم نبود می لفظ افشردن پرده از روی کار خود برداشتن در جهان از پلند را یا نم لفظ فرعون به جلیت هست دارد آن را از خوشتن نهفت</p>	<p>دوست توانی نه بنده مر خود را اینچنین طاعت می پس آن بی چو آدمی کم از دوده است تو به زمین طاعت تو ای مان کز ترا در زمانه بود می خون چون سپر بندگی و غنچه شدت گفت من بر تو از خدا یارم همه را این غرور و نخوت هست لیکن از بیم سپر نیار و گفت</p>	<p>بدرستی این صفت جویدم بافت خستنی بجهت نام شمار داشت غم صومعه فانح از حرم حبیب بور بار باره گفتند جویده بود با سبک مردار و شب با او گفت کاش می بودم مرا که از خست از بی جگر بی تو که بودی آن سبزه بوی گفت به صلاح حبیب که من بانی از تو شنبندم</p>
<p>که در هر کسی می شود بافت از زهد در زمان بهر جسته بیدون ز رحمت اندو گفت شیخ از نیت بود در خود بقناعت تراعیال شوم اگر قناعت کنی تو خور نسندم</p>	<p>بوشعبا لامی امی می بود مقام لیل صایم الدهری برده از شهر صومعه بر کوه زنی از اتفاق رغبت کرد که بخوابی ترا حلال شوم گفت نخ می روست پسندم</p>	<p>بدرستی این صفت جویدم بافت خستنی بجهت نام شمار داشت غم صومعه فانح از حرم حبیب بور بار باره گفتند جویده بود با سبک مردار و شب با او گفت کاش می بودم مرا که از خست از بی جگر بی تو که بودی آن سبزه بوی گفت به صلاح حبیب که من بانی از تو شنبندم</p>

کی بود بهترین بر عت  
جبهه بنده راز عین تراب  
بود هر شب و قرص رایت او  
بد و قرص جوین که افطار  
بو شعیب از قیام شب رنجور  
انتساب از ضعف روزانه سرور  
زن یکی قرصش پیش نهاد  
شیخ گفت ای زن این وظیفه  
گفت زیر ناماز قاعد را  
تو نماز آنشته که رستی  
بش یک نیمه از وظیفه خواه  
که نماز شسته را سیمیه  
چون قنیه عباد بگذاری  
جمله بگذار و مرد حسب که بخواه  
ای تو در راه صدق کم زرنی  
مرز ازین نماز نرسید دل  
طاعتی کان ز دل ندارد روح

که نباشد حجاب آن ساعت  
 بوی را بود در میان حجاب  
 بوظیفه که معاصی او  
 بود قانع همیشه آن عین دار  
 کشت و عهد و ر بودی و عهد و  
 فرض و سنت نماز قاعده  
 قطره هر که داد و بیش داد  
 بیش از این است کم چراغ دل  
 مزد یک نیمه است عابد  
 نیمه از وظیفه خور و پستی  
 از من ای شیخ که دست آگاه  
 مزد استاده است بعتی  
 جمله را مزد شمع چون دایره  
 و زنه این مزد هست صیقل  
 باز نیز زهم چو خوشی  
 نیست جان کند فی کمر حال  
 کند دارد وجودان مستوح

و اما که فصل نویسی است  
در کلام است همچون این که  
نویساری که باطل است  
دانند که حشر علی باشد  
این خوش دلت مغرور  
در بنیاد خوش نیست و از  
مرد باید که گوش از یاد  
خسته باد و بیایا ز یاد  
و در بنیاد خوش و صداری  
دو به سبک کشد بانه ای  
کی خوش چون بگوید ای  
که در بانگ خسته فرغانی

فی الاقطار و الجہد  
 شمع نیت نیاز از دل  
 مطلع بر طبع از از دین  
 چون در دل سبب شکاید  
 آنچه خود با پیش باز آید  
 بارشگی از شد و آفتاب  
 که در بیکت دست است قبل  
 ز آتش کان بود که کون  
 کتب ریاست روی چون فرعون  
 ماری از نور و دود و صید یک  
 ماری از نور و دود و صید یک  
 کتب عظام از نور و دود و صید یک

کرده در ره و غابر پای	صد هزاران عوان سوط ربای
لاجرم حرف آن ز کو و مجا	چون صد هم برایت آید بار
فی الحکم و الشفاء	
درد دمان هر زبان که گو باشد	از ثنایت چو مشک بو باشد
دل و جان بید و قربت تو	هست در امر و در مشیت تو
هست در امر تو کن فیکون	نیت کس که این چه آن چون
بنده را در ره معاش و معاش	نیت کنی ناصر صلاح و فساد
روزی آخر ز خلق شیرینی	ملکیت دوری هنوز دیرین
آنکه آنکه شوی ز رخ پیاز	که بیابی بر راه راست جوان
مرد میان همه در کار است	زانکه ایمان ساز بیمار است
تا داری پسر سر اندازی	تو ندانی که چیست جان بازی
پیش شرف ز شعر جستن	نیت را هم چو بت شکستن
شرع را بشارت پیکار است	گرچه با او کون هم از جان است
هر چه مارا مباح و مخطور است	شرع و شعرا سرای تن دور است
فرق خطر و راحت او داند	کما نخر راحت جرات او داند
خلق و خلقت بود بصیحت خلق	بر از خلق تا سبب خلق
نیکوئی با عدوت از خرد است	که فلک نام تو نیک و بد است

سایبانیت عقل بر در او  
 عقل و جان ملک پادشاهی است  
 از بد و نیک خلق پیچیده  
 از پی دین و ملک پروردن  
 از پی تازکی زد و شمشیر دوست  
 نیک در مانده ام بدست نیاید  
 مقصد و مخطه ملکوت  
 آیت علم را بدایت نیست  
 تو ندانی ز حال عالم راز  
 تحقیقت نه مرو این راهی  
 کو دی رو بگرد بانی کرد  
 بس بود کبر و ناز یار ترا  
 چه کنی جنت و عیشم آید  
 اوز تو خست تو میداند  
 میکند بر تو عرضه عور و قصو

خواجه تائیلت جان رشک او  
ملکت او در خورالهی اوست  
رحمت بغمتش نه با پسته  
آنگذ پیچ سر بر و گردن  
در دو عالم بدل کند پست  
کارم ای کار ساز خلق سباز  
متوجه بعزت جبروت  
حایت شوق رهنایت نیست  
از بلا عاقبت ندانی باز  
طغیانی ز روزه آگاهی  
بیر کسب و بی نیازی گردد  
با خدا ای پسر چه کار ترا  
کرده عیبی ز بهر دینی رد  
چون توئی را بخود سنی خوان  
تو دنیا و رفتیش مغرور

التمثيل في صبيان المكتب وصفه الجده والنار

حق کم از خود است

سَوَّانِ لَوْدَايِ کَمِ اَز کِبِیَّتِ

[illegible]



چکنم نعمت توئی و دوستی  
 چکنم با تو گفت و دو و هم  
 من ندانم که آن چه کس باشد  
 کس بود زنده بی عیایت تو  
 آنکه باشت سوز کی دارد  
 آنچه کشتی مخور بخور دم من  
 با تو باشم دست پیش و نیم  
 از پی مرگ در حیرم من  
 چه فرستی حدیث تیغ من  
 با قبول تو ای رحلت پاک  
 خاک را خود محل آن باشد  
 اگر ندای کلام دستوری  
 خلق را هیچ زهره آن بود  
 چه کشاید عقل و پستی ما  
 پیش حکت خود از خرد باشم  
 غر تو دل خاک را پر داشت  
 بخود میان کن از بدیها پاک

چون یقین شد که من منم تو نیستی  
 چون هستی مباد بود  
 که تو اورا بخیره بس باشد  
 یا تو ان ز نیست بی عاییت  
 و آنکه بی ست روز کی دارد  
 و آنکه کشتی کن بگردم من  
 بی تو باشم ز آسما بانجم  
 جان من باشم تا میرم من  
 من کیم از تو ای دروغ من  
 چه بود خوب و زشت شتی خاک  
 اگر کشای تو آتش زبان باشد  
 که بر دامت از سپردوری  
 که ترا بر مجاز بستو دی  
 که نه او به بود ز هستی ما  
 من که باشم که نیک و بد باشم  
 خاک را تا بعش سر نشست  
 چه بود پیش باشتی خاک

اینک شد چو دزد زنی  
 نیکو بجا بدید و با  
 بد بدین علم توئی یارب  
 و ز تو خود بینا بدانت عجب  
 از توئی شایسته کار است  
 نیک تو ای پیرا و راست  
 بد کار خود از تو نیست غم  
 اندرین پرده بود و سوس  
 چهل ماعد ز تو علم تو بس  
 کسی کرده ایم اند کار  
 تو به بشی بر تو کار

بلیقن از کهن سب  
 بوی تو ای این چوشت  
 باز از من از طریق سب  
 بسدرد یکدیگر اندر  
 کلکدار اند که روی تو را  
 باز دارند که زین در اند  
 که سب خنچین سب  
 که سب از من سب  
 که سب از من و دین تو  
 خنچین بوی و رنگ و دین تو  
 این سب و از من سب  
 عجز و چای کی ضعیف و خری  
 خنچین سب و خری و خری  
 سب

نیت در اندام بدست نیاید  
آنچه نسبت به است تو فرست  
بر در فضل و حضرت جویت

کارم ای کار ساز خلق سباز  
و آنچه از فعل است تقصیر است  
به ایما و لطف موعودت

فی کرمہ و فضلہ

ای خداوند قایم و قدوس  
از تو چنین بریم و بی تو خیزیم  
سوی ما که هیچ کس کس نیست  
وین مانده استین مانده  
اگر چه بر نطف نفس شمایم  
کسی از بدبسی نداند به  
ای نهان دان آشکارمین  
ای مراد اهل نکاران تو  
همه امید من بر رحمت است  
جگر تشنه مان زکوثر دین  
خیت نزد انشی و زنبیری  
هر چه بر من قضای تو نیست  
هستم از هر که هست جلوه گیر

ملک تو ناماسن نامحسوس  
تو سیریم و از تو سیر نه ایم  
کرم تو سپوی تو بس نیست  
کمر چه این هست بیش از اینان  
شنه وادی سمو ایتیم  
انچه دانی که آن هست آن ده  
تو رسانی کمان مایه یقین  
وئی امید امید واران تو  
جان و روزی همه رخت  
شربتی بخش برز نور یقین  
جز تو ام سوی تو وکیل دری  
همه سیکو بود نباشد زشت  
ناگزیم تو ای مرا بسزیر

رنج برد که تو استایست  
 همه را کش تو از برای همه  
 از تو بر تا فتن جان علی عمل  
 صورت قهر در و شش روید  
 سرت ماز صورت اشعار

بی زبانی همه زبان خست  
پس قبول تو خونها ی همه  
حسیت خیرایت و نشان دل  
هر که حشر مهر حضرت جوید  
وارهان ای حسین شمار

في التوبة والامانة

ای جهان و شهرین جان آریا  
در بهشت فلک همه خالان  
که نماید در این شهر زور  
خون دل چون جگر کند سوز  
دو زنج از بیم او بهشت شود  
خنده کردند عاشقان از تو  
بر دشت خوب و دشت را چمن  
همه را کام و کار و بار از تو  
نه بلامن از تو سیر شدم  
گر کنی ز سیر بار و احم  
ایمن از مکر تو کسی باشد

و حی حسد و را بصدق راهیست  
در بشت تو دو نوح آنگاه  
غرض کنسته علیم و قدیر  
چه جسم چه حجره طباخ  
خاک بی کالبد خشت شود  
گرچه خندند عارفان از تو  
چو سستی هستی راجه کنم  
یار یارست و یار یار تو  
نه بلا تقطو الیسر شدم  
از شکر تلخ تر نیارم گفت  
که حسد و مایه خسی باشد

این دو کلمه در دو بیت است  
 غافل از آنکه در این دو بیت  
 زمین از آنکه در این دو بیت  
 طاعت و محبت در این دو بیت  
 این اسب در این دو بیت  
 نو از آنکه در این دو بیت  
 کتب در این دو بیت  
 و مخصوص در این دو بیت  
 زوایای در این دو بیت  
 کای و باطن در این دو بیت  
 چاکلی در این دو بیت  
 نماند در این دو بیت



در این کتاب که در باره  
تجربیات و مشاهدات  
در دنیا و آخرت است  
و در بیان حال و سیر  
انسان در این عالم  
و در بیان حال و سیر  
انسان در این عالم  
و در بیان حال و سیر  
انسان در این عالم

گفت اجرت فرون ز در دست  
ایمنی از قضا تا همه گاه  
ایمنی کرد و سه دور بدم  
چون ز در گاه نش کوفت  
همچو شمع آن کر افباندینه  
تا تو با محفل و جاه و در حکم  
تو مرد دل ده و دسیری بین  
کز زیت تو پر کنم ترکش  
یا راجی که بحسد نبود  
بسیج خود بین خدای من نبود  
نیک در مانده ام درم بجشای  
گر تو مرد شریعت و دین  
ای خداوند که کار غفور  
بسته خویش کن سیر خاتم  
گر بد و زخ فرستی از در  
انکه امر تو را خلاف آرد  
دل ازین و از آن چه بایست

لیک کار می عظیم و با حشر است  
هست نزد یک عقل عین گناه  
آن چند زین وین و در بلعام  
خواب را ز برای جیل خیال  
در تو خند و چو گردش زنی  
دین و دنیا توئی و در حکم  
رو به خویش خوان شیرین  
که گواه قاف کسیدم کش  
و آن آبی که آن خود نبود  
مرد خود دیده مرد دین نبود  
ره چو کم کرده ام رهنم بنمای  
یک زمان دور شود خود بین  
شده را از درت مگردان  
تخته خویش کن بده آیم  
میر و مذهبای از سر خویش  
دل چو از غفلت غلاف آرد  
در خود و دینمای معصده

تو چو بطلب باش و دینی آب ان  
قد میر که با قدم نقل است

ایمن از قعر و بحر بی پامان  
سطح بیرونی و محیط پل است

فی قضایه و قدرتی و صفت

داوود از عدل تو مستی را  
آنچه زاید از عالم از امر است  
کفر و دین خوب و زشت و کفر  
هر چه در زیر امر حجاب رند  
همه مقهور و قدرتش قاهر  
همه موقوف قدرت جلش  
آنکه عامی و آنکه از علماست  
همه را بارگشت حضرت است  
عقل را نقل کرده است بایش  
نسب نفس بوی عالم جان  
کور که هر یی نمود کسی  
که ازین مرده چندینجو ایست  
شمارد کسی چه داری خشم  
پس چو این که هر دم زاده است

امردین را و عفتش دینی را  
و آنچه گوید نبی بسم از امر است  
هر چه الامر کله زبیه او  
همه بر وفق امر بر کارند  
ضیع او بر طور شان ظاهر  
همه مجوس سابق و علیشان  
آنکه محکوم و آنکه از حکماست  
هر که رفعت منت اوست  
نفس پایی بریده است بایش  
هر چه که راست و کوه بر عیان  
ازین چند پیشه مرد بود الهوی  
گفت یکت کرده و تو تاهای  
لعل و کوه بر مکر کوه هر چشم  
آن کهر بر بر تو ز غای

کتابی که در تو خندم  
دست که در شش و کوه  
چون کف پای بر صفایند  
نیک دانی که از قضای ازل  
دست صفت خدای غرض  
تو چو راه است که بکش  
آنکه از کشته عاملان این  
ک که در او اعدام بریدن مان  
کرده ام خدای در برین  
فوتی را بقیه است

همه کان آمدند در پرکار	بر اینده آ
طفل در گشت آن تواند خواند	ن و براند
ما بصولات پذیر و جسم صوم	شد دفتر
عقل را گفت خوشتر بشناس	من مهر اس
جان بسیاری حجت عشق است	عشق است
عقل را گفت که خدائی کن	دشاهی کن
زنده کن زبان حیوان را	ما زار کارا
دور ره بر فوج قدس در باز	و نایه سازد
نفس چون عقل را کباب شود	بی نفس باز شود
روشن است تا به آفتاب	پسین است تا رعایت جان
و آنکه مجبور بند کرده است	آنکه محنت از زیر پرده است
خافند آدمی را حسنه و بر سر	همه از امر او است زیر و بر
آن تواند کرد که کند نمود	هر چه بود است و هر چه خواهد بود

فی الشوق

بدل و جان و عقل و فوق بود	از پس این برق شوق بود
کامچو کس از دنیا دید	همه را باز خود رساند بخود
در بنی خوانده نصیر لایمور	همه بستند و از همه همه دور



<p>این صفت برد و از خود دوز  فیت اندر صفات فرد واحد  هست بر بندگان خود ستار  بخودت میکشد ز لطف کند  تا لطف بهشت آر پیش  آدم تازه راشدی تو خلف  شوی از مفلسی زبایه میرید  سر زینت و چار بکده ادوی  رسد متر از خلق زیان  در فضای ازل چو باز شوی  برد و پاید بر اید از نیمگیل  تا نوری ترا چو سپید و عود</p>	<p>غضب خد بر دو مجبورند  غضب و خشم و صلح و تحفه و  همه رحمت بود ز خالق بار  میدهد متر از رحمت سپند  اگر نیایی بخداست سونی خویش  در توحید را توئی چو صدف  اگر کنی ضایع آن در توحید  و در توان در رانکه داری یک  سیر و رادری پس از آن  در زمانه تو سپهر فرا شوی  دست شاهان ترا شو منزل  بی ریاضت نیافت کس مقصود</p>	<p>باز را چون زبشه صید کنند  برد و پیش سبک فروزند  خوار غیار و عاده پار کنند  اندکی طعمه را شود راضی  کردن برد و پیش قید کنند  صید کردن و ربا موزند  خشم از آن دیگران فرار کنند  باید ناز و ز طعمه ناضی</p>
---	---	---

بسته به چرخ  
نصرت  
بن

این صفت برد و از خود دوز  
فیت اندر صفات فرد واحد  
هست بر بندگان خود ستار  
بخودت میکشد ز لطف کند  
تا لطف بهشت آر پیش  
آدم تازه راشدی تو خلف  
شوی از مفلسی زبایه میرید  
سر زینت و چار بکده ادوی  
رسد متر از خلق زیان  
در فضای ازل چو باز شوی  
برد و پاید بر اید از نیمگیل  
تا نوری ترا چو سپید و عود

و چون از این کتاب  
 آن که در کتب است  
 جان زودید بهر  
 خاک درگاه خدیو  
 آن اویند در میان  
 از آن قرار بجای جان  
 خفته از کتب خط درگاه  
 و مرا بطلب اطمینان  
 سویی که در دینت و کونست  
 کند دینش بید از خیریت  
 که چنان است قصد بر و نه  
 کاره بنیاد نوسیده و بی نوس

از سپهر رسم و عاده برخیزد  
 بر نم و دست ملوک را شاید  
 چون ریاضت یافت و چشید  
 در ریاضت کش ابرت باید  
 اگر که در آن شده سال تمام  
 بر و را در سپهر بفره بخند  
 گره را بر نگام رام کند  
 با کعبه ملوک را شاید  
 چون ندید این ریاضت اندر  
 بابت بار استیما باشد  
 گاه بار جود و که ترس  
 مادمی شیر کش ریاضت  
 علف و درخت و ترسان است  
 مزور است جای خوف و هراس  
 نفس نه مان پذیر و فرمان  
 خرد و جان و صورت مطلق

باید که کس بطبع نامیست  
 صید که زاید و ساراید  
 هر که دیدش پیش خوش براند  
 ورنه راه جسم رامی ساز  
 ریاضش در کعبه بر خم لکام  
 بوشنی آتش بر اینجند  
 فهم او بسبب خوش کام کند  
 بر روز نورش باراید  
 باشد آن گره از خیر کشته  
 و ایم از بار در غما باشد  
 میکند در غنا و رنج و بلا  
 پیش و اوارا فاضلت  
 با محمد در جسم یکسان است  
 خوانده در حق هم و قودان  
 عقل قرآن شناس و ایمان  
 همه از امر و ان و امر از حق

کار دین خود نه سرسری کایست  
 وین حق تاج و اضر مرادست  
 دین نکه دار تا ملک رسی  
 راه دین رو که راه دین چوپه  
 ای خوش راه دین و مرید  
 دره جبر و اختیار خدایه  
 همه آن کار کرد و تقدیر است

دین حق را همیشه باز راست  
 تاج نامرد را چه در خور است  
 ورنه بی دین بد آنکه هیچ کسی  
 هیچ شایخ از برشکی نتوی  
 از کل سیر و روبرار دویا  
 بی تو و با تو نیست کار خدای  
 سخت آنکه آنکه آگاه است

ذكر الكلام الملك العلامة مسيل لم رام قال الله تعالى قل لمن أحببت  
الناس وحبوا لان يا توشيل هذا القرآن لا ياتون بمثله ولو كان لبعضهم بعض  
طهيره وقال غفر من قائل ولا حجة في ظلمات الارض ولا رطب ولا يابس  
الا في كتاب مبين قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم القرآن غني لا فقر بعده  
الا غني بعده وقال ايضا اهل القرآن اهل الله وخاصته وقال النبي  
صلى الله عليه وآله وسلم كل داع وقال ايضا صلوة الله وسلامه عليه اصدق شاهد  
كتاب الله وقال احمد بن حنبل رحمه الله عليه القرآن كلام الله مخلوق  
ومن قال مخلوق فهو كافر بالله اعظم

تخت از بس لطافت و مروت  
صفقتن را حد و ث کی سنجید

صد متصوت فی ورحمت صد  
نخست در حروف کی کتبی

نام حق ز کمال نورش  
 شفا داد که بس نورش  
 نغمه زدیم از نوشت  
 دست او در کمال نورش  
 ز کمال نورش  
 داد که در کمال نورش  
 نور او در کمال نورش  
 روح او در کمال نورش  
 دل او در کمال نورش  
 در دل او در کمال نورش  
 عقل او در کمال نورش  
 نفس او در کمال نورش

لویدن



پیش نا اهل چیده نمشاد است  
 که ترا هیچ اهل آن دیدی  
 کاولین پوست زلفت و تلخ  
 سیونین از خسریر ز رنگ  
 پنجهن مندر لست خانه تو  
 چون زنجیر روان باریه  
 دل محب روح با شفا زیت  
 تن چیده طعم نقاش از پی نیست  
 حس چیده که صورت نغز  
 صورت سورتش سی خوی  
 کم ز همان سدا ی عدن بد  
 حرف از آن نقاب خود کرد  
 تو همان دیده ز صورت آن  
 صورت از عین روح بخیریت  
 چه شماری حروف و اقربان  
 حرف با او اگر چه هم جاست  
 که نمینند همچو بیداران

نقش او پیش او بر استاد است  
 آن نقاب رتق بدید  
 و دین چون ز ماه سنج بود  
 چارمین منقش بار خاست  
 سنت انبیا ستانیه تو  
 پس ببول چراغ و دیه  
 جان محرم و م را دوریت  
 جان شناسد که طعم روغن  
 نغز داند که حبیب انوار  
 صفت سیرش نمی دانی  
 خوان قرآن پیش قرآن خوان  
 که ز نام محمدی تو در دست  
 کامل صورت ز صورت سلطان  
 تن کرد آن که روح خود کرد  
 چه حدیث حدیث کنی با آن  
 بی خبر همچو نقش کرباست  
 ذات او خفستان و طرار

فی ذلک المثل  
 چون بنام زخم بران بنفت  
 پسر قرآن زبان بداند گفت  
 ز کلام قرآن گوید و اند  
 کی نشناخت خدیجه و هم و داند  
 حرف می راز قرآن خوان  
 من گویم و اگر چه عثمانی  
 که تو قرآن می نویسی بخوانی  
 هست و بیابان تابستان  
 غل در وی بیان سرستان

محمدرضا



هو امن  
تجوار شدن

[illegible]

مرکب همچون شبان خلق بر سره  
ریک گرم است سحاب و آن  
توجو حاصلی نشسته در عرصه  
آب میجو بر طرف درین کر  
که تیز است و محله در سحر  
کاب سر دست و کوزه پیروزه  
در دگر و بی بصورت اند فاک  
دوق او سر سینه کوه اند  
بوی یوسف درون هیریت  
بو کعبان رسید ز می یغوث  
هم خاست کر لباس توجان  
جان قران بجان توان خواندن  
شود مایل صد فدل حر  
تورون شو جز بر موستعار  
هر که بشود خرقه ضرب کند  
چون نه چو یک کاسه های بیا  
پوست هم درو از مغنه بود

تو نکستی سیر او واقف  
با هو خواسته و هواداری  
چون جهان هوا خسته و بکرت  
دیو بکرت هم بدوزخ آرد  
شد هر میت ز ستر او شیطان  
بش کانه که صبح دین بد  
چون بیند مرتضی بی عیب  
مرتضی را سپهری غیب آرد  
فرستد آن ترا چون بماند  
حاکم اجزای خاک را بیند  
در دماغی که کبر دیو بد  
بسوی سرب نیارد کوش  
پوش اگر کوش حال تنی باد

رسیدی هنوز در موقف  
 که دلی کن نه مرد این کار به  
 نیکی محض جایی بد بگرفت  
 یافت اکثر شی سلیمان بانه  
 چه عجب که زمان شد از قرآن  
 شب و بهم و خیال حسن بر بد  
 روی پوشیدگان عالم عیب  
 پرده از پیش روی برداژد  
 بردهای حروف بکشاید  
 پاک باید که پاک را بسیند  
 فهم مشه آن ازان دماغ حود  
 وز پی سپر سوره نارد و هوش  
 سرفشان ز سوره در ماند

فی ذکر اعجاز الکلام

ای ز دریا بگفت گفت او ز  
منغرد در زان بدست ماورد  
زن صد فغانی ستوده و تبار

وز ملک صورتہ صف اور  
کہ بکر و صدف سی کردی  
دشمنانی رختہ بھر بار

درین صدف درون دل است  
خندش بی که برون کلبه است  
خفت در آن صدف باشد  
بهر اتمت ازین باشد  
ای که دانید به عشق از حق  
بشناسد ز در و دریا  
و ای که بشنود این چه است  
بپندارد او که کمال است  
سپهر آن چو سطر ایمن است  
که از درخت دل و جان است  
صفت لطف و عفت و ان  
است که خطا عالم جان



در کوه

هنگام نیست

وین چاه یافت از دین  
وین کشتی بفرست  
اب و آب و آب و آب  
تا بیا بی جات خوش  
تو چو پست نجاری  
خیزت بشیری در آن  
کرسی بپشت باید و جا  
چکته در وی زن و بچه  
تا بیا بی جات خوش  
تا بیا بی جات خوش

فرا و فرزند و پسر  
ز دست از بهر باطن و ظاهر  
تا که شود تا معانی کنون  
تا برون ناید از حد شانسان  
تا تو باشی نفس خود محبوب  
تا شود دل حریف قرآن  
تا که خنجره زووی و دیگر  
تا که در بند ملک و انقای  
تا به خاصه در جهان سخن  
تا که کسی کج و است باید و جان  
تا در و کوه یقین مایی  
تا بیا بی تو درج در سیم  
در جهان چیت سر زانی  
تا نماید تو چو مهر و چاه  
چون عروسی که از نقاب نک

تا حاش بر خود و غیر  
تا شیب علم اول و آخر  
تا که بچند هر حرف برو  
تا که برون ناید از حرف قرآن  
تا تو عقل تو چو زشت و چو خوب  
تا شود برنج بخور  
تا در خواب تشنه را سیر  
تا که از نقاب شناسی  
تا که دوی سخن چو جان سخن  
تا که زو جان و دل بر خوان  
تا در کمیای دین مایی  
تا بیا بی تو ز نقاب ار سیم  
در میان چیت سر و حانی  
تا که روی خوب خود از نقاب سیاه  
تا که بر آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت مستبدان

رهنماست او عاشقان راه  
رهنماست او و غافلان چاه

تو رسن ابدان همی سازی  
کس نداند و حرف افتد آن  
کز تراخت و تاج بلید و جابه  
دست عقلت چو چرخ گردنست  
یوسف تو بجایه در ماندست  
رسن ازور و ساز و دلو آزار  
ساخته دست موزه ساکوس

ناگنی بهر نام رسن باز نیست  
 چنین دیده در بهر اوقات  
 چه نشینی معتم هم درین چاه  
 پای بند دلت تن و جانست  
 دل تو سوره سفه خواندست  
 یوسف خویش را برار از چاه  
 هر کجمن خود دو کاسه سوس

فی ذکر کشف الکلام

به یک مشت کدک از وسوسه  
گوده منوخ حکم هر ناخن  
فتابه شده ترا محکم  
تو زما کرده نور آرا  
که سرو دش کنی و کا هسل  
که زنی در پیش به بی ادبی  
که کنی بر قیاس خود تاویل  
که ز پایش سپهری خیال  
که برای خودش کنی نصیر

دانش اغیار کرده و محاسن  
 نشده در علوم آن را سخ  
 کرده بر محکش معول یکم  
 وز پی عامه صورت آزا  
 کاه سازی از وسلاح جدل  
 که شمارش کنی به بو العجبی  
 که کنی حکم آن برین تحویل  
 که دروش کنی برون بجال  
 که بعلم خودش کنی تقدیر

این بوم شرم شرم و دین یاد  
با خود یادگار است یاد  
با حسن عقل و فضل و دین  
شرم باد است که دین یاد

مکتبہ اسلامی

بیش از ده عرض بر آردن  
که از جان تو گذشتن  
بسیاری که به پیاره  
که در چشمت دفنای پیاره  
که کوئی از منی خیال را  
بانه که با بس بافت کا کهن را

۷۰  
 که بخواند این دعا را هر روز  
 در سجده بکشد و چون بخواند  
 در سجده می چوبه بر او می آید  
 سر در روی او می آید  
 که چو مال کرده از خیر  
 شتر حق می آید  
 ای که بزرگتر از این  
 خدا اسم اعظم است  
 و هر که می بخواند  
 که با هزار که یک نماز  
 که دردی باری اعجاب  
 که بگوید که با او آید  
 من

که نویسم ترا یکی تقوید  
 لیکت بهر بگاه میباید  
 اینهمه حیل و حیرت و در  
 عمر بر دایمی بکسیر باید  
 در یکی مسجدی خری بوس  
 که بدین حاصل مصدق تو  
 گوید ای کردگار مبدئی  
 شب و روزم بخواند با فریاد  
 حق تو و معانی و اعراب  
 خجسته در سپردنیک آید  
 که بی لاف زده دعوی ما  
 بخیر از گفت و گو و دمه  
 سوی میدان خاص سبب است  
 بر سر کوی بازشت و نگو  
 عقل و جابر بقول من سپرد  
 که بشنخ هوا بخت مرا  
 که بسوی شهاب راند مرا

پاک دارا بجان مدار طلب  
 خون مرغ سیاه میباید  
 شام بهیچاشتی زهر شکم  
 من چو نیم برو که شرمست باد  
 خلق بر باد سپرد بکس  
 چند باطل کشیدم ز حق تو  
 انگار اچنانکه چنانی  
 بود یک حرف من بصدق  
 روز ندیدم بصدق در محراب  
 جامه غنم که بدینک آید  
 پس ندانست قدر معنی ما  
 نیست کوشی صنایع از زنه  
 روی ما از نقاب ما نشنخت  
 سکی آید بکس نیاید از و  
 سوی رای و بوی خوشیم برد  
 اکاه بردام نفس است مرا  
 که بر آید و دخوا اند مرا

فی ذکر خلا و ہفتادین

کی چشمی طعم لذت قرآن  
از در تن منبطر جان اسی  
تاجان تو حمله بناید  
تر و خشک جهان در و نبرو  
حکمانی که کشت از و محکوم  
بشنو از ترا صفات حیات  
مستیع چون کند سماع کلام  
تا پیبشی به دیده اخلاص  
سورتی بسپهر و غافری  
نصب و فتن و عشق و کین  
جرجهرم وی از طریق قدم  
هر فضا پاک روح و پرده نور  
این چنین در فکر بصورت او  
تا الف را در و ن رای آرد  
تا فر و شد بجای جان خسرو  
تا که در کوی عشق و حدیث نک

چون زبان بر دی و نبرد می چا  
تجایمی باغ قشهر آن آمی  
انچه بود انچه نیست و انچه آید  
انچه موجود شد بکن میگون  
همه کرد و ترا از و معلوم  
کشته پشت بصدق صیر  
گیر دش نطق عوی بر اندام  
چون بخانی تو سوره الاحلاس  
نظم او چون نبشته طبری  
اگر تو از مرشد می خبر پرسی  
لوح محفوظ و سیر تن قسم  
قطعه با خال شک بر رخ خو  
تا بدانی تو سپهر صورت او  
با تو را بریر پایی آرد  
یوسف خویش از بهرزه بد  
مثل از من مستی ناز و زحمت

[illegible]

شهرست از برکت  
فاخر برکت



تو در این باوید بر آید  
 راه دین صنعت و عبادت  
 این صفات از کلام حق و درست  
 ناگهی باشد ای پهلوان  
 اگر چه مانند نردمانش

غمر غمر خورنده شربت  
 نحو و تصرف و ستار تینیت  
 ضمن قرآن چو در مشور است  
 که شود سوی آسمان قرآن  
 نیست مانند شروع و کجاش

فی ذکر استماع القرآن

در طریقی که شرط جانی پست  
 مرد و نابجا نسل کند  
 جان از خط خویش بر کسب  
 بامید جان سپرد و شوق  
 شوق اندر فضیلت حقیقت خری  
 حال کان از محال و زرق بود  
 بانگ او حال غرق سو زد کرد  
 هر که در مجلس ته بانگ کند  
 ورنه آه مرید عشق الفسخ  
 اژدها که ز کج بر جنبند  
 آب و روغن چو در هم نهند

نغمه بهید حسری و تریست  
 حرف و طوفش همه و دوع کند  
 نگار با محبتی ز سر کسب  
 همچنان دان که مرد عاشق و دوق  
 جاک جاک اندر چراغ حقیقت خری  
 همچو فرعون و بانگ غرق بود  
 آتش آتشین است و دود کرد  
 واکت از اندیشه دود واکت کند  
 همچو مار است خفته بر سپر کج  
 مده کاش آتش نکبند  
 نورد در صفت و روغن آویزد

نور و غن چو در هم آمیزد  
 غم و کینه با یک دو کسب  
 راه عالی طیف غن  
 این آینه ای شرف است  
 باید از دست راه نشا  
 پوده اندر دست ایشان

تمت فی صفه آدم و حوا  
 در آدم اندرین  
 است از آدم که داده حوا  
 آن که نشد ز ناک آدم شد  
 جان که جان بداند شک آدم شد

و عشق

فنج  
 افسان  
 صفحه  
 خالص



بنو  
 چون غریب فافروفت  
 باز بود که مکان برپا شد  
 بود با بست خلقت از شب  
 بوسه دادند لبش بر  
 این چو سحر حاج کل در  
 و آن چو پیوسته از قباب  
 این ضم که ده سال میبود  
 و آن جانان از دست  
 این شده چهل بی بمان  
 بدی از دیو بیکی از زندان  
 این چو باد مغرب خیل زادی  
 و آن چو تبار سر جامه بیابان

هر که زان دست آدم است  
 بهم خواهی که باشی و را باش  
 بر پریده ز دام ناسوتی  
 آید و خطهای خطه ملکوت  
 آنکه در بند این جهان آویخت  
 این جهان است بایع منم و بچ  
 رهبرت با هر صورت جان  
 خنک آنکس که نقش خویش شست  
 خنک آنکس که عقل رهبر است  
 بهم نقش ز یاد سوی بسج  
 خویش را فغان یکی درده  
 نو یکی ای و لیک منم زده  
 چون در آمد وصال احوال  
 که چه دلا که منی کار است

و آن که امنیت نقش عالم است  
 بر او سوی خویش هیچ مباح  
 در پریده ز دار لاهوتی  
 بهم چو عیسی بدیده لاهوت  
 سودگر داز ز شرکش بکریخت  
 خواند عاقل را سرای سپنج  
 این جهان عقل انجمن ایمان  
 نگرسد و رانه او کسی اجبت  
 هر دو عالم بطوع چاکر است  
 بسوی خود یکی و آن کشت هیچ  
 کان یکی را که هیچ را یکی  
 نام داری و پس نقش زیاد  
 سر دشت کشت کوی دلاله  
 کاه خلوت تراگران بار است

ذکر الانبیا خیر من حدیث انجمن فی ایام فتنه اجمالیه و بحث  
 الانبیا و الرسل صلوات علیهم اجمعین  
 انبیا را استمان دین بودند  
 خلق را راه راست نمودند

این دین را خدای خود خوانده  
این یکی محمد و اندک رحمتیم  
همه ما خوب سیرتان بودند  
عام قانع شده بر این دین  
دین حق روی خود نهان کرد  
بدعت و شرک پر برآورده  
این تقلید هرگز در بند  
اکویش سرشان بوس نشود و یقین  
شده نزدیک عام دانستند  
خاص در بند شهوت و لذت  
منبس کشته علم دین حدی  
غیر خود جست بر بهانه علم  
راستیها ز بیم بند و ظلم  
خاصکان چون بجانه باز شدند  
آن یکی ز قبه بر ره موسی  
کیش زردشت آشکار شد  
ملک توران و ملکت ایران

و ان شهن و اردین افشاند  
این یکی در امید و آن در بیم  
همه اعمی بصیرت آن بودند  
خاص مشغول در شین دین  
هر یکی دین بدعیان کرده  
زند قه جملہ سر برآورده  
وین تمحیل بیده خر سند  
پایان شان هوس نمود ز دیو  
سفه و عیب و فضولی است  
عام در بند هنر ل و ترا است  
همکنان زار غای و یاوه در است  
عقل پوشیده در میان علم  
روی پوشیده چو ان الف و سم  
عام بهم با سپر مجاز شدند  
واند که مقتدای او عیسی  
پرده جسم باز ناپا شدند  
شده از جو ریکه کور ویران

عنه شامه تنوعی است  
بفضل نامرودن این امر  
خانه که در آنجا  
عقب و نصب یکانه  
سپید و لعین بود  
سکیمان پر زنا پس و نا اهل  
عالی صبح دیو و سحر  
صدح از ان در ده چشم کرد  
درب و دست عمل برش نکل  
را به کشته گردیده اند  
جسته چل از پاره ایست  
از دم جانی کرده رفته

۵۲  
 وقال ايضا ان اول الزانية  
 خلقوا اخرهم فقال  
 بعدى واما حكمكم  
 لولاك لما خفت الا فلان  
 امانه رجان جان بر سر  
 جان جانا محبت آيد  
 چون بنهيد بر سر  
 آفتاب سعادت آيد  
 احمد مرسل آن چو سحر جان  
 رحمت عالم اشکار و نهان  
 دامن زنده اند از جانش  
 غياث تندر اند جانش  
 احو

بر جالت جهان و پرنیزات  
 باریک برداشته سحر کایان  
 ای شامی چو بر کف کلک  
 چون کفنی ثنائی حق اول  
 چون ز توحید کعبه شد طر فی  
 خاصه نعت رسول بارین  
 برخود مندر آه و دین شده نکست  
 سکت و خرد جهان کمرایان  
 در معنی کشید می نذر سکت  
 پس بگو نعت احمد مرسل  
 گفت خواهیم از انبیا شرفی  
 آن نغیب بدن بهین و کرین  
 ابی الائی فی نعت انسبی صلی الله علیه و آله و اصحابه و صفته  
 خلقه و خلقه معراج و فضیله علی تبارک و تعالی و ابنا و صلوات الله  
 و سلامه علیه هم اجمعین و صفته بدایت و کمال عقله و کرامته و اشراج  
 صدره و منتقه و اتباعه فی بدو شان و بعثه و ارساله و حسن خلقه صلوات  
 علیه و علی عترت و روحه و قال الله تبارک و تعالی ان الله و ملائکته  
 یصلون علی انسبی یا ایها الذین امنوا صلوا علیه و سلوا سلیم و قال الله  
 تبارک و تعالی انما ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و داعیا الی الله  
 باذنه و سر اجاسیر و قال الله تبارک و تعالی و ما ارسلناک الا نذیر  
 للعالمین و قال العمرک و قال انسبی صلی الله علیه و آله و سلم انما  
 سبیه ولد آدم و لا منخر آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمه  
 و لا منخر و قال العنقر فخری و قال کنت نبیا و آدم من المار و الطین

احمد مرسل آن جهان سخن  
 شرع اور افلاک سپل کم کرد  
 آن سپهرش چه بارگاه این  
 نامند سر اسرار آفاق  
 اندر آید بارگاه خدای  
 پیش می کرده سجده عالم دون  
 زنده جان پاکست آدم او  
 جان عاقل جهان باو بسند  
 انبیا رنجتند از در او  
 تائبیت صبح هستی ز او  
 همه شاکر او و مددیشان  
 دل کند چشم را با آسائے  
 آستان درش ز روضه این  
 گوشش در ولایت تقدیس  
 او سری بود عمتل کردن  
 کرده با شاه پر طاووس  
 جان او خاند پیش از آمد خلق

زنده کافی هست و زدن کن  
 خانه بر بام چنین عظم کرد  
 آقائش که احمد مرسل  
 پایی بخت پیوستی عشاق  
 واسن خواجگی کسان در پایی  
 زنده کشته چو منجد و النون  
 بسفی کبر لفظ محکم او  
 زانش بر جان خویش نگزید  
 هر چه شان بفتد بود بر سر او  
 آقایی چو نندارد یاد  
 همه مرده را و مهندستان  
 میربانی بروج حیرانی  
 بود بستان روح روح القدس  
 صحن او بام خانه ادریس  
 اودلی بود آسپان او  
 جلوه در بوستان قدوسی  
 ایجدلم نزل ز تخت خلق

۳  
 دل او یک صفایده  
 کوی برآمده است بختش  
 پایی بر سر نهاده است  
 قدس در ازل پیچوده  
 بوده کل کون و نا بوده  
 داده اند اسم اعظم عالم  
 مودر کرد کار لوح و قلم  
 قدس در ازل است بروده  
 قدس در آید بر سوره  
 علم او بستان عالم داد  
 شکی و آنچه خدای ببار



در او بوده جای روح الهی  
 خلق او مایه روح حیوان را  
 زکات رخساره زحل کش  
 شرفا بل حشر منت کش  
 بوده در مکتب حکیم و علیم  
 جسم و جان کرده در خزانه را  
 لغت آن روی و لفظی آمد  
 بوده مقصود آفرینش او  
 یافته همه پایی خواجه دین  
 پیش از اسلام در بدایت خویش  
 کرده در کوی عاشقی بر باد  
 دولتش چون کد اشت عیار را  
 آمده خافل از چنان دری  
 وز حلیمه فطام یافته او  
 ورنه نگذاشتش چنین دین  
 کشته عمان و راعد و در راه  
 قلم دین نشد بحسن و به

پای او سجده جای روح الهی  
 خلق او دایه معش انسان را  
 نقش پشایی فستق نمیش  
 لوح محفوظ ملکات در کش  
 لوح محفوظ پر کنایه مستقیم  
 پیش محراب بر دوش نماز  
 صفت زلف مقلی آمد  
 انبار اسبان نمیش او  
 رقت شیر چرخ و کاه و زمین  
 دیو کش بوده در ولایت خویش  
 جان و دل همه آمده شاد  
 راه بنمودم بحیرا را  
 همه نادیده انجان خری  
 در مملکت نظام یافته او  
 پرده آمده بر روح اسیر  
 و زبیرش نشده آگاه  
 دولتی حنر بدولت احمد

چون بدین جای که عسکر کرده  
 خاک انجمن باغ و داور کرده  
 زبانت که در پیش تو آسمان شده  
 خال او بوده آب و گل و شمش  
 خرد دل تمام و خردش  
 با بر هفت خورشید و باران شده  
 آب است زبانش نا کرده  
 سبیل آمده بنال کن ز آواز او  
 مع ناله فصل شاد  
 پیش از این اعلی جوی  
 پیش از این جوی کوی

فطام  
 طفل از شیر مادر  
 سر گرفتن

موبک  
کرده سواران

۹۶  
فی تائید ائمه کچا غلط  
اولم از ابد عید من زاده  
اوجده انجمن بدو شستاده  
بجنب زبان نمانده در دال  
اب چون سرشته در کمال  
دیده ایچکاه مندر از جاب  
تاسوی عیش بر زنده حجاب  
جان داده در طریقت حق  
که بر حضرت خفیت حق  
رحمت آب کل در این عالم  
چشمش نام که در فضل حق  
قد

شیخ را نور ساز داده چو شاک	خاک را بر روی داده چو آب
او بدو بوده بند از سر حد	همه عالم ز پای او مسجد
فی فضله علی سائر الاینها صلوات الله بر سلامه اجمعین	
خلق او از انقیاس تر موبک	غرض او از شریف تر منصب
از همه اینها چو بخشش رب	یک منت همه است اینست عجب
علم او همیشه بان عالم داد	شرع او شمع خدا یا باد
آمد از وی سوی زمین عرب	چشمه زینکا فی اندر لب
هم عرب بنیم عجم مسخر او	لحمه خوانان رحمت از در او
در جهانی فکند آوازه	با خود او زده شستی تازه
گشته ادیان خلق سیرت او	منیت ادراک بر بصیرت او
رشد قومی براه حق جویان	اهد قومی زخوی خوش کویان
تبع فتان شده در امحجر	نشو شرع او خلق هرگز
او چو موسی علیه و را مار کون	هر دو میکینت از درون و بر کون
همه که نزد در آمده بر او	نام ردنی نهاده بر سپاه
خاتم شرع خاتمت در فم	صدق الله نبشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش	پیش حکم خطاب فرمایش
نفس بر چشم سپوز کس تر	عقل بر گوش سپوز سینبر

قدرش بهای قدر در کل او  
 حلقه حلقها بحلقه موسی  
 غرض کن ز حکم در ازل او  
 بوده اول خلقت و صورت  
 راز حق پرده محارم او  
 بوده در نشئه خطیره انس  
 منصب قدوس و آزاد  
 قدا و هدر که از بهی و می  
 صبح صادق چنوندیده  
 شرع و دین چار طبع و شش و سوس  
 اندران کیوی سیاه و سپید  
 هفتده ناموسی چون ستاره بیاب  
 لون و ماه را چو کل کردی  
 کرده همراه بازل و نبش  
 دیده از چشم و دل بنور  
 کرده از بر بکبت و ندی  
 من نکویم که غیب دان بودا

روزهای قیامت از دل او  
 ششمه شش عجا بشئه روی  
 اول الفکر و آخر العل او  
 و آمده آخر از پی دعوت  
 نفس کل صورت مکارم او  
 مادرش امر و دایه روح القدس  
 ششمه عفت آدمی زاده  
 سخره کردی بقدر پند و سنی  
 افتابی بزرگ کند ماه  
 عقل و جان کو هر دو کیوی او  
 دوخته خلق کیسه های امین  
 وان دیگر سیاه چون پرزغ  
 بوی و مشک را چو کل کردی  
 کشته همراه با ابد و نبش  
 از در یک ازل سپیدی بد  
 سوره و صورت جو اندوی  
 اگر چه از چشمها نهان بودا

غیب دان در کتب و کلام  
 نبش و غافل بین و مکان  
 یزبان بوقت نشئه علم  
 گفت و استبدان ماما علم  
 زانکه بنمود حق چنان و درش  
 در نه های حقیقه از نش  
 حلیش یافت همان آمد  
 در شش است همان آمد  
 شد ز بازش نشانه ز کرم  
 پیرایه ان طارم کرم  
 پای کوان و کس شش ازل  
 نه کنون اذ قاده لالت و کل

عرصه



غرمشوق و ذل عاشق را	داده دادش همه طلاق را	داده دادش همه طلاق را
زشت و نیکو و لاتی و سبوق	زرقه از بنداش تا عسوق	زرقه از بنداش تا عسوق
پارسا سوی ملک عظم است	پادشاه جهان آدم او بیت	پادشاه جهان آدم او بیت
ملک جازا عمارت از پیش	ملک تن زنجاری از کنش	ملک تن زنجاری از کنش
کوشا کرده پیش کوش صد	خبر بجایش نه بر غر و شرف	خبر بجایش نه بر غر و شرف
صورتش سوره معنودین	دیور او ده روز بدر و حسن	دیور او ده روز بدر و حسن
دیو در عهد او ملک شد هم	کر ملک دیو شد که آدم	کر ملک دیو شد که آدم
فی کر اتمه صلوات الله علیه		
وزنی زادگان مرکب او	ارنی زرقه دادن لب او	ارنی زرقه دادن لب او
نفس کل کا هوار جنبانش	عقل کل بود در دبستانش	عقل کل بود در دبستانش
جز از آن دل بخت جویزه	نویسنده در کوینه	نویسنده در کوینه
لا در بروی او ندیده چشم	هیچ یایل بخوشد لی و بخت	هیچ یایل بخوشد لی و بخت
لیک عرض بهشت از غرض او	جوهر این سپهر ای راعض	جوهر این سپهر ای راعض
عقل در یوزه کرده در کوش	کفر اشد کشته بر مویش	کفر اشد کشته بر مویش
نیم کاران تمام کار از وی	خاک پاشان ملک شکار از وی	خاک پاشان ملک شکار از وی
بوده دندان کلبه تباه	لب و دندان او منیع عطا	لب و دندان او منیع عطا
روی و لها سوی در بخت	لب او کرده در مالک رب	لب او کرده در مالک رب

زرقه  
ورنده و دار  
رنگ دکان

داده دادش همه طلاق را  
زرقه از بنداش تا عسوق  
پادشاه جهان آدم او بیت  
ملک تن زنجاری از کنش  
خبر بجایش نه بر غر و شرف  
دیور او ده روز بدر و حسن  
کر ملک دیو شد که آدم  
ارنی زرقه دادن لب او  
عقل کل بود در دبستانش  
نویسنده در کوینه  
هیچ یایل بخوشد لی و بخت  
جوهر این سپهر ای راعض  
کفر اشد کشته بر مویش  
خاک پاشان ملک شکار از وی  
لب و دندان او منیع عطا  
لب او کرده در مالک رب

پنجه و گهسته زمین نژند  
 بد پر ملک بخش عالم اوی  
 آدم از وی سپرد گشته  
 چشم روشن شده از او آدم  
 متفرد بخت ملکوت  
 جان او بر پرده زب و زکل

زنده و زنده جهان بلند  
 پسر نیک بخت آدم اوی  
 وزیر نجابت و را پسر گشته  
 جان او را حسن پسر خرم  
 متوحد بعینت جبروت  
 دوست ار دیده از در محفل

فی استیلا صلوات الله

خرد و جان او بر دو سپهر  
 حرف کاغذ همی سیاه کند  
 آن بنان کو میان ماه زوی  
 ضرب کردی میان ماه تمام  
 آن بنانی که کرده بد و نیم  
 آنکه هر طرف اردش بد ظفر  
 آنکه شب را سپید موسی کند  
 کی توان دید نور جان بنی  
 او همه است از جلال بایا  
 چون فرو تاخت ز آسمان قدم

واسطه در میان خلق خدا  
 کی دلی ستیبه را چو ماه کند  
 کی دم از خانه سیاه زوی  
 کی شدی بار کسیر خانه خام  
 کی کشیدی ز خانه حلقه منیم  
 کی شدی در زمانه بسته حرف  
 کی سخن آسپاه روی کند  
 از دریچه مشک عنبی  
 پس جان از تن و یکی شما  
 ملک استقیم زیر قدم

این کسری را غش بر کین  
 جان خود ز پندای افسان  
 پشیمانی که از بار آورد  
 غمش را ز بارگاه بلند  
 که چون موسی بی دل شدی  
 نیت چون رحمتی شدی  
 نخت علم غیب در خاطر  
 مصلحت را زنده عالم داد  
 هر چه کوشش شد ز ناس داد

شست  
 اواز



مهرش ادرین ابداده نوید  
سایه پروردگان عالم عیب  
رقبه زور عطا بحسب رخ کبود  
و فوق شوشن ز نیک بد کو تاه  
همه خلق وفا و بط و سحر

لفظش نہیں انکروہ میں  
ہر گناہی رشک و شہیت و  
تا کہ وہ دن آقا بنند  
جسمش ندر رخ روح آگاہ  
شرح این غنیمتہا لم شرح

فی الشرح صدرہ علیہ السلام

سینه او کشاده بر پوخت  
در دبر داشت در زمان آید  
بهان تا کند درین بنیاد  
از پر جبرئیل گشت درست  
دل او بود از خیانت پاک  
رستم است قیمت جابر  
اینها که چه محشم بودند  
پیش بودند ز پی دوش  
که چه پیش اند و پیش ازین چیست  
واسطه گیت پیش پرده سرا  
کز شریفه و کر و صنیع همه

هر چه ناپاک دید پاک بست  
دور کشاد و سپیدان از وی  
چون رفو بند از رفو کرد یاد  
آن جراحت با مر از جنت  
چون ز اسکا ل بند تخمه خاک  
تخمه خاک امر یزدان را  
هر یکی صفه آن رقم بود  
پش بودند بهر افزونش  
پیشی ضعیفی رستم است  
خراز و در میان خلق خدای  
گرم او بود ضعیع همه

فی نه فیضی علیہ السلام  
نور از خلی با نور است  
صید حباب کز دست  
پیش آن هستی را حافی  
عقل با خطه پستان  
قدم صدق یکن نقل از وی  
از عقیده است عقل از وی  
بهر مصالح که مستطی باشد  
عقل دانه که گوشتش باید بود  
عقل پیش علم اوست و بی  
زانکه در یافت عقل و زهی

۱۰۴  
 حکم را از کمال مایه بود  
 خند مصطفی پس در پیروز  
 بست دیو بر بنست  
 سیرت و ساری بنست  
 که زنده ای جو آستان  
 بنوین سخن ز خاموشان  
 تا بگویند از زبان  
 هر که دل را در او جسته  
 کاندین کلبه از کوران  
 و اندرین کار که فرو ران  
 و با او از خال شما  
 خند و دیو از خال شما  
 خند

عقل در کتب هدایت اوست  
 من نکردم ز بیم کمرای  
 عقل را و دوار در محراب  
 پیش او عقل قدحمید و رود  
 عقل جان باز هر چه زو شد عقل  
 ره نمای تو راه ایمان است  
 عقل تو در مراتب دل و تن  
 عقل خود کار سپر سری نکند  
 عقل و فرمان کشیدنی باشد  
 این و بید و عقل و جان خیزد  
 شمع او روح عقل حیوانیت  
 چون بران پیش چشم زخم زن  
 هر کجا شمع روی خویش بود  
 هست با شمع کار رای و قیام  
 راه شمع آنکه نفس را سوزد

زیر کی عقل از بدایت اوست  
 عقل کل را با مرام لایسته  
 پیش او چند را کجا و اناب  
 تو بپائی او بدیده رود  
 که با یمن رسی سخن عقل  
 عقل در راه خویش حیرانست  
 ز ندکانی ده است و زندان  
 هیکل بادین برابر می نکند  
 عشق و ایمان کشیدنی باشد  
 این بدن و آن بدن نیامیزد  
 رای تو در بخش تقاسمیت  
 رای این پیش شمع او کردن  
 رای در که دستم او سوزد  
 همچو پیش کلام حق و سوس  
 رای عقل آنکه شعله افروزد

و ما ارسلناک الا حمه للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس  
 رفته العالمین بسبب تو بس

سخن او ترا بر دبه بهشت  
پی او کسیر تا سری کردی  
جان فد اکن تو در مقام حبش  
او دلیل تو پس تو راه جوی  
و هم حس و خیال رهبر  
مردمیت نه مردنمیت باش  
موسی حق بی رکاب مصطفوی  
تا قدم بر سپر فلک زنی  
شرع می ساقی شراب بیت  
هر چه او گفت امر مطلق دان  
قول و خستم دان تو چون قرآن  
دل پر درد را که سینه نیست  
از گرم تر هوا و تر هوای  
بر تو از غرض تو رحیم برست  
سوی جان پلید کی پوید  
باک شو پاک رستی از دوزخ  
باز آن که حسد ام دارد خو

ادب اور ہاندت رکشت  
خزنی زود جوہر کی کردی  
کرنداری سپر معاش  
اوزبان لاپس تو یافہ کو  
زان ہمیشہ مقام تو برت  
چون پامیں بند زانت ہاں  
نرو دیات ارچہ بس بدی  
باوی انکشت برنگ زنی  
اسم نقش است آفتاب ہست  
واچہ او کر دکر دہ حق دان  
لفظ او جرم دان تو چون فوفا  
چچ تیار دار چون او نیست  
ہر بان ترزت بر تو بسی  
در شفاعت از ان کریم ترست  
ہست او پاک پاک راجہ  
کور ہاند ترا از ان بر رخ  
دور رخ اور از خلد اولی تر

از خرم و سنج دست بدار  
دو جاموی ای سلامت جوی  
مقوم دارا خرم و دست بوی  
از خدای جهان بایل پیش  
گفت مولای مونسام بس  
تو که جز در غم نیستی  
بسیمم کن که یک پاک بسیمم  
بسیمم ز که است از پای  
دل آن بسیممش عار باشد  
بسیمم دل که جای غمی باشد  
خانه دیو و جن بسیمم

سماج  
زناکروں  
خون پینچن

خطو انست

۱۰۴  
 با جامه خوش از فلک کمر بست  
 بن غلام مستی که کمر بست  
 اکت کات و دین و دولت  
 هر چه آید داد و دادست  
 نام او پیش است و دین را بر  
 پیش از دست که در  
 بیای که بزم مری که در  
 پیشتر عشق از سر که در  
 فی الصلوات علی عزیر  
 کفنی از شاکستی  
 با جبهه ابد از شاکستی  
 کفنی چو مصطفی  
 به

ای شد درخش از بلند می و نو  
 ای منده و مانده زار و روجل  
 غضبت که منده و بر بختیم  
 که کند شیر گشیه و خوگ نیاز  
 که شیر غضب شود به شیر  
 در شکن بوم بام قلب سلیم  
 در دوزخ منده از کرده پس  
 از برون شونت و غفلت شاد  
 مصطفی بر کس راه بر رخ  
 تا راهند ترا ز دوزخ نشت  
 که ترا دیده هست و نیامی  
 ست است آن روشن بین خیر  
 که کاسانت احمد مرسل  
 امتانش چو قطره باران  
 دایه جان بخنده می خوش  
 اندرین کارگاه کون و پنا  
 چون نیم مردوش ایوانش

از زجاجی و از حلبیدی دو  
 در حجبیم تن و جسم دل  
 که دهد شونت شراب جمیم  
 که زند ما دخت که روم آرز  
 که کشد غل و غش را بسیر  
 بجای و در کد زر کلیم  
 میسری در بهشت و دیت پس  
 و زور و عقل جانب با فریا  
 در آواخت در دوزخ  
 پس سازد ترا صحن هشت  
 چون ز دوزخ سبک کن  
 در ردای محمدی آویز  
 اولش حسن آخرش اول  
 کاول آخرش بود چو میا  
 دفتر را از ایزدی دانش  
 کار و بارش بود فقر و جا  
 من غلام غلام در بانس

نام او بروی از جهان مندیست  
هرچه دانی درایت او دان  
عقل از آن نادمه مشهور است  
جان از آن در مقام غم و بخت  
جان که از روی را نخواهد دید  
دورخ از نام او چنان برید  
خاک و بکس و پا و شاهین  
هر که چون خاک نیست بر در او  
زین دراز پیچ عقل بگریزد  
عقل کل بی بهش خیزد  
عقل چون بر مصطفی ارم  
عقل و جابر ابد و ملت احمد  
چو هوش چون کان و کنجست  
ز آسمان که چه بافتد  
که در آید بجنبه محمد حسد  
کبست جزوی بکوشیغ رسل  
شد ز قومی بر اه حق جویمان

جو بردن ز زبان خود آید پیش  
و آنچه یابی غایت او دان  
که در این کارگاه مزدور است  
که از آن روی در امید گشت  
نیست جان بلکه پارکین بلید  
که ز لاجل شیطان برید  
آن او بکس و هر چه خواهی کن  
که فرشتت خاک بر سپرد  
همچو پروده شش فلک بر او  
تا نشد چاکر شش غریزند  
نفس کلی شد زبان ده کام  
او بقا ساخت از بقای ابد  
در که گاه آسمان زدست  
تا نیش ز کرد باز شد  
از جهان تیره به عالم پر  
بر سپهر جبار و بر سپهر  
آید تو مازخوی خوش گویان

کلمه در کتب خاصه بار  
این غنای زنده و زین  
بخت از جهان جان زین  
دانش از جهان جان کسند  
فی بد و صفت از پروردگار  
اندر علیه و ترجمه علی اکبر  
بسیار از آسمان پادشاه شدند  
از دوداده بسوی پادشاه شدند  
از بی بخت آدم از دل جان  
بودت ز بنا علیا خوان

پارکین  
کوبت که است  
کیف در آن  
حج شود





یوسف اندر ره تو استماد  
 انتظار نو کرد سپهر شیب  
 چرخ را العب زمین دادند  
 از زمان آمدند به ثنات  
 از مکان آمدند قد با جسم  
 منتظر مانده در سرای قرار  
 نقل ارواح کشته نقل از تو  
 صورت دیدم و بسیادین  
 نفس کل آب رانده در جوت  
 فلک آورده بجهر بهمانی  
 آمده دست امتان در کا  
 ریخته عرش زیر پای تو در  
 نخل و شتری سیم مرغ  
 شمس بازهر در اش افزایان  
 تیر بار یک بین تیز اندیش  
 هفت سیاره و دوازده ج  
 قبه بر فترق آفتاب زده

ابن یاسین برده فرستاده  
زرقه اندر درون پرده عیب  
خشن نورهای دین اند  
جمعه و بهر دو عید و قدر و برات  
گله و شرب و حری و حرم  
طبق آسمان دست نثار  
تخته از سپر کز قه عقل از تو  
هوس از سر گرفت بهوش هوش  
عقل کل خاک کشته در کویت  
برده و کا و ر به تبر بانی  
کشته انجم کل ز بجز نثار  
ز آسمانها طبق طبق کوهر  
اکرده خاک در ترانای رخ  
در کنت از رفیت آرایان  
ما بستم بر درت شده دیو  
شده نام ترا حترانه و درج  
راهبر اجبه مثل آب زده

[illegible]

۱۰۶  
 ای که شد پادشاه  
 کفری گشته از قدوم تو بود  
 دین کهنه از تو موسی فارغ  
 منبر بر جان بسی کند موت  
 از تو و لفظت کوشش بشر  
 خانیج در که جان دارد  
 ز نام تو متفق چهار امید  
 بر نه ای شاه عالم و آدم  
 او هم و شهب از برای تو است  
 ز اقلو المشرکین کمر ببند  
 کردن و پشت گردان بکن  
 تیغ راحل کن بچون عدو  
 از تو ایرد کجا پسند کند  
 محط و نیت بر کشای بجا  
 در میان من و خرام ایل  
 کوه شنبه خندک قاف و کاف

چو کینی یا نقاب عالم حس  
 ای با قوت کهنه و گردن  
 کافری گشته از قدوم تو بود  
 دین کهنه از تو موسی فارغ  
 منبر بر جان بسی کند موت  
 از تو و لفظت کوشش بشر  
 خانیج در که جان دارد  
 ز نام تو متفق چهار امید  
 بر نه ای شاه عالم و آدم  
 او هم و شهب از برای تو است  
 ز اقلو المشرکین کمر ببند  
 کردن و پشت گردان بکن  
 تیغ راحل کن بچون عدو  
 از تو ایرد کجا پسند کند  
 محط و نیت بر کشای بجا  
 در میان من و خرام ایل  
 کوه شنبه خندک قاف و کاف

نوز رخسار تو نقاب تو بس  
 اگر دانا را غلام خود گردن  
 کفر یک سر منور شده بین  
 دین برون کهنه در شده بدن  
 شکست بر دل ہی بند رویت  
 چه عجب زانکه هست کوشش بشر  
 از پی چون تو میمان دارد  
 سرگزو احضر و هوا و شهب  
 داغ بران شهب و آدم  
 انرا وین سر اسرای تو است  
 از لکم دیکم ولی دین چند  
 پنج کهنه از همه جهان بکن  
 مهری چون شوی زبان عدو  
 انتظار تو هر چند کند  
 پسر بایش کن بفتح الباب  
 اقبال کن میسیلان کل  
 چرخ دوزار سنسان و کاف

هر عسری که مادر کن زاده  
یافت زان پس هزار کوزه قوت  
هر که کفنی ثاش را حشمت  
ز و گرفتند قوت و سیرایه

بهمت جمله را ستر داد  
 جانش بی منت شقاوت  
 صدق گفستی ولی اندست  
 حسد و جان و صورت

فِي مَنْفَعَةٍ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ

بود تا بام آسمان خروش  
صورتی را که بود اصل فصول  
سبا غصیل انجمنی داشت  
در جلت جلالت او را نبود  
در رسالت تمام بود تمام  
لحمه بادی عدم او بود  
چشمی با کمال بی شبه کی  
روی او خوب رای و ثابت  
صحن و شرع عقل و صیاح  
صبت صوتش بر بقیه در عالم  
و وصف این حال مصطفی دارد  
صاد و دال آب و اوصاد را

سایه نجات و پناه بخش  
کردش از صورت طلب مشول  
هم محالی و بسم معانی داشت  
بارسات بشارت او را بود  
در کرامت امام بود امام  
غرض حکمت قدم او بود  
شجری پر زبرک بی برک  
ازش خزانده حاشه عاف  
خزانده محو عظمش مایه  
نه برش بوده در روشن قدم  
بوی خوش پای بر کجا دارد  
عنوشین عشوه داد عشق را

[illegible]

چون عجبی امی درویش  
 شمع بیک عقل درویش  
 ناز عقل خردی صواب  
 پشت باقی نیکو درویش  
 جان عاقل جان بدوید  
 زان عاقل جان بدوید  
 عاقل بیدار و بدوید  
 فکشان و بدوید  
 هر که از او بدوید  
 عقل و چون بدوید  
 عجبی بیدار و بدوید  
 عاقل بیدار و بدوید

پس چون ز شاه راه عدم  
 آتش نور بی چو کشید  
 منج صدق در دوا بروشت  
 عقل کل ز کرمه حکمت ویرا  
 پیش آن کور اصل بدوید  
 شرع را و منت عقل کی رسید  
 آنکه شب رسید و اندر  
 صفت جبر شرع را بخانه  
 رخ او پسند بان صادق بود  
 رخ و رقص صلاح عالم بود  
 غرض و بزرگ دشت عالم  
 یافت تشریف سجد ملکوت  
 تران دل زنده و زبان صبح  
 جمله یاران او زدانش و علم  
 دیده جان پاک آدم او  
 مرشد عقل سوی طبع از می  
 نقش و نمش بگاه دانش ویرا

نوری خواست مصطفی ز آدم  
 خان و جام مصطفی بخشید  
 مدح عشق در دو کیسودشت  
 سایه از آفتاب پابر جای  
 بسته چشم و کشاده ابرو بود  
 عشق در طرف حرف کی کج  
 از تن عقل بر نیارد کرد  
 بر قیام با طراوت ساز  
 زلفش اجر بی و مناقق بود  
 خلق خلقش و خود آدم بود  
 خوانده بود از طویل او آدم  
 نیز تشریف بدو قوت و قوت  
 دل یارانش چون و ثانی صبح  
 کیسه او ختم ز حکمت و علم  
 معنی بکر لفظ عالم او  
 داعی عقل سوی رشد از می  
 از در غیب و رب عقل کشای

عجبی  
 لاری

اوست بر کفر چون گرفت تبا  
ملک و دین را معین فایده است  
در ره مصلحت مکرم اوست  
هر که از بهر ملک و ملک بخش  
از همه خصل و از همه اعتنا  
از پی شرح در جهان خدا  
هم تسانده از که از اناحق  
محو کفر ان سپیدی پر دین  
نه زبانی که کوشین باشد  
آن که را از غذای او نرسد  
آخرش هت دران راه ملک  
دست کرد جهان را آورد  
منع رعب در دو بازو داشت  
هر که گرفت پای اهل بصر  
چون سوی راه بخودی پوید  
نزد آن خواجه جهان نفست  
تو چنان رو که شیر در مشه

نور تو ز می گذار چون قناب  
تحت اشرف را غنا صراحت  
در طریق خدا معظم است  
نقشبند بود و ده چرخ  
چشم برد و خیمه چو بارشکار  
جان خاموش او جان خدا  
هم دهنده بکه بصاحب حق  
به طالب شرع بازوین  
بل زبانی که کو شطین باشد  
از خدای زمانه مجور است  
عصمت با سپمان شاه فلک  
هر چه خبر حق همه بدر کرده  
منج صدق در دو بار و دشت  
هر که از دل نایب اندر  
نفس خود را بروی خود شوید  
شد و دید و باز گشت بگفت  
و انجان رو که در دل اندیشه

طهر و اسنان جان ملک  
 شرفش پادشاهان با هم فایده  
 فی نعمت و ارسال  
 علیه السلام  
 در سال پنجم  
 در روزی که در کلاهی تاج  
 لکن شمس و در کشتن مهرج  
 بیت و حسن و او بود که علم  
 حسن و ده جان را بنویسد علم  
 پست او چو کشت مهرج  
 پیش روی آمدی چو اعرابی

بوده صاحب شوقه بارش  
سپهری که در هوا بارش  
را می انداخته و همه  
شسته با سینه شده او  
او همه  
و انچه که پیش از آن  
و انچه که جان بود  
تغریل دیدگان جان بود  
هر یکی لعل چهارچون مران  
اندرین راحت و درین بیان  
نغمه را صد پاد و دل را دل  
دیده را شرم داد و جا را دل  
دل پیش ز راه رفت و رفت  
نغمه پیش ز بهر شرف  
بک

که نمودی چو شرفی از غربی  
شد جبریل در موافقتش  
از کریان بحث سپهر کرد  
مگر ده پیش تبار در محشر  
رخش کرد و زیر پای تبار  
مشری جانش اسپر و عطا  
داد و بخشش از برای حظ  
شش کشید و جمال  
زهره بر روی فشانده از پی  
برد و پیش عطار و از معلوم  
کرده بر روی تار جسم مفر  
آه با هندار عزو مراد  
در جهان حندای در دیده  
لاجرم در جهان کن کنش  
بر گرفته بفضل بی یاران  
همه را در طلب طلب کرده  
بود و یاران او ز روم خوش

رای و روی دخت اهل کلبی  
 بدوی صورت از مهر آتش  
 و امن شمع پر ز کوهر کرد  
 بهشت حال عرش و بهشت خیر  
 بهمت و خط و ذوق و فکر و قاف  
 صدق و عدل و صلاح و دین  
 مجید و قیام و زور و عظم  
 زلفت و قدرت و بها و جلال  
 زینت و خلق و ذوق و مهر و زور  
 فطنت و علم و نطق و رای و نجوم  
 سرعت و نشو و لطف و زینت و  
 بر سر چار سوی کون و فساد  
 ماه نو دین بروی او دیده  
 شده نکاز جمال انگش  
 کله از تارک و فاداران  
 پس مبارز غسان ادب کرد  
 با صیقل لال شیش خورش

نیک را بد کرد و چهره گزاف  
 جان فد کرد و بهر یزدان  
 نفس شرک و دوستان بست  
 ان نفس جاسبا چو در هم شد  
 طاق و محسره بی تباهی او  
 طوق دارانش از وی لایه بی  
 جلد یارانش جان فد کرد  
 جاده او بهر کاب علیستین  
 در احد با احد یکی بوده  
 ابد قومی در آن میان گفته  
 ماه بود آن امام عالم قاب  
 که بدیدند آشکار و نهان  
 باز بود ندعیب رعیبه  
 زان همه کور و بی بصر ماندند  
 کرده بر روی کشکان نیاز  
 از درون و برون بلفظ بیان  
 بوده در بندگی بخاطر ویرا

و آنچه در از و سیاه بد  
 ابد قومی بگفته نادان  
 نقص جان بهشتان شکست  
 آن نقص بهریم چشم شد  
 طوق داران با پشاهی او  
 مستمک بپرد و الوثقی  
 لفظ او روز و شب غذا کرد  
 دین او بهر معان بوم آید  
 و رجه یارانش اندکی بود  
 در کنارش تحقیق مانفته  
 پیش روز جلال بسته نقاب  
 دیده سعد و سینه سلمان  
 صخر و بوجل و عقبه و شبیه  
 کاندیرین راه محضه ماندند  
 در دروازه قیامت باز  
 بسته بر روی در کعبه جان  
 سر و آرد جو بار خندای

چشم دین و لشکر از قافش بود  
 دل خون زهر  
 دین روان کرده در دیار و یقین  
 دایه چشم و اسبه پستان  
 از خود و سویی جان زد و چشم  
 که از دوست روی کرده چشم  
 چون درخت بهار و لطف قدم  
 انش و ناز گیش بر دود هم  
 منع بودند نهانی و نه خنده  
 از درون سوز و آزار و نه خنده

بشیر  
 غمخواران



زودی

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عذیبان باغ آن شوش خوی	در ترغم تبارک الله کوی
کز زبان حکم چون شهاک	بر زبانیان چو سبک کاه چو زرد
مان جو خورده سپو مختصران	بس کشیده ز حلم بارگران
افق اوج خلق را نوید گریست	نور ماه از فروغ جرم خورست
کنج همایه بد دل پاکش	بج سایه نبود بر خاکش
صد هزاره از او شده آهی	نه الف بوده در میان و نه هی
جواز و کس ندیده از تبری	در طلب کاه خند و کاه کری
جبریل آمده ز سدره برش	بوده سو کند صعبتی برش
خلق او ز این سپارده	رحمها کرده ز رحمت خورده
بیا لها ز چرخ بی ندی	ناکو از نده خورد و جانش بی
کل شکر داشت با خود از دل خود	زان نشد هیچ ناکو از شش
خود کسی را که آن زبان دارد	ناکو از نده کی زبان دارد
چون زبان از زبان خلق است	رفت بفرق فرق غرض است
قائش چون زخم رکوع آورد	عش در پیش او شمع آورد
بشده می چو منبشتی	لکه کوه قاف بشکستی
هره دادی وجود را تمام	زان لب و وید با نسیم سلام

عذیبان باغ آن شوش خوی  
در ترغم تبارک الله کوی  
کز زبان حکم چون شهاک  
بر زبانیان چو سبک کاه چو زرد  
مان جو خورده سپو مختصران  
بس کشیده ز حلم بارگران  
افق اوج خلق را نوید گریست  
نور ماه از فروغ جرم خورست  
کنج همایه بد دل پاکش  
بج سایه نبود بر خاکش  
صد هزاره از او شده آهی  
نه الف بوده در میان و نه هی  
جواز و کس ندیده از تبری  
در طلب کاه خند و کاه کری  
جبریل آمده ز سدره برش  
بوده سو کند صعبتی برش  
خلق او ز این سپارده  
رحمها کرده ز رحمت خورده  
بیا لها ز چرخ بی ندی  
ناکو از نده خورد و جانش بی  
زان نشد هیچ ناکو از شش  
ناکو از نده کی زبان دارد  
چون زبان از زبان خلق است  
رفت بفرق فرق غرض است  
قائش چون زخم رکوع آورد  
عش در پیش او شمع آورد  
بشده می چو منبشتی  
لکه کوه قاف بشکستی  
هره دادی وجود را تمام  
زان لب و وید با نسیم سلام

در راه مصطفی نژادی نیست  
 تا بدخورد و نور در عهدش  
 اگر کشاید چنبر افلاک  
 اسب کرد و نماند از ناورد  
 طوطی جانش چون قفس شکست  
 زانکه در پیش داشت راه  
 بود شتاق حضرت و خلوت  
 از پی جود ز برای سجده  
 حکم او سپید حکمت روان  
 بهش بر صلاح خلق نثار  
 زان درختی که باریختن است  
 شیخ راسا ز سوز داده چو سب  
 دین او در جهان رسیع شد  
 تا نیست ز سایه لان تسویر  
 بخت او چون بهار تیر و خزان  
 مولکش بر دعای مظلومان  
 ز وفات و اسجد نمون

برتر رفت را و بلند تیغ  
 پای بسته بمانده در عهدش  
 شرح او را از ان نباید کرد  
 منقرش شرح باو نکرد کرد  
 رفت بر فرق جبر نیل  
 زان سسی از رفیق علی گفت  
 سیر بود از سپهری یافت  
 صدر را و آب بخل و ده دود  
 عمر او سپید دولت جان  
 خلق را شش بخش نوش کو  
 شاخ تنزیل و مینو مالیت  
 خاک را آبروی داده چو آب  
 از پی مهملان شمع شده  
 هر چه خواهند زود گوید گیر  
 خردش چون شکوفه پیر و جوان  
 موردش بر قضای معصومان  
 ز و کشت و کلیبا امین

از نیمه سده دوازدهم  
 عظم عالم پادشاهی او  
 بود و با کینه باطن طاهر  
 خلق عالم آورنده طاهر  
 اول و دومین شمشاد او  
 چند روز در دگرگاه او  
 شرحش اندر حضرت و احسان  
 بزرگداشت از قیاس و استخوان  
 سبیل بل آب داده تا پادشاه او  
 از نشان مثال چاکر او  
 ملت دور همیار کلاش  
 منعی نور این ساز دانش

ماورد  
 جولان کوار  
 و سرخت قنار

تسویر  
 شمس از کون  
 و اشارت شمس از کون

عاقبت آن نفس زحل گذشت  
موج دریا چو آتش مرود  
راه او چو نهقه شوان رفت  
استر بارکش بدو زکات

نفسی که روحی بخش خواست  
شود از نفس آن نفس چو نمود  
راه پیدا بود درازا گفت  
از پی جان آن سپید ساد است

فی فضیله علی باب الاکسیر معراجیه علیه السلام

با هزاران جلال عزت رفت  
جست فروت مصطفی کریم  
باز گشت و ماند محرومش  
که مر پیش ازین نماند مقام  
با ملائک همین حکایت کرد  
تا بگردن نیاز کستم من  
حد ثان را نماند و ماند قدم  
شکاش بود چون عبث مارا  
هر دو بسره حامل و حمل  
من همی شرح دادم آنچه بود  
هر مر گشت و خسته عینین  
هر چه گوید مر از و ال کند

شب معراج چون بخت رفت  
چون برفت رسید روح پاک  
جبرئیل از مقام معلومش  
گفت شاه کنون تو خود بخندم  
جبرئیل این سخن روایت کرد  
گفت که عجز باز کستم من  
چون رکوعین بدر نهاد قدم  
تا سحر بود و در حدث مارا  
سایل او بود و من و رسول  
او ز من حالها همی پرسید  
چون قدم بر نهاد بر کونین  
اکتم از زمین پس سوال کند

۱۱۶  
حد ث از معراج  
یکت جان از قدم مرید  
نخوردم از حبش قدم  
گشت باز ضعیف بر زمین  
ببین از انعام خاندان  
گشت از حال کاسین  
او نیست و در دنیا نیست  
گشت از سخن جبرئیل  
من ز نادیده و ندانسته  
باز قدم شدم بر اعجاز نماند  
ببین از انوار عالیه  
حد ث از زبان قائل نماند



۱۱۸  
 بوده بر سر دیانت و صدق  
 قدم صدق و تقوی صدق  
 جعفری در دل محمد خدای  
 بر در باغ جان او تاباید  
 چون ناله نهاد او جیب  
 خفته شب در بیهوشی  
 چو بکی شمع میسوزد  
 نام آن میوه با صفت  
 جلیل آمد بر سر  
 بعبادت زنی نام آور  
 کل خلد ز بد جاست نشست  
 در دود آن خواجه نه نشست

من امتی خلیا لا تخت ابابکر حلیم و لکن موده الاسلام و اخته  
 و لا یبقی فی المسجد ابابالا لید ابابابی بکر و قال حسان بن ثابت  
 قال الهی صلی الله علیه وسلم فی ابی بکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم  
 لمة تبرزوا بفضلکم نصرهم رهیم اذا انشروا  
 فلیس من یومن له نصیر نیکر بفضلکم اذا ذکره  
 عاشوا اطلاقه ثلثتم و اجتمعو فی الممات فاشروا  
 و قال صلی الله علیه وسلم انما نیت الصدق و ابابکر ما رضی الله  
 چون نهفت آفتاب دین ابر کمرده ماه خلافت آخر حرب  
 آفتاب کرم چو در دست قمر نایان کمر شکسته  
 خواجه باخلاص و با اخلاص جانش ازاد کرد و محاسن خاص  
 از زبان صادق و بجان صدق چون نبی صادق و چو کعبه عتیق  
 در سری سپهر و رموش و یار ثانی اشین از همسایه فی الغار  
 بوده از پاشنه طریقت ساهی پیش جان رسول مارا حیا  
 همه خویش کرده در کارش همه او گشته بهر دیدارش  
 فوده باز از عشق پرورش بهره و هم مزاج و هم دروش  
 حرف بگذاشته چو دل بخش پست بگذاشته چو سحر مارش  
 صدق او از پی پلاست او بوده ساحر شناس و کاهن کج

مهرش گفت چون رخو دگر بخت  
 که نه من از شراب درینده اش  
 بر فغانه به عشق عقل نوی  
 از نبوت بجان دانسته  
 در شورت وزیر سیمین  
 انس باوی گرفته روح رسول  
 جان فد کرده بود در دین  
 کرده بود انتظار حشر و شرع  
 سوی دل مصطفی آزاده  
 سوی میدان سپید سبزه  
 ز آنچه امت ندیده زد اش  
 پیش دین بنده هوش او بود  
 کردش او فداوی هوش  
 جده صدش بکوش مردستور  
 قابل صدق و قابل ایمان  
 در دول را بسینه درمان  
 آنچه بشنید زود باور داشت

وحی در جان جانم آنچه بخت  
 ز نیم سبزه عقد و بر نشین  
 در قدم و رکاب مصطفوی  
 بهم پذیرنده هم رسانده  
 وقت خلوت شیر سیمین  
 زانکه به فارغ از طریق فضول  
 را که بود از بخت آگاه دین  
 بردش تافت زود پر تو شرع  
 صدق او را در سینه بکاشده  
 همه در با مینه حشر در او  
 همه ایمان پذیر جز جانش  
 حلقه در کوشش او بوده  
 اکس نبودی زبان بن او کوش  
 کرده او را ز غول رائی دو  
 عامل علم و حامل مهران  
 خوان دین را بخت همان  
 شرع را بهفت عضو در خورد داشت

فی کلمه ای بی کلام  
 علی کاغذ بالیس  
 دل احمد ز کون بود فقط  
 انجم و جمله اینها خط  
 بسا خط را به بودند  
 همه خط حمال بنمودند  
 ایچ گفت احوال رسول کریم  
 اول انجلی و آخر البشائر  
 زانکه اول خط بود پس خط  
 خط دوم حسن بود بعد خط  
 جان او که خط او پس خط  
 در خط بدین خطی در خط بود

۱۲۰  
 قهر عظیم نبود حاصل  
 پاک چو دل داشت ارشاد دل  
 مکن من می الدی شنید  
 زده پیش حکم  
 و یکی دفعه کاه ایبارش  
 و ده بد صلح  
 و او پاک ملک فصل یکم  
 که ده بد خود حبس یار حکیم  
 از در محبته شکب ایبارش  
 در نهانی روضه ضوان  
 صدق نقش نازیب درش  
 در او برسم دل و کبرش  
 سرشته

پاوی زاره نمود و اورا  
 کرچه اصحاب گفت از پی راه  
 زرق ملتبس و مکرو قیاس  
 آنکه از گریه زمان باشد  
 یاسه یا نج یا که هفت بند  
 بعد از آن سکت متابعت نمود  
 گاه بو بگرخ و بند جمعی  
 لفظ سید خود در زمان نشیند  
 یکی لفظ وی بداد استار  
 لاجرم در میان دایره نو  
 بسیار خط و رسول نقط  
 صد هزاران رحم و رضوان

هیچ جمعیتی نبود و را  
 حمله گشتند از آن خلل آگاه  
 گشتند معلومشان که بستی  
 کی خدای همه جهان باشد  
 بود جمعیتی چه جمع شدند  
 تا از آن یک قدم وارد شود  
 از هدایت بیافت او ستمی  
 در شب و اوج راه راست بود  
 گشت از خشم نام و از وطن پرا  
 بی زبان مرور بر آمد شود  
 جان بود بگرد میان خط  
 از سنائی بجان او بران

فی حق صحتہ و شریعتہ رضی اللہ عنہ

چون زدی کوس شرع روح  
 بقدر که دجان شایسته  
 قدر او در رضای رزانی  
 بود خندان گرامت و خشنای

چشم بر کوش و نهاد می بینا  
از دمان دل نمود چون تپه  
جست بر این سیمانی  
که الوفضل خواند و خشناس

کشته پشمینه پوش روح امین  
 تخته شسته زهر شرع رسول  
 قفسی بود سینه حدیق  
 دل خود چون شمع او برست  
 کشت حاصل هر آنچه او را دل  
 غدیب دیش چو بالاجست  
 عرش شرع محمدی بر او  
 طول و عرضش چو عشق معلوت  
 چون کمال و جمال و شناخت  
 دایه دین لایحوز و یحوز  
 که همی کرد هجره و مسازی  
 صدق و سینه بان ایمان بود  
 دین چو شمع و مصطفی جانش  
 خورده در علم دین سیر برافرو  
 کرده نشور را بخط بدیع  
 بخلاف چو دست بسینه و کمر  
 خرد خویش را از روی نیاز

از پی خلق او خلیفه دین  
 از الف با و تا و عقل فضول  
 غدیبی در و بنام عتیق  
 بنحسین دم آن نفس نکبت  
 نام کل دیش نهاد رسول  
 در درازی شرع پناهست  
 بهم در آن سینه منور او  
 زانکه مقرب هم هم دوست  
 همه خویش در دیش درخت  
 سیر شیرش کرده بود سنور  
 جان او با صفایش لایق  
 مصطفی هر چه گفت و آن بود  
 جان بو بکر بود پرورش  
 یافته روز کین ظفر فدا رز  
 خط لیس خلفهم تو متبع  
 روده اهل رده را خون کد  
 مستدراز کرد و جای نماز

سال دوم بود درم  
 جان فدای کرد و در او افش  
 این بی نامی او همه چو هم عقل  
 آن خداوند و بنده از هم عقل  
 سینه شایسته عبادت و عدت  
 کینه روح از ادب و دردت  
 ملک افتاده را با سب آورد  
 نشاند بار جای او زد  
 جان جاده دولت شد از کوه نیاز  
 هم آورده هر دو را از نیاز



۱۰۲  
 که پیش از این طاعتی بود  
 در صدقه و خیرات و صدق  
 مصطفی که در این دنیا  
 باز خیر و رحمت باشد  
 آنکه باز از خیر و رحمت  
 آن ربیم و در دنیا  
 آن علی که در دنیا  
 با چنین شهنشانیست و دست  
 تو بدین شهادت و منزلت  
 علی و ابی طالبی که منزل  
 که این دو را در دنیا  
 خلافت خود را در دنیا

باز ز روشد ز کوه و فرض صلوات  
 بر گرفتار بقوت ایمان  
 عالمی قصد کافری کرده  
 صورت و سیرتش همچو این بود  
 چشم مومن جمال او بیند  
 جان پر کبر و عقل پر کبریت  
 تو بدین چشم مختصر نبیند  
 چشم بویگرین ز دین حیدر  
 صور صدر قیامتش خوانند  
 ای نه است صدق بویگری  
 بایضی از محفل آن نبود  
 توجه مرد علی و عباس  
 آنکه بلبس و ارتن بیند  
 او چه داند که تابش حاجت  
 آنکه جان جبهه خاندان خواهد  
 از برای فصولی و جھلی  
 آنکه تستد ز حق حلال فلک

رکن اسلام شد مصون ز انقاص  
 شرک و شکست از کسوت ایمان  
 او شوی پامبری کرد  
 زان چشم عوام پنهان بود  
 اگر کی چشمه نکوبیند  
 کی نماید جمال بویگری  
 چون توانی بدین از روش  
 خد ز رفیع و هوای کین حیدر  
 رافضی متراو کجا داند  
 توجه دانی صلاح بی مکرری  
 و آنچه اوطن بر دستان نبود  
 مصلحت از اجل شناسی  
 همه را سپو خوشتر بیند  
 چه شناسد که مراد ایمان گیت  
 کی علی را بجان زیان خواهد  
 باز جوید ز بغض خون علی  
 کی بخود ره دهد حشر انعم

و ر بود عاجز و خستیر بود  
 مصلحت بود آنچه کرد علی  
 شد چو شیر خداجی سمن ز نویس  
 تا علی خود چو توبولی چپند  
 از بد و نیک به گزین کردن  
 بر گذشت از مقتدای قدم  
 پیش او رفته اند تا درگاه  
 راضی را بسازد و در گزین  
 بر راتی که مصطفی پرورد  
 بود بویگر با علی همراه  
 آفرین خدای بی همتا  
 صورت صدق از در نخل  
 نقد علم سمر ز بی مگری  
 کان اسلام و زین ایما  
 دین وقت عتیق بود دلال

سپهناق بود سپهر بود  
نوحه سال و ماه با جدی  
رخت بر کا و بر بند عین  
ماه و او هوس حلی چه کند  
زنت باشد حدیث دین کردن  
در رسید اینستهای هم  
حر و غلمان بجه و کیوراه  
چیچک و مرک جگ جان کند  
راضی راضی چه داند کرد  
تو زبان فصول کن کوتاه  
برایا بکباد و شیر خدا  
دید فاروق ابعلم و بعدل  
زاینه صدق دید بوبری  
صدق اوعدل عدل و جان  
منهاروق یافت غوگان

من جنب عمر فقد أوضح الطريق ذكر أمير المؤمنين أبي حفص عمر بن الخطاب المذكور بفضل الخطيب السجدي للشواهد المأخوذة من

الذي هو من الجن والانس  
 ولم يستقبلوا فقال النبي  
 انزل الله تعالى في شأنه ما اريد  
 الجحيم حسرات الله وان  
 من اهل الجحيم وقال النبي صلى الله  
 عليه وسلم عيسى بن مريم عليه السلام  
 عليهما السلام اعلان الشيطان الجحيم  
 عليهما السلام رضي الله عنه وقال لو كان  
 بعدى بينا لكان عمرى لعدته  
 وقال انما بدت العمل  
 الكليات وياي اوسون  
 دست اسلام عتده فاروق

حکایت  
در روز پنج

از میان طهاره بروی فیت	طالب کرد و عمر را یافت	۱۲۴
صدف در رویت حق شد	دل و چون زنی محقق شد	از عیش و سرور
بسر نطقه باز شد پرکار	آنکه کامل بوقت او شد کار	بجای
پای دایم ز طاه و با در راه	مدین نهاده برای چنان شاه	این اندر
و آنکه طاسین با رتس داده	آنکه طه طهارتس داده	از بی حکم
بسته پایش بعشق های هرب	داد و صدقش کج طای طلب	از بی حکم
طا و با ماه چار و شش درین	کرده بر چرخ حق نبوتین	از بی حکم
طرقه طس و تو انکان پیش	رویش آورده سوی مهر خوش	از بی حکم
کرده از با همه مار هست	دیده از طاه به طهارت	از بی حکم
عمری زرقه و سر حق مانده	عمری عمر خود بنفشانده	از بی حکم
نایب حق زبانش در گفتن	شده حق روانش در حقن	از بی حکم
عمر را بدل عمر آید	کرده در عمر و دولت	از بی حکم
جان فدای کرد و مال در ره	بود به سر عمر نهشته دین	از بی حکم
سایه او سیلح خانه او	از بی دیو در زمانه او	از بی حکم
ور خفشی روانش شاه حق	که بکفنی روانش شاه حق	از بی حکم
حکایت الله ردیف ایش	کرده به رسول بزدانش	از بی حکم
باغ فردوس را چرخ از وی	در ره دین دل فراغ از وی	از بی حکم

کر خجین

ز باش

کرده خورشید را جدا نمیش  
زیر فکش تار ه کرده خورش  
کرده ملقین پی ضرورت  
از پی مومنان بستن و کند  
روح کرده زاده سرش  
را احتش و اعتدال بها  
تیغ شایان و سر با خطری  
خانه بر جبر و کر خرب  
شلیخ و یخ ضالت و بر کند  
روی چون سوی احباب  
نفس حسنی رفعت بند محبت  
در بخوابی کرامت بشکوه  
بر سر حد براندازی دین  
از پی این خم از بدین  
از عمر عالمی منور شد  
بستید از بهر صحتش  
خانه می خراب کشته از

سایه نور دلقی بنفذه منیش  
پیش شمشیرش کرده هر پش  
سورت سنت اهل صورت را  
خار شبت ز راه ایمان کند  
امرتی داده دره در دستش  
اکل پیاده مساند و باد سوا  
بوده کشته ز دره عمری  
اگر تاراج جمله آن حساب  
اکفر ز دست و پای گردید  
اکل چهل پایی در رکاب آرد  
عقل انسی ز چار منج برست  
قصه ساریه بخوان بر کوه  
شدر وان سپر عطش  
ورچه نذر زنده نازمینست  
همه آفاق پر ز منبر شد  
در تراویح بر مصباحش  
زهره راز زهره آب کشته او

[illegible]

شش  
ناله و افغان

۱۲۴  
 سعد و قاص و فاطمه و حسن و حسین  
 و آن کین کا کین و عمر و آواز  
 کوه شکاف سعد و عمر و آواز  
 شنیدند فاش گشت آن  
 ران کین کا کین شنیدند  
 گشتند از آن مضیق  
 کافران کین کین شنیدند  
 کشته زار و کشته زار  
 بجم بر سر این شاقب  
 منقض کردیم این شاقب  
 بدان روی و روی کین کین  
 بد و حرف از برای کین کین  
 سخن که بجم از برای کین کین

کرده از امر او بدستوری  
 کرده در عدل او بدآموزی  
 بر بزرگان چو حکم دین آیدی  
 ز مهره او برای رستخیز  
 بوده در زیر پوشش از شر  
 بود خاشن مخافی انصاف  
 جدا عدل او و شوکت او  
 کرده کم پیش شمشیر و تسمه  
 عجم و شام را بپاس داد  
 بصلابت گشاد شام و عجم  
 سعد و قاص و عمر و معبد  
 بجم هر دو را فرستاد او  
 در نهان و چون قوی شد جبر  
 او بفراط کیاست از سر درد  
 خیلت کافران بیدزد  
 روز آدینه بر سپهر منبر  
 ایچیل ایچیل که لشکر کفر

از همه ناپسند ما دوری  
 کرک با جان پیش خوش توری  
 چرخ چرخش آفرین خاندی  
 بوده چون زهره خرمی انگیز  
 عدل او نایب تر از وحی شر  
 مایه و پایه اش بود کراف  
 خراب و ز کار دولت او  
 ستادی خلافت عسری  
 چون دل دست و طبع خیر گشاد  
 بسد از روم جمله زور و دم  
 آن دو آژاد آن دو هادی  
 بدل طنم داد و داد او  
 کفر و اسلام در شده در صبر  
 انجمن خدعه بجای آورد  
 بفراست بدان دل پر نور  
 گفت یا سارینه رخصم خدا  
 حیل کرد دست جمله بر کفر





دل و جاز اعظمیه عثمان  
سیرت و خلق او مو که حلم  
صورت خوب و نبش کمال  
علم تنبیل مرور حاصل  
عاشق شکر اویسم و طریف  
هم ز اسلاف مهتر آید او  
دل و پیش ز شوق در محراب  
در قرآنه هم سرنا و ثبات  
بذل و پشت ملت نبوی  
دل و با بنی موافق بود  
شرم او کار ساز خوشایند  
سرا و عمر حاضر داده بیا  
او ذوالارحام را کرامی کرد  
از دل خود نکه بدشان کرد  
دل صادق بیان آینه است  
و دشمنان را چو خویشان بدشت  
بود وی با محبت و مکر

ساخته خصل مصحف قرآن  
 خرد و جان و موی و علم  
 قایل صدق و عالم عامل  
 دل و سپهر و حی و راحل  
 جو و او نکته و صنیع و شریف  
 در کنایه شرف بر آید و او  
 چرخه آفتاب همیشه آب  
 با قربت همه جای و حیات  
 شر اگر و می دولت بدوی  
 نور جانش چو صبح صادق  
 که چه بد بوده او جسم پرنده  
 سر او پیش دشمنان نهاده  
 طلب مهر و نکیامی کرد  
 نکته بر اصل آب و گلشن کرد  
 راز با پیش او معاینه است  
 بی غش و بی علل از محن نیست  
 هیچ تو مگر بی بدوی مگر

۱۶۹  
 بدو ایسان نزدش  
 عاقبت خویش کرد و چون  
 آنکه بگوید چو جان بود  
 ای ایسان زنده و در میان  
 دشمنان ساختند غایب  
 نماید او زنده غایب  
 هر که بود دل است  
 که زنده است کم  
 بدو کار هیچ عاقبت  
 دل که خیال است نذل  
 خالی تا که در دو قمار  
 از خود و خود پسته





و عاده من عاده و بصند من نصره و اخذل من خذله و قال مکنیت  
 مولاه فعل مولاه و قال انت منی بنرت بهارون من موسی لانه لابی عید  
 و قال جابر بن عبد الله دخل عایشه رضی الله عنها و عن ابیها علی بن ابی طالب  
 السلام فقال عایشه ما تقولین فی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه  
 السلام فاطرقت طائفا ثم رقت راسها فقلت یتیمان منطووم اذا  
 ما السر حک علی الحاکت تبین غشه من غیر شک و منی الغش و الکبد  
 الحصفی علی منی شابه الحاکت و قال علیه السلام انا مذنبه اعلم علی ابیها

بعد اصحاب حیدر کرگزاتر	گشت بر دین مصطفی سالار
ای سنائی بقوت ایمان	مرح حیدر کجوب پس از عثمان
باید بخشید ارجح مطلق	ز حق الباطل است و جارا حق
آن رفصل آفت سرائی فضول	آن علم دار علم دار رسولی
آن سپر فیل سرفراز از علم	ملک الموت دیوار از جسم
آن فدا کرده در ره تسلیم	هم در بسم سپر چار ابراهیم
حکم تسلیم رخلیل بشرط	در که شرط را دلیل بشرط
نشیده از مصطفی تاویل	کشته کثوف بر دلش تزییل
مصطفی خشم روشن از روش	شاد ز مهر او گشت وی شویش
انکه در شرع تاج دین او بود	و انکه در دین حق کزین او بود

آن کس که در دین او بود  
 و عاده من عاده و بصند من نصره  
 و اخذل من خذله و قال مکنیت  
 مولاه فعل مولاه و قال انت منی بنرت  
 بهارون من موسی لانه لابی عید  
 و قال جابر بن عبد الله دخل عایشه  
 رضی الله عنها و عن ابیها علی بن ابی  
 طالب السلام فقال عایشه ما تقولین  
 فی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب  
 علیه السلام فاطرقت طائفا ثم رقت  
 راسها فقلت یتیمان منطووم اذا  
 ما السر حک علی الحاکت تبین غشه  
 من غیر شک و منی الغش و الکبد  
 الحصفی علی منی شابه الحاکت  
 و قال علیه السلام انا مذنبه اعلم  
 علی ابیها



ذوالفقار که از بهشت حید  
 به جگر بود داعیه مدش  
 انجان اخته ز باغی بکین  
 چون از خشم بود از ایمان بود  
 در صف رزم پای او محکم  
 کس ندیده رزم درشتش  
 ز رزابت شکن ز رز و زائل  
 کرده در عقد دین به تیغ و قلم  
 خوانده در دین ملک تماشاش  
 جانش از او مردی و تن دین  
 شرف ملک دین او  
 آل باین شرف بدو  
 نایب مصطفی بر وز خدیر  
 قابل از حق ز زبانت او  
 ستر قران بخوانده بود بدل  
 نقش نقش کشنده ترین  
 عرضه کرده بدن جلال و شرف

بهر ستاده بود شرک رویا  
 به نظر باعث جو اندیش  
 کاسخه تاوان بر نبوده زین  
 از و کافرشین بکین بود  
 وز پی بزم جان او بی غم  
 سهرم شرک از یک کاشتش  
 دست او تیغ زن بر او چرخ  
 با شجاعت سخاوت اندر شتم  
 بهم در علم و علم دارش  
 خسرو سنت تهن دین  
 صدف در آل باین بود  
 این داور العزم بکیده  
 کرده در شرح خود را و بر  
 ضبط و حی حق امانت او  
 علم هر دو جهان و اصل  
 جان جانش چشده تاویل  
 به حق بهشت روز بهشت

۱۳۳۴  
 همه آنها را که از بهشت  
 بهر ستاده بود شرک رویا  
 به نظر باعث جو اندیش  
 کاسخه تاوان بر نبوده زین  
 از و کافرشین بکین بود  
 وز پی بزم جان او بی غم  
 سهرم شرک از یک کاشتش  
 دست او تیغ زن بر او چرخ  
 با شجاعت سخاوت اندر شتم  
 بهم در علم و علم دارش  
 خسرو سنت تهن دین  
 صدف در آل باین بود  
 این داور العزم بکیده  
 کرده در شرح خود را و بر  
 ضبط و حی حق امانت او  
 علم هر دو جهان و اصل  
 جان جانش چشده تاویل  
 به حق بهشت روز بهشت



کرده از رزمزهای عسقل انکیز  
مصطفی ارمیطع و سران  
عشق را حیر بود و در لاکان  
مصطفی از برای جان و تن  
نام او کرده در ولایت علم  
فضل حق پشوی سیرت او  
دیوگر نیده در ملاعتش  
که خدای زمانه چاکر او  
باز دانسته در جهان نوی  
فرش توحید جان پیش بود  
کی شود آنکه ماه دین با او  
از پی سایل بیکت و عریف  
مرو را عقل رای زن شد  
مرضانی که کرد بر دانش  
در سفرش آن قوی ایمان  
هر دو یک قبله و خردشان و  
هر دو یک در زک صدق و نو

طبع با زار و دهن خاطر تیر  
همه بشنیده ز فردین کبیر  
شرح ز دیده بود دین جان  
نه ز بهر کلاه و پند منش  
علی از علم و بو تراب از علم  
خلق او عشرت عشرت او  
عقل خندیده در تما عبس  
خواجہ روزگار دستبر او  
در دل نفس نقش راز نجی  
سدا سلام تیغ و تنس بود  
تیغ را تابع شایان و  
سورت الی و را اثر شریف  
سغبه فال کوی زن باشد  
بمهره جان مصطفی جانش  
بوده چون لاشه و بر و بر  
هر دو یک روح و کالبدشان دو  
هر دو سیریه شرف بودند

دور دیده و دوست داشتنی و کارکن  
۱۳۵  
لوح محفوظ و دانش گاهش  
باید جا را از او مصلحتی حاصل  
عدم عاقلان از او علم  
بسی علم بدین خلق است  
ز نیکو دانستن بود و در علم  
بالاتر از انکار و منفعت  
چون باید از او علم حاصل  
در هر یک از اینها  
و بدین را بدو سپرده اند

سَنَاح  
بازن و مکتب  
نویس



شیرزدان چو برکشاوی خنک  
صخره چون رخمتیخ و دستش بد  
دو انخار از نینب شمشیرش  
پیش تیغش سبکت و نام نبرد  
اندر این عالم و دران عالم  
دیده چون دید خلق وجود علی  
خلق را دیو هستر چایی بود  
هر دو کوتاه داشت ناشایت  
بر قلیلی ز قوت قانع بود  
او بنود آن اسد که ز خاک خلق  
چرخ سپیدی ز خاک ره گذشت  
او ز مجسمه کمال بی بندی  
خوانده بر کف سپیدی میری  
کو دک از زرد و سرخ بکشد  
جان حیدر در ازنا و یزد  
حکم و غرنا سب علی بنود  
عالی بود سپهر فوج اشهد

شیر کردن شدی چو شیر پاک  
جان بناخت جسم او برید  
وید بر جان خوشتن چرخش  
بسچو مردم کیا نمودی  
اوست یا کار علم و بار علم  
شکست خون شد در ره انجمن  
چرخ را روشنی الهی بود  
از برون دست و ز درون  
کس بر جرم و جدا مان بود  
کردی او را درین کس صندوق  
و هر زالی و عاشق نظرش  
و ز برای جمال خرسندی  
نه طلاق و چار نگیری  
مرد اسپنخ و زرقه فیرید  
شیر از آتش بجلیه بگریزد  
شیر است ز بد دلی نمود  
عالی بود بسچو روح مرغ

۱۳۲  
 دل او عالم غایت بود  
 نظر او لب زندگانی بود  
 بنیادش بر عقید و عقل  
 دل او پر از ای برهان کرد  
 حق را در شک میدان کرد  
 عقید و باطنش در بسوی  
 بود در زوایای عالم  
 شک از ان بشود جهان  
 که جهان خورد بود و در زوایا  
 صفت حجب اجل

بزرگ



۱۲۶  
 جان ازین شرف غایب  
 قضا جان سپید حیدر  
 باز آورد از و کجک و مار  
 تا آورد از و کجک و مار  
 تو منی شخص سرید  
 سرید سرید سرید  
 سرید سرید سرید  
 آن بدی داکت علم باجو  
 چیزان آفتاب  
 کتو دخت با سلمان  
 از خضمان خاوم بود  
 از مردان چو لعل  
 و آن از خضم و سرور بود  
 که شد در راه حیدر بود

در جل چون معاویه بگرخت  
 شد بهر نیت بجانب بغداد  
 سر احمد را حیدر کرار  
 چون مصاف معاویه بگشت  
 جل آن ستیزه را پی کرد  
 هو و چ زن بجاک سیره قمار  
 گفت بد کرده ام اما نم ده  
 چون بدیدند زود برگشتند  
 خواند حیدر برادرش از زود  
 رفت و رفتی محمد بو بکر  
 پس هر اهیخت تیغ تا برزند  
 عفو کن تا بسوی خانه رود  
 بزرگش محمد از سپر راه  
 بسوی که زود بفرستاد  
 با هزاران خجالت و تشویر  
 عاقبت هم بدست آن باغی  
 هر که با خفت مصطفی زینان

خون ناطق بسی بکسیر بهر نیت  
 دست بگشاد بر بد و بیداد  
 سرش از مهاجر و انصار  
 یافت بر شکر معاویه دست  
 خان و مان معاویه طی کرد  
 از خجالت نقاب رخ نکشاد  
 وزیر رسم کنون زانم ده  
 در غمی و خون و رانی گشتند  
 جمله احوالها در این نمود  
 آن همه صدق و فارغ از بد و کبر  
 گفت حیدر مکن کس این نکند  
 بعد ازین کارهای بد نکند  
 جمله شکر شده ز کار آگاه  
 در تو واضح محفل او نهاد  
 رفت ز می که خفت کرم و خیر  
 شد شهید و بگشتن آن طاعنی  
 بد کند مر و ابر در محوان

۱۳۹  
 گفت عمار بن یسار بن ابی اسفند  
 قال ابی اسفند گفت چون گفتم  
 این زبان گشاده چاره نهم  
 دل ازین درد دور یار یار  
 عمار بن یسار بن ابی اسفند  
 خود و منفرد ز سر بر افکند  
 مرد و عاصی بن اصبحت چون گفتم  
 بجز از این چاره نهم  
 گفت فلان شاه خطاست چنین  
 این همه گفت و گو خوب چنین  
 ای کاشد سار که هر بار  
 بی ثبات او را نماند

سایه پیشی کند برو جاوید	مرد را چون ریش بود خورشید
سایه زان پیش او دید همی	او اما می شنید که زید می
منع کوتاه کرد از وی تیغ	او چو خورشید بود و خورشید تیغ
حلم را کار بست یک چندی	او خضمان سپر نیکندی
لاحه خشم پای دام نهاد	خشم را رو چرخد مهلت دوا

صفت حرب صفین قتل عمار بن یسار بن ابی اسفند

اگر مژده کارزار دستاست	رو صفین چو حرب در پیست
که فدا کرد خواهیم این سر خویش	رو عمار یسار پیش
ور شوم گشته زنده انکارید	آلت و ساز حرب پیش آید
روز محشر مگر منم خوار	از پی دین چو جان کنم ایثار
تیغ را بر کشید زو در پنج	سالی او در گذشته ز صد پنج
میسی رنجبار اسب نشست	خشم خود را عصابه بر بست
که منم پیش دین و پریر عرب	در مصاف آمد و بگفت منب
نطفه مروان و ریزد تیری	اگر دجالان و گفت بگیری
در زمان جان بدو در پنج بدو	سبک از اسب و بریز افتاد
زود بر خاست زان میان فغان	چون بیدید مروان زان سان
که بگفت این سخن شوی بتول	که شنیدیم ما ز لفظ رسول

[illegible]

پس علی سبقت قاتل عمار جمله راضی شدند پوشیدند آن که اگر ازین منط باشد با چنین کس علی نمیسازد	بیت جامی ملامت و کفایت روقی کار خود در آن دیدند مرد خوبی و رافط باشد سایه عقل از او میریزد
صفت قتل امیرالمومنین و امام ائمهین علی رضی الله عنه و اکرم الله وجهه و قصه بن محمد علیه اللغة و احسن	آن سپید و ارفع و زین آن نیکو ساز تر ز راهب و موم منعم و مال دار و خوب جوان کفرش در میان عاقی او مردار گشت کار جمله تبا وین چنین زن ترا حلال شود هست کابین حره خون علی بفرودت بنزد منعت او نرساند ترا کسی سب برنی در جوار من اسپان اندر افکند در جهان مخنی
پسر محمد آن سبک بی دین بر زنی گشت عاشق آن مشوم بود آن زن ز آل بوسفیان مرد و پسر عکشت عاشق او گفت ازین پسر معاویه آگاه گفت کار تو با کمال شود اگر تو در کار خویش شیردلی اگر تو فارغ کنی دلم زین کار زن ترا با هزار دینت و زین اسب و مرکب ترا و بهم بیا مردم در بر زهر عشق زین	

شب آینه رفت در مسجد  
رفت وقت سحر زهر نماز  
مروا خسته دید گفت ای مرد  
سفله از خواب خوش چو شد بیدار  
میر چون درین زان شد شغل  
رفت و زخمی زدش بیک شت  
مردم از هر سوئی فرار رسید  
بگرفتند مرد را در حال  
که که فرمود متر این کار  
که مرا این معاویه فرمود  
جان بداد آن زمان علی در حال  
مسکه کردند مرد را پس از آن  
و اینکه فرمود شاه دانه بخت

آنچنان بی حفاظی از خنده  
میر حیدر چو شد بخت فراز  
گاه روز است بردارین بده  
متر صد نشست از پی کار  
آن سر همد از مرد بخت بول  
که بدان زخم صعب مر بخت  
پرده بر مرد بکش برید  
گرد از میسر زخم خور و بول  
داد بر لفظ خویش مرد اقرار  
کار کردم کنون نذار دسود  
خاندان زان سبب گرفت زول  
رفت وقتی سوچی بستم جان  
آنچنین حکم یارب این جو صفت

فصل فی مذمه اعداء و حشاده

خال مابو و خضم او خالی  
خال شکنین نبو و بر خورشید  
اگر مرد و با و قلیس است

لیکت خالی ز خنید با خالی  
خال بر دیده بود لیکت پسید  
آن نه خال و نه عجم که الطیس است

دانه خالی کنون عیار پیش  
دانه در یاد است زان بخت  
سویق زنی جگر بر بخت  
سکنت بود که بخت بخت  
بانی زان و خوار و خوار  
روز خود بدید و خوار و خوار  
دانه خالی کنون عیار پیش  
دانه در یاد است زان بخت  
سویق زنی جگر بر بخت  
سکنت بود که بخت بخت  
بانی زان و خوار و خوار  
روز خود بدید و خوار و خوار

نصف  
صبر

نصف  
این بخت

نصف  
جویت فکر  
دعا

۱۰۴  
 یعنی از خشان زبان بودی  
 شیر باک و سبیل  
 صورت ملک که در کتب شریف  
 از این کتب صورتی که با خورشید  
 دور کرد آن دو کوه آتش را  
 بر کرد آن دو کوه آتش را  
 جانب هر که با خلق پیوست  
 بر که با دشمنان پیوست  
 بر که او علیست دین بیان  
 در آن چون آب با کین بیان  
 بر که چون خاک نیست بر او  
 در خشت است خاک بر او

مار کین بنی  
 بکشد کاف تا کین  
 که در آن آب جام  
 و غیره جمع شود

چه خسته دارد آل بوسفیان  
 آل مروان و آل سقده زیاد  
 با علی کی بود خشت دوست  
 در ره دین یکی زیاد بدند  
 دور دورند در نهاد سرشت  
 دین باغی میان خوف و رجا  
 کی بود انکسی حکیم که او  
 کند نذر هلاکت و باد بروت  
 از برای دوسیر روغن کاو  
 هر که او بر علی برون آید  
 هر که باشد خوارج و طعن  
 بخی کردن بر حسیلی نیست  
 مانگ بر سر تفسه برون آید  
 مصطفی گاه رفتن از دنیا  
 جمله اصحاب مرور گفتند  
 گفت بکذاشتم کلام الله  
 انکه ز طهیس حلیه جوید و عد

که بر آرد نمانشان بزبان  
 که نرفتند جز بر راه عناد  
 کی ز برید عوام بابت اوست  
 طایغان بسچو قوم عادی  
 باغیان ز باغهای بهشت  
 طمع لسته دان و بیم قضا  
 در دکان دماغ شش شعله  
 سفینه راه پوخت لعله انکوت  
 معده چون آسیا کلو چون ناو  
 روز مشه بگو که چون آید  
 واجب است کش بریزی خون  
 علی آزدن از حکیمی نیست  
 سوی حاصل بدان که چون آید  
 چون بسجید مندل عقبی  
 که چه بکذاشتی بر شفتند  
 عمر تم را کلو کنید نگاه  
 او مراد ریس را چه داند قدر

داد حق شیرین جهان همه را  
 خال داد دلجسه دنیا را  
 آنکه خوش همیشه با نان بود  
 هر که را خال ازین شمار بود  
 اگر همی خال بادت ناچار  
 عایشه بهت راست داد او  
 حفصه و زینب و دهم زینب  
 باز میبونه بود و ریحانه  
 چون فادای بدخت بونفیان  
 اینهمه جفت مصطفی بودند  
 هر یکی را برادران بودند  
 از چه مخصوص شد بجالی ما  
 ای سنائی سخن دراز نکش  
 جای تطویل نیست در گفتار  
 بگذر از گفت و گوی بیوّه  
 ای سنائی بگوی خوب سخن  
 قرّة العین مصطفای کرین

خبر فطاشش نداد فاطمه را  
زهر مر نور چشم زهرا را  
هم دعاء رسول نیروان بود  
مرد را با علی چپه کار بود  
پور بو بکر را بنجال انکار  
آخال مابسر بود بر او را  
آنکه اورا خرمیه پوشاب  
که بد آسته بدو خانه  
که از و کشت خاندان دیران  
جب یکی مادران ما بودند  
مصطفی را بسان جان بودند  
ابن سفیان زیان حالی ما  
کوتی به رقصه ناخوش  
خضار اندرین سخن پیش آ  
ماشوی سال و ماه آسود  
در شای گزیده میسر حسن  
شاه اسلام و شرع خسرو نادر

[illegible]

فِطَامِ  
بازگرفتن پیش  
از گوشت بعد  
از دو سالگی

درخت

سکھڑان



فلک جامه کوه زهره و فواج  
مرقد و مسندش بر ازانک

مشرّب و منہاشن عالم پاک

فصل فی سبب قتل امیر المؤمنین حسن بن علی کرم اللہ وجہہ

کرده خضمان بر و جهان فراخ  
بی سبب خصم قصد ماشر کرد  
بار و یکرقصد او برخواست  
تا سیوم بار غمدم کرد دست  
راست کرد و بدادش آن ناپاک  
صد و هفتاد و اند پاره بکر  
جان بداد اندراج غم حسرت  
گفت با او ستوده میحین  
زهر جان مر ترا که داد بگو  
آنکه فرمود و آنکه داد رضا  
از چه گویم بر فروضف احوال  
حق گویم من از که اندیشم  
بعد از شش آن بد بزن  
که فرستاد مرور ای کو

گفت کرده نکه در و در طرخ  
او بدانت عزان امانش کرد  
بی کتابی در یکشتن خواست  
شرتی زهر چو بایخت  
که جهان باد از آبخان زن پاک  
بد رانداخت زان لب چو شکر  
با دیر جان جسم او لغت  
آن مر اثراف را چو زنت فرین  
گفت غم از چو من کسی نه نکو  
خو حبه ایاد او بر و ز جزا  
کا ندرین شیخ بهت جای میا  
آخه باشد یقین شده پیشم  
که و از نه سه صرف دایه بن  
بر زمین زن بسوی بر لبی

[illegible]

منقول  
حمد و ان مآخوذ  
از نهضت است که  
بعضی سرایندگان  
باشند

جانسز



رزانیت  
هستواری

لیکته زان فعل بد بند سودش  
مرور یاد و مان مار نهاد  
تا ابد ماند در جسم و نار  
چه تیر در جهان خود گامی  
جرس باد تا بر درخشا  
نسختی می جسم از برادر  
باشد از حوض جدش و پدرش  
خاندان نبوت از شرفش

ذكر الحسين رضي الله عنه في فضيلة أمير المؤمنين حسين بن علي بن  
 أبي طالب رضي الله تعالى عنهما سلالة الأنبياء وولد الأصفاء  
 والأولياء والأوصياء وشيد كربلاء وقرّة عين مصطفى ورضعة المصطفى  
 وكبد فاطمة الزهراء رضي الله تعالى عنه وعن والديه قال الله تعالى  
 الذين يؤذون الله ورسوله لعنهم الله في الدنيا والآخرة قال  
 الهندي صلي الله عليه وسلم كلام الله وعزقي

کہ چنوائے بنودہ در کونین  
مہبط وحی حق امانت او  
شجرہ بہرہ کی زیرت او

در صحنان هدی صیانت او  
 عقل در بند عقد و پیمانش  
 بود او سر و جویبار هدا  
 منت غزنا بهت شرفش  
 مشرب دین اصالت نبش  
 اصل او در زین علیتین  
 اصلها ثابت از اشاره حق  
 جگر کرم او ز آب زلال  
 اصل منبرش همه وفا و عطا  
 خلق او بر سچو خلق پاک پدر  
 کرده چون مصطفی از اصل و کرم  
 عشق او اولیبت بی حاشه  
 چون طباشیر وقت تاثیرش  
 چشم از و اصل او نذر خشم  
 شه عقل شریف با شرفش  
 عاشق شکر او پلید و طریف  
 پیش چشمش خیر بد و نی

دن در وی دین دیانت او  
 بود جبریل مهد جنبا نش  
 سر و باج و باد و اج و روا  
 حشمت دین ز اهت لطفش  
 منصب دین ز اهت ادبش  
 فرع او اندر آسمان و زمین  
 سوء این سه گفتش مطلق  
 منع کردند اهل نبی و خلال  
 عفو و بخشش همه سکوت و رضا  
 خلق او بر سچو خلق پیمانه  
 شرف غرض خلق هر سه بهم  
 راز او باطنیت بی ظاهرا  
 جگر کرم را طباشیرش  
 او جگر کوشه شمیم و چشم  
 سایه سایه ز آفتاب کفش  
 زاری جود او ضعیف و شیف  
 نزد عقلش و جبهه و عقی

۱۴۷  
 بخت او در ای قشیش  
 نام او گشته بدو هم خوش  
 مصطفی او را کشیده بود  
 با حق پی در دیده در آتش  
 که در بر جانش سال در ماه  
 منبت بدو در زین او دل و جان  
 در سراسر ای خدا و کائنات  
 بوده در صدر ملک و کورین  
 بوده بر ام جیش عزت را  
 بوده با نایب جن و خلقت را

قیسه  
 سر هر جزو  
 مجازا نقی  
 بندی آمده

<p>بوریادار نیست روی ریا دری از عقد حقّه بنوی باد بر دشمنان اولعت</p>	<p>اندر پیش سرویش کیا شاهی از پنج شاخ مصطفوی باد بردستان او حجت</p>	<p>بخت از بخت پیش از کار کرد کین در نیست و در کار کرد دست شدن بآن است و زنده بدر نصیب از شاد و لبخند کینه خنجر و دست است وان بکافات زشت و زین کینه ای خنجر زین خواستگیهای بد و زین سواران و زین کریان مانده در قتل گاهان حیران علی الاصفه تباداده با پی وان بکافان بکافان سرباز</p>
<p>صفه قتل الامیر السید احمد بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما با اشاره یزید علیه السلام و عهد الله بنوی و لعنة الله و الملائكة و الناس جمعین</p>	<p>دشمنان قصه جان او کرد عمر و عاصی از ف درانی زد بر یزید پید بیت کرد شرم و آرم حمله بر دشت تا مر او را بنامه و بحیل که بلا چون مقام و منزل خست بره آب فرات بر بستند شمر و عبد الله ز یاد لعین بر کشیدند تیغ بی آرم سرش از تن بستن بریدند بدشوق اندران یزید پید پیش نهاد و شادمانی کرد</p>	
<p>تا دمار از تنش بر آوردند شیر راز و دشت پائی زد تا که از خاندان بر آورد کرد جمعی از دشمنان بر دشت از دینه کشید در منزل تا که آل زیاد بروی تاخت دل اوزان عدا و خشم شدند روشان جفت باد با نفیرین نزد خدای ترس و ز خلاق شرم و نذران فصل سو و میدید فقط بود و تاسش برسد کتبه برونی و امانی کرد</p>	<p>دشمنان قصه جان او کرد عمر و عاصی از ف درانی زد بر یزید پید بیت کرد شرم و آرم حمله بر دشت تا مر او را بنامه و بحیل که بلا چون مقام و منزل خست بره آب فرات بر بستند شمر و عبد الله ز یاد لعین بر کشیدند تیغ بی آرم سرش از تن بستن بریدند بدشوق اندران یزید پید پیش نهاد و شادمانی کرد</p>	

سر برهنه برآشتر و پالان  
 عمر و عاص و یزد و ابن زیاد  
 بر خفا کرده سیر کی اصرار  
 هیچ ناورده در ره بیداد  
 یکسو انداخته مجامله را  
 کرده دوزخ برای خویشند  
 راه آزر م و مشرم بر بسته

پیش ایشان ز زور دول نالان  
 بر سپح و قوم نمود و صبح و عا  
 رفته از خستد بر ره انکار  
 مصطفی را و مرتضی را یاد  
 زشت کرده ره معامله را  
 بو الحکم را کزیده بر احمد  
 عهد و پیمان شرح بشکسته

صفه الکربلاء و نیم المشهد المعظم

جده اگر بلا و آن تعظم  
 و آن تن سب بریده در کل و ک  
 و آن کرین همه جهان کشته  
 و آنچنان ظالمان بد کردار  
 حرمت دین و خاندان رسول  
 تنیها لعل کون و خون حسین  
 تاج بر سر نهاده بد کردار  
 زخم شمشیر و نیزه و پیکان  
 آل یاسین بداده یکسر جان

کز نبشت آور بجای نسیم  
 و آن عزیزان بستنج دلها چا  
 در کل و خون تنش بیاخته  
 کرده بر ظلم خویشتن اصرار  
 جسد بر داشته زجمل فصول  
 چه بود در جهان بر زمین شین  
 که از آن تاج خسته فشار  
 بر میزنیده سب بجای بیان  
 عاجز و غوار و یکس و عشان

کرده آل زیاد و کشته حسین  
 اندکی از حسین بمه در دین  
 خا طمه روید با هم آشفته  
 چون بیاید به یک از دیده  
 مصطفی جامه جسد بر دیده  
 علی از دیده خون بیاریده  
 حسن از تنم که بر دیده  
 زین از دیده با برنده دود  
 شهر با و یسیر که حسین  
 علی الاصفی آن دوزخ چین  
 عالمی بر خداد لیس شده  
 رده مردم ده شسته شده

مجامله  
 یحیی کردن

نشار  
 از



۱۵۱  
 شاهنشاهی پادشاه خودش  
 که در شاهان رغبت خودش  
 این غمرو بهی چون نام بدر  
 از بی غفلت و هدایت او  
 پادشاهان یزید است او  
 دیده بی واسطه حکایت نقل  
 چو نیست از دیگر عجل  
 حجت مهل و منشی ایمان بود  
 لغت خوانش نعمان بود  
 چون پدر در اصول ثابت بود  
 چون بی کار کرد و راه نمود

گزید ز منینم دل آزارم  
 عمر و عاص پدید پرغبت  
 یار یزید پدید باشد میسر  
 بدره و بدفصال و بدبخت  
 که مرا و را کند به نیکی یاد  
 زان قبیلکه منم بعد بعد  
 صد هزاران شایسته دایم

من ازین ابن خال بسیرام  
 پس تو کوئی یزید پرغبت  
 آنکه را عمر و عاص باشد  
 مستحق عذاب و فقرین است  
 لعنت دادگر بر آنکس باد  
 من نیم دوستدار شمر و یزید  
 از سانی بجان میسر حسین

ذکر النعمان الصون عن الحرمان فی فضیله الامام الاعظم الراهد متفاح  
 الشریعت کنوز الذریعة نظام الدین قوام الاسلام نور الهدی  
 ابو حنیفه النعمان بن ثابت الکو فی رحمة الله علیه و علی الدی

خلق در دین شد منکر کردن  
 آشی داده با سلسانی  
 بدر دین بو حنیفه کو فی  
 منفرست نهاد اندر جان  
 تحت صدق در حجت حق  
 تن او چون دل قضا بیدار  
 علم و علم و سخاش آیین بود

دین چو بکشت از جوان مردان  
 همه را باز رای نمسانی  
 آفتاب سپهر معرو فی  
 همه را از بی صلاح جهان  
 بود و زیر کسب از رق  
 دل او چون سر خرد بشیر  
 پیشوای امته دین بود

۱۵۲  
صدق و رضاء قدوسی  
بارگشته چو بال طاووسی  
صدق پیش روی از طریق صواب  
خیزد باده چو کوی در خطاب  
همه خود را گرفته اندر یکجاست  
همه باین بست اندر یکجاست  
داوده او را برای دولت دین  
دل و جانش علم فضل بین  
چون شد از کبر زار ملت  
پس علم نو باد و میر ملت  
شش منی ز خط او صدر  
بود و زدی نهفتند شب قدر  
نجات او

روزگارش بعلم مستغرق  
شجوه راه دین صلابت او  
آسمان رای و مشتری دید  
گرسی دین ز روی او حداد  
راه دین بر خلدن آسان کرد  
هر کس از خود گرفته راهی پیش  
بر گرفت از فلک پلنکی را  
علم او کرده جمله را یک رنگت  
تاج بر فرق همه خطیب او بود  
از آن غمان سوی آسمان برفت  
سیع از روی چشم برکشید  
قابل تابش نبوت بود  
بود مفتاح کنج خانه جود  
صورتش دیوار پر پوش کرد  
گرم وجودش از شتاب نوال  
دیده بوحیثه کوفی نه  
باز بجه کمال و کسب یار

جمله آسوده از جدال فرق  
روح عشق بنی شایست او  
مستی خلق و مستحب گفتار  
لوح محفوظ شرع احمد او  
همه را در اصول یکسان کرد  
این ره دین گرفته آن کریش  
دور کرد از جهان و درنگی را  
گشت ناخیز ز برق جلیت و نکست  
تحت در زیره غریب او بود  
تا چو رشید بر جهان برفت  
سپهر انیسیم خضم در کشید  
لوح محفوظ شرع و سنت او  
بود مصباح آسمان وجود  
سیرش مغنیه نافه را خوش کرد  
از جهان بر گرفت رسم سوال  
نایبان بسچو خرده صوفی  
دستبان چون قبا ی روزگار

نجات او چون بهار بهر جهان  
از درون شمع منج اسلام  
حرم از علم او روان رسول  
بر روانش زما درود و سلام  
هر امامی که گفت خواهد قال

خردش چون شکوفه پر جوهر  
وز برون عارس عقیده عام  
گوهر امت نگاه داشت اصول  
باویم حشر کن بهار اسلام  
تا قیامت و را بوند عیال

ذکر فی فضیله الامام الحارثی جمال الدین جمال الاسلام  
مفتی الشرق والغربیه العلماء والفقهاء منضاح الشریعه سلج استنه  
کنوز الاحادیث الشافعی رحمه الله علیه رحمه واسعه الی یوم الدین

چون نه و شد چراغ دین نبی  
درس دین ساخت از پی تقدیس  
از پی طالبان نور یقین  
برخود عقل خویش هیچ ساخت  
مصطفی گفته او شنیده بجان  
از حدیث پیس بهان خوانده  
اگر ناز و چو مناسبات دهر  
بوده در راه دین امام سخن  
بهش دین بهر دوزخش گذار

رومی بنمود ما به مطلبی  
صد رشت محمد ادریس  
خویشین وقف کرد بر دین  
در ره شمع خویشین درخت  
زان نموده شمع او بهمان  
برخودش عمت و نامانده  
اگر و خفشان دین حق راقده  
که اله است و را سز و مطلق  
ظننش فتنه سوزش گذار

دانش کردی بهر بی  
ناله یکت پیش دمی  
ایمان درش آتش فری  
همچنان درش آتش فری  
چو در آتش کعبه نفس  
من او چون بهار خندان روی  
شمع ناله فدای اینجا است  
عبدالرا با غلامان است  
در رابع و فل نفس بین  
در نوع و علم و علمش بین  
دین افروزه غیب کجاست  
هم عالم رسیده نازش



ظاهرش

زیر پوش

علم در قلوب و کتاب  
چهل از اسلام بر کتب  
زنده از علم او نیست  
عالم غیب است  
فصل فی مناقبها و جلالها  
بر دو سبزه راه دین بودند  
بر دو چنگار یقین بودند  
آن بفرقه نهاده و فرقه  
دین را نهاد و دیند  
آن بخت گرفت سر پای  
دین داشت پیوسته  
مستند

بخش آرق بهانه بر سعد است  
کررا کنده زوشند او باش  
هر حدیثی که مصطفی بر گفت  
کلمات او شد خزانه اسرار  
گاه تدریس و گاه شرح علوم  
گاه و گاه چو مرکبان شکار  
سخن بکر و لفظ ووشیزه  
ظاهر طاهرش بدتر برده  
واعظ عقل و حافظ تنبیل  
خیل طاووس را سکنده حلم  
صورتش عین علم و دانش بود  
خاندانی که از فاش بود  
بهت کوتاه ز بهر شرع و شعار  
دین از ویافت زینت و رونق  
یاخته حله صفا و صفات  
از غرور سپهر مومن ظن  
بنده آوشده و صنیع و میر

جو دارا بر دلاف بر عد است  
سنت مصطفی از او شد فاش  
شرحش بود داد و علم آن بهفت  
درس او را فرشته نظار  
حاکم او بود و عالمی محکوم  
نار و نورش چو روزگار بهار  
نذیب او درست و پاکیزه  
خاطر عاقلش مفسر سر  
محرم عشق و محرم تاویل  
آمت نوح را سفینه علم  
را که بس پاک خاندانش بود  
بی شک سرفراز جیش بود  
دست او سپهر پادشاه  
در تیغ متق شد مذ فرق  
دست و گلش بجا شرح ثبات  
وزر و ز زمانه مومن تن  
عالم و عارف و جمیع عقیف

مبشیدی اوست دیده جان  
 آن یکی پیوای رومی صواب  
 آن یکی زینت زینت محفل  
 آن یکی آفتاب فرافرای  
 آن یکی آفتاب محفل صدر  
 آن ز اسرار قابل اسرار  
 آن کج اند و در ده خانه دین  
 آن قریشی بصل وین کوفی  
 آن امام مدرّس و زاهد  
 بدعت از قهر تیغ آن برب  
 هر دو بودند ز اجتهاد قوی  
 آن سحبت چراغ دین رسول  
 مرد را آن بهر شه کرده  
 هر دو اندر ساری ملت حق  
 هر دو در راه دین چو شمع و چراغ  
 هر دو در راه دین دلیل و گواه  
 ماه جاه اخینف بافت

مقتدی اوست عقل ایمان را  
 دین دگر مقتدی بگاه جواب  
 دین دگر یافته ز علم محل  
 دین دگر رهنمای دین خدای  
 دین دگر بدریل در شب قدر  
 دین ز اخبار قایل اخبار  
 دین بیار استنبش یقین  
 این همت فقیه آن ضو فی  
 دین دگر باد یانت و عابد  
 صفوت از لطف جان این بطرب  
 آسمان ستاره بنو می  
 دین نسبت جمال آل تبول  
 طفل را این بلطف پرورده  
 کرده بیدار علم و علت حق  
 هر دو را رای دین چو گلشن و باغ  
 هر دو چو پریخ شرع زهره ماه  
 سوره شرع رنگ ست یافت

دین دگر شایسته چو عالم شد  
 خود و در اندک مطالع شد  
 هر دو هسته یک بدو تو رواج  
 کلازای خواجیه پادشاه  
 کوش را را سنی شش کدیده  
 دیده کار راست بن کینه  
 دین دگر علم شایسته کینه  
 دین دگر علم عقل را عالم  
 کوفی اندک عقل را عالم  
 شافعی در دین کانی  
 لطف آن داد به دل را شافی  
 فخران که به فخر کانی

عقل و ایمان

هر رب  
 شمشیر  
 کلمه است که در دنیا  
 نعت است که در آخرت  
 تعلیم



کی کند جلوه عشق الهی  
 دور و دراست سبای اشراف  
 تو بهوس آنی و بهر و جدل  
 جز بهر او بهوس بخند و کین  
 که ترا بوجینفیه دیو نمود  
 یک جهانند زیر این افلاک  
 چون ترا چشمهای بینا نیست  
 همه از آب این و روزنه نیا  
 از بهوس گفت و هیچ معنی نه  
 هر که چشم عقل کور بود  
 هر و باید که عیب خود بیند  
 تو اگر عیب خود بهی دانی  
 رنجین تر مات دست بهار  
 که ترا از نهند خود خبر است  
 از بی عامه کس خرمی نکند  
 دین طلب کن کرت غم نیست  
 هر که را در دل رسیل بود

قدس لاهوت بر دل لاهی  
 بهر سحر از آله از لاهی  
 وز بی عامه کار کرده عمل  
 شافعی آن و بوجینفیه این  
 او سوی دین جبر فرشته نمود  
 کام پر نرسد و خانه پرتیاک  
 پس غرامت بر اهل دنیا نیست  
 تازه و تر چو روده پربا تو  
 چون جبرس باکت هیچ و عشی  
 نه بود آدمی ستور بود  
 بر ره زفر و غیب بنشیند  
 نه از عامه بل حبس بانی  
 کار کن بگذر از ره گفتار  
 در و باید که در دراه بر است  
 خر عامه بخند کرمی نکند  
 که کلید در دولت امینیت  
 هر جا کوی جبرئیل بود

۱۵۲  
 در کمالش کرده زوی از جهان  
 که ز دوی چو جان شماردشان  
 که به کسب بر من کین  
 و بوجینفیه چنین کین و دین  
 من کلمه کتب حق در دین  
 که بهی در بی تو دورم ازین  
 خشم قول من کین بشنود  
 در نه من کین غم بدو نوزد  
 ای بهر اگر کرده زین بار ترا  
 با چنین زار زار حاکم ترا  
 ای برای مکان در کلان را  
 بوجینفیه کوی رز کلان را

دانی

غرامت  
تاوان زدند

رسیل  
به راه پیغام  
رند

اشیا

نصفین کن ده خط  
و ضم اول میوه  
خوشه

۱۵۸  
من نمودم ترا طریق نجات  
گر ز من می بینی پسند پذیر  
اینهمه داعیان الله اند  
نه نکت بلکه شوره خاکند  
چون زمین بر زره شود فلک است  
بسته ام بسته من اما ما را  
من نکویم که از کمال یقین  
از بنای شامی ایشانست  
شده ام چون بنام ایشانم  
من اگر جسع یا پریشانم  
پانی در پایم از خجالت رب  
گر چه پیرم بر ندگانی من  
شده ام تا رسد پیام و سلام  
چون خفه ترا چونیت پسند  
شافنی کر بر تو بولهب است  
هر دو قصه باطل از من و تست  
در نه در باغ هر دو نو یقین  
ان کجدار

من نمودم ترا طریق نجات  
گر ز من می بینی پسند پذیر  
اینهمه داعیان الله اند  
نه نکت بلکه شوره خاکند  
چون زمین بر زره شود فلک است  
بسته ام بسته من اما ما را  
من نکویم که از کمال یقین  
از بنای شامی ایشانست  
شده ام چون بنام ایشانم  
من اگر جسع یا پریشانم  
پانی در پایم از خجالت رب  
گر چه پیرم بر ندگانی من  
شده ام تا رسد پیام و سلام  
چون خفه ترا چونیت پسند  
شافنی کر بر تو بولهب است  
هر دو قصه باطل از من و تست  
در نه در باغ هر دو نو یقین

کر نخواهی بروی شهادت  
تو و دیو تو میسرن و می  
پار استجب که داعی جاه اند  
زان همه بی برند و بی باک اند  
چون جهان بی مزه شود ملک اند  
نشوم قول خام خام را  
در حق حمله ائمه دین  
که بنام چو شمع زخاست  
خواجده ام چون غلام ایشانم  
هر چه بستم از ان ایشانم  
دست بردست چون زخم بطرف  
تو بختی بر جولانی من  
خواجده ام تا بوم غلام غلام  
خوشتن را بنور سپید  
سوی حق این حق نسب است  
باطل از بخت باطن من و تست  
سبل نیست است و سوسن دین

آن کبردار قسطنطنیه اخضر  
 آن لبان ستاره کیوان  
 شرح ازین یافته است و توفیق  
 آن یکی شرح را چو ارکانست  
 هر دو را جتها بوده دست  
 شاد از ایشان روان پیچیده  
 یافته دین رعیشان رونق  
 جان من بس در راه آباد  
 باویردان زهر و دخن شود  
 خایب خامران کسی را دان  
 مانگر و دختر پراکنده  
 تا نگر و تباها کار سفیه  
 تو که یک لفظ را ندانی حل  
 مرد و جلا چو سوار شود  
 مرد نادان چو قصد و اما کرد  
 بیشکی آن کسی که بدکار است  
 هر که او از دلیل ماند باز

وین بکھا حنیف رصفه  
 وین چو خور از نور خود خشان  
 زنده یافتن از آن سبب  
 وین مرا سلام راتن و جانست  
 این با خبر رسید و آن نخواست  
 سعی ایشان بشع کرده اثر  
 نزد عاقل امام بوده بحق  
 روح را قولشان غذا بادا  
 که بسی خلق یافت ایشان سو  
 که ز کفارشان یافت امان  
 نزد کرد و لوره و کنده  
 نذر و پوستین مرد فضیه  
 با سخندان چه کنی تو جدل  
 بکم از ساعتی فکار شود  
 از تن خویشان برآرد کرد  
 بچشم درون شده و راست  
 ماند بچاره در چه صد باز

۱۵۹۰  
 دینم غلامی یارب  
 نذر و زنده یافتن  
 من نمرل دم چو در به چو  
 دینم من جنب چه شویم  
 عاقل او من شده بکار  
 باهی او من طیبیده بر تابه  
 فصل فی الزهد والا مشق  
 الفطنه والحکمة والفضیلة  
 عصمت از حضرت نبی و علیست  
 در کجاف خلاف حقن علیست  
 کو دکار است فرشتان  
 مرد را زدن و انظار بچو آن

نسخه  
 کور  
 شسته و زمین را  
 کونند که اثر آن  
 سیلاب کند و با  
 چه

[illegible]

خیر بنای عشق را قاست  
وقت نامد که از ره آزر مر  
هر برکن ز ملک ملک جهان  
را و راه تو دان که تخرید است  
تو بوجید کی رسی چو مرید  
شو تباده آفرینش را  
چار بیکم کن چو خدایا  
شوخ فغانه محال بزین  
در ره حق بلاء هستی کوب  
در جهانی که طبع بر کار است  
چون ز لاجول تو نرسد دیو  
دیو دین را ز اعتقاد و ز قول  
دیو دین آنکس ز تو برمد  
لیک هستی تو در همه کردار

که مؤمن بگفت قد قات  
دار دار عقل دست چهل تیرم  
زاده از جلال حق بستان  
ز آنکه بخرید بخت توحید است  
نازده کام در ره تحسید  
تا به بنی عس و سنش را  
بر که بر چار طبع و پنج حواس  
پنج تاجه حسیال بکن  
هر چه خرمستی خدای بر تو  
دیو لاهول کوی بسیار است  
غیت مسموع لایه نزد جدیو  
منهزم کن بیلی لاهول  
که ز تو کند معصیت ند  
کنده ولی طهاره چون مردا

المتمثل في الآيات الكريمة مغنيتها عن العلم

گفت روزی مرید خود را  
کاشی معصیت بدادی کند

که ز غیبت مکن دو چهره حقیر  
تا که مغاب راشدی چون بند

همچو مردان درای درنگ پوی  
 علم شکر جفا بکن  
 کند صبر نفس تو ناپاکت  
 که سفید و سیاه و قرقا  
 در گفتار بهیسه در بند  
 چون نکویی سپید نامه شوی  
 و رگبونی بمباندی اندر پنج  
 شیر کردن مطهر از آن دارد  
 رهبری در ره زمانی بکش  
 چه شوی چون تور و دیو و دود  
 نیست در وی نهی آفتاب  
 که نه چرخ بر کند شق حقیقت  
 در پیوس عالمی نهی سود  
 کار کن کار بگذر از گفتار  
 گفت کم کن که من چه خواهم کرد

تحفه گفت از آب و می شوی  
 قلم نقش بند تن بشکن  
 کباب و آتش است با خاک  
 دیده دار و سپید نامه سیاه  
 بقضای خدای شو خزند  
 رستی از پنج فحوش کامه شوی  
 بشو این پند و خیره باد مسج  
 که رسولی بحسب من نکند  
 از خودی دور شو خدائی بشا  
 چارمخ اندرین که ای کده  
 همه خاست کند کی چوپای  
 کرد این خاک تو ده کشتن  
 از هوا زنده بمیسی زود  
 کاندرین راه کار دارد کار  
 گوی کردم مگو که خواهم کرد

تمت فی الحجا بده

گفت روزی مرید با پیری  
 که درین راه چیست پیروی

کار این راه بر حجا بده  
 در نه چند تو دشوار نیست  
 کار و تپش دارد اندر راه  
 پیوستگی بکند سوی آنکه  
 تا به انست که نامردی  
 در نه خدای با جان بگذر  
 نیندی کن تو بهد خود بکن  
 راه در راه پیش ما رهن  
 بهد نیست در خدا تو پی  
 زانکه تو پی بهد هست تو پی



البحر داء بلاد واء واحسن حفرة بلا عني ذكر من تكلف في الشيف  
والفصح عند الكشف وقال الله تعالى اولئك كالانعام بل هم  
ضل اولئك هم الغافلون صفت الجبال واهل المخاريق واثبات  
الدين محقرة واليهما مخاريق وقال ابو العلاء المغربي صنفان اهل  
الارض ذو عقل بلا دين واهل دين لا عقل له

دیدها کور و خواندن بی بسیار  
او شادش موش خانه کند  
نما کسی مایه چرخ را کشتی  
تو بلا حولشان شمع  
مان ز لاجول سیخورد ایس  
کز تو اعراض سبکد ایس  
چهره از ننگ خلق نهفتند  
نه حرومی نه مرجیان بودند  
سوخده زایش و فادشان  
شهر جبهه میل مایه شان  
لاجرم زیر حکم ایشان بودند  
عالی بود از ان کرده زنده

خلق را زیر کشید و وار  
هر که از خواندنش کنار نکند  
نیت اندر جهان نکوفتنی  
اندرین کارگاه بامره  
کاندرین روزگار بامیس  
تو چنانی حلیت و تمیس  
انگاشی که راه دین رفتی  
واسطه عقد نفسیان بودی  
پخته از حسرت طلب کلشان  
مکرده از بهر جذب فایده شن  
هر چه اندر جهان پریشان بود  
چون بنبت بدنیازنده

۱۷۶۲  
 همه بر دند نام و دولت ماند  
 همه فرستند نام حشمت ماند  
 بی کسی که بی دل خدایت  
 عفو جان و دل زمین دارند  
 سراغ و دل شمع و دین دارند  
 کی دل عقل صدق بی خبرند  
 همه از راه صدق یک دستند  
 آدمی صورتند یک دستند  
 کتب شیخ را نغید همنور  
 در عقل نرسید همنور  
 همه دیوان آدمی را بید  
 خود را ن بی روی بید  
 معنی

نسخہ  
زور می میر حیات

معنی دیوچیت پیداوی  
ماه رویان سید و پوستاند  
همه رخا و سهرتی بازند  
از هم آواز خود سپهرینند  
اصل بکده استند از پی فرع  
همه باز آشیان شاپین خشم  
همه در راه آن جهانی کور  
همه گشته نقایه سیم دغل  
همه بر اکل و جرباع حریص  
همه خو خوار و آزر و چوکس  
بجدل کوش و بحلم ابتر  
بی فراغند و بی مندر و غم  
آنکه نیک از حدیث بگذرانند  
بوالفضولان برای ملکین را  
سجده ای از بشع ره دانند  
زندگی شان تیر زمرک بود  
چون کینر شتر بازبان

توبه بیداد پس چه شدادی  
جاه جویان دین فروشانند  
گور ورشت و کر و خراوارند  
هم از اوار خویش بگریزند  
بر عوام و پنهان شان بر شرح  
همه طوطی زبان و کرکس چشم  
بنده خور و دخت چو ستور  
آنکه کفش خدای بل هم ضل  
از شان کرده سال و تحریص  
همچو سبزه زین بگرزوی و فرس  
سبخن منده و بدین لاغر  
که دریغند و که دروغ همه  
و آنچه بد شد شمع پذیرند  
همه کاسه کجا بهنم دین را  
بی نصیب از حیات و وجانه  
مرک را زان کنان چه کن بود  
رنجه دارنده هیچ خرکان

۱۶۳  
 که گویای که در یکشنبه  
 به شریف شریف و دوستی  
 سر به راه گرفتند و رفتند  
 به آنکه از خانه آمدند  
 که در بابا جانان بی بی  
 زنی دین برای کین سفید  
 در میان آنکه از پیامی شود  
 تا که بر جان و جاده و جای شود  
 داده و فتوی خون ابل زین  
 از سه حد و چهل و اری کین  
 کشته که بان زنجیر کین  
 کین خان محمد آن فسادان کاخ

نفاہ  
سیاہ و تیرہ  
نام

چون

کمیون  
بول



الذين اتقوا وراست نجات  
گفت بی تقوی از کران یاریم  
راه تقوی رویم و نیشیم  
آنکه بی تقوی است در زهد

زنده دانش و کرامت از اوست  
راه تقوی مکر بدست آریم  
که زیاران بنده لی پیشم  
ادمی نیست بهت و یولعن

المفتي في سؤال حضرت موسى عن التبرك لعا

در مناجات با خدا موسی  
از بهر آنچه آفریدی از هر که  
گفت که خلفتای من هستی  
سر هر طاعتی یقین تقوی است  
از خوی خوش زین جهان برتر  
پرده بر دیده بست کی میمنت  
و اعیان می که زاده زمن اند  
همه چون از کتاب فهرستند  
رویشان چون پنا پر لعل نکو است  
چون پیاز از لباس تو بر تو  
همه دست خورند و قاعه چو  
از میثاق و بیوگان دنیا

گفت یا کردگار و یا مولی  
چیت کمتر ز عاقبتا و کون  
نیت بهتد با عالم از قوتی  
مستقی شاه جنت المادی است  
وزیدی از اجل کلو برتر  
کنید در سینه شسته کین و همسفت  
بشیرد برای خویشش اند  
جز تر اسوی خویش قهر مستند  
چون کوبگر می بود همه پوت  
لیک چون سیر کنده و دید بو  
بریز بارند خوار و سچون خر  
کرده و ایم بطو نشان پرشار

قال الله تعالى ان الذين  
يأكلون اموال اليتامى  
بظلم فلانها يكون في  
نارهم

عقل را عاشق تهنیت کرد  
زین که کوک و نان بیرومال  
چون که روز دبال و روز دود  
نیت بالا و قطب عالم  
شک میدان چو قطب عالم  
که با هر دلی بکاید زدن  
مستی سیاه و عابد زدن

سیما  
جمع موط که بعضی  
تاریخ است

کوته و پیچیده  
مفهوم

بیتین فی اصحاب العظامه الکباره  
بیت این بزرگانی در راه  
از در که در روی خویش نگاه  
ببینی چو دید و روی داشت  
خشی از نشانی زنی از پشت  
چون پیشانی نه بخت  
برینش ز آفتاب بخت  
کاکه این شب را خداوند  
بدرینش برده کف است  
در چوین نگار بودی این  
کی در این راه خدا بودی این

هوششان در سر لای بی فریاد  
کرده از بجه چاه و مال و مد  
از پی کسب صدره صبره  
شاگردانشان شده ضحاک  
از پی شرط شرع بر کشته  
قصه کرده بخون ساده دلا  
از پی رسید عامی و خامی  
همه اندر ندی همه دیده  
گرچه با یکدیگر چه اصحاب اند  
همچو سیاه بر کف مصلوح  
بگویم کاهسل و درم بایل  
پیش مردان دین چه لاف زنند  
چون حریص و خود دوریند  
هر که از خود زدن فضولی ری  
همه از مال و جاه و رسوای  
همه بی مغرور دشمن عسبر  
همه زشتان آینه دشمن

باز چون کوش کر مادر زاد  
سرسر ز دل ز دل جبه خند  
صدق الله کوی بو مره  
پیش هاروت رنشته بخت  
تشنه خون یکدیگر کشته  
ایچنین ناکسان مستحلان  
ساخته شرع و صدق ادا می  
همه از باد و شره بی دیده  
سختا بر مثال سیاه اند  
از پی مال خلق و حرص فروغ  
جملشان پیش ایشان جایل  
که خیال یتیم و یوه زنند  
بکرانی بسیکه کر پویند  
دست از مرثت شرع بار خدا  
همه یوسف فروش نابینا  
همه بیمار و عیب جوی هنر  
همه خاش حشته روشن

یکی او ز زشت خوئی است  
 یخسین جا ملی سومی دانا  
 نیست اینجا چه حسد در ابرک

اول او از سیاه روئی است  
 اینت رخا و اینت نابینا  
 مرک به با چنین حرفان مرک

تتمیل فی نظر السوء و احوال الدنیا

شلت همچو مرد در کشیت  
 آله در کشی است دور دریا  
 طن چنان آیدش بحیره چنان  
 می زند که اوست در رفتن  
 مرد دنیا پرست از آن است  
 تو بکھتا ریغ شب و روز  
 بیش مشور نیک و بد گفتار  
 ای ندیده ز رحمت و شوق  
 عز علم است نخوت بودیت  
 علم داری عمل نه داکت خمی  
 دانست هست کار بستن کو  
 کوئی از بوی خود نیایی از آن  
 نور و ان کرده از بطر قوسه

زان تر افضل مال و مشیت  
 نظرش گز بود چو نابینا  
 ساکن اویت و ساحل رین  
 ساحل آسوده است از شستن  
 همچو کوک و ضعیف نادانست  
 لیکت معلوم تو تخت امروز  
 آنچه بشنیده بکار در آید  
 خر عیسی بخواب حسنه خر تو  
 کبر و عجب است خشم و خشونت  
 بار کو هر بری و گاه خوری  
 خجرت هست صف شکن کو  
 کین فلان مذمت و آن همان  
 کین و فلان مدح آن فلان کافر

در کتب و اخبار در کتب است  
 اینجا مایه است ایمان  
 علم خود زور و بیکان  
 یخسین جا ملی سومی دانا  
 نیست اینجا چه حسد در ابرک  
 اول او از سیاه روئی است  
 اینت رخا و اینت نابینا  
 مرک به با چنین حرفان مرک  
 تتمیل فی نظر السوء و احوال الدنیا  
 شلت همچو مرد در کشیت  
 آله در کشی است دور دریا  
 طن چنان آیدش بحیره چنان  
 می زند که اوست در رفتن  
 مرد دنیا پرست از آن است  
 تو بکھتا ریغ شب و روز  
 بیش مشور نیک و بد گفتار  
 ای ندیده ز رحمت و شوق  
 عز علم است نخوت بودیت  
 علم داری عمل نه داکت خمی  
 دانست هست کار بستن کو  
 کوئی از بوی خود نیایی از آن  
 نور و ان کرده از بطر قوسه  
 زان تر افضل مال و مشیت  
 نظرش گز بود چو نابینا  
 ساکن اویت و ساحل رین  
 ساحل آسوده است از شستن  
 همچو کوک و ضعیف نادانست  
 لیکت معلوم تو تخت امروز  
 آنچه بشنیده بکار در آید  
 خر عیسی بخواب حسنه خر تو  
 کبر و عجب است خشم و خشونت  
 بار کو هر بری و گاه خوری  
 خجرت هست صف شکن کو  
 کین فلان مذمت و آن همان  
 کین و فلان مدح آن فلان کافر

نقص  
 بطر و قوسه  
 معنی زمین شکاف  
 و زمین هموار  
 بطر معنی حیرانی  
 و ناسازی قضا  
 منظر نیز آمده



خضم خود را تو چون چشیدان  
 شکلی کا بهی جواب دهد  
 خود را در هیچ تدبیری  
 کی تواند حکم نه زان  
 چون نباشد براه سچایچ  
 خضری از غول چشم چون دارد  
 کرانیت جایی در راه  
 هست بر لوح مادت و مدت  
 تا فرد آمد از در زمان  
 لغت و فضل رسول شد کشفه

مرده مصرع را طیبیدان  
 رزهی دان که با دتاب دهد  
 رزه آب طاق تیزی  
 داروی صرع را ز دیوانه  
 عاقل از چشم بدتر سچایچ  
 آنکه او خضری از درون دارد  
 کام در نه حدیث کن کوتاه  
 بی دنی عقل و جان الف و حد  
 عقل بر نفس و نفس بر انسان  
 در عقل و فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل اوجب لان تبايحه  
 اعجب فی صفت العقل و افعاله و احواله و فائیه و سبب جوده  
 قال ابی حنی علی الله علیه و سلم اول ما خلق الله تبارک و تعالی العقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بد  
 چون در آمد ز بارگاه ازل  
 هم کلید امور در دستش  
 مایه نیک و سایه بد است

خوشه چینیان خرمن خردند  
 شد بد و استکار علم و عمل  
 هم ره امر بسته در پیش  
 سبب بود و هست و باشد او

۱۶۹  
 از برای صلاح دولت دین  
 عقل اول است از بین  
 عقل را عقل با تو نماید  
 آنچه بود از پیش از این  
 هر جا که عقل بود بدیدم  
 عقل را از در خود ندیدم  
 عقل هم کوهر است و هم کاه  
 چشم را جان و بر داری ده  
 عقل را علم بخش و ماری ده



فصل فی ان العقل  
 سلطان الخلق و حجة الحق  
 عقل سلطان قادر و شجاعت  
 انکه سایه خدای کونیا و استع  
 سایه اذات آشتا باشد  
 سایه اذات کی جدا باشد  
 سایه جنبه بنده و از کی باشد  
 سایه پادشاه کی باشد  
 عقل کل شجاعت و شجاعت  
 عقل کل شجاعت و شجاعت  
 عقل کل شجاعت و شجاعت  
 عقل کل شجاعت و شجاعت

خشت بندی دید سیکو تر  
 عقل در راه حق دلیل تو بس  
 مشرق آفتاب عقل ازل  
 عیب را بهر دولت دوسری  
 شده بی هیچ عیب و ریب و شک  
 چنگ در زن بعقل تا برهی  
 گن گن در پذیرا فرس مان  
 خوانده از قدر صایان عرب  
 عقل مثال نام او کرده  
 حق و اطلع خوانده او می  
 فیض و نقشای جانی شوی  
 از پی مصلحت نه بهر پیوس  
 یا بتایید خیره و عادل  
 از چه او جوهر این دو کس غرضند  
 بر میگرد عایشش بیش است  
 انس دارد و همیشه باز تا د  
 زانکه بی این دو ملک و دین بود

هیچ خاموش از سخن کو تر  
 عقل هر جا که خلیل تو بس  
 مغرب و خدای عز و جل  
 گاه پوشیده که صریح نمای  
 عقل و معقول و عاقل این یک  
 در نه کردی بر بهی چو برهی  
 پس بجان کوید این بکن مکن آن  
 دلت او را در ترا لا شرب  
 پنج حس را غلام او کرده  
 نفس کل مرور اسیان و زیر  
 فعل او و نقشای صافی جوی  
 بیشتر میل او بود به و کس  
 یا بتوحید عالم عامل  
 لیکت ایشان متابع غرضند  
 بر حلیفت عایشش بیش است  
 زانکه زما و بر تر از عباد  
 هر کجا آن نباشد این نبود

فیض او در صفا سکنه روح  
هر چه زان باید گاه فرمان نیست  
عقل بهتر ز وهم و حس قیاس  
عقل کل متر را رها نذرود  
عقل را حایل محیشناس  
در مصالح بد بر جان اوست  
رحمة الله مناد عالم را  
عقل اندر سر ای پرده کن  
مقبلی بود بد بری شد باز  
قابل نور و امر شد ز بیمه  
هر که او را مخالف از خودت  
با خرد کن چو شتری تبیه  
نفس رویند و در رعایت است  
اوست از جود کاشف الغمه  
پاک و مردار بر یکی خنث است  
عقل داند اسامی بس چیز  
که خدا می تنبیه عطست

فصل او در وفا سیئه نوح  
انهم در دست دربان نیست  
بر تراست از فلک ساره شکا  
از سیرینی دیو و آتش و دود  
نبود همچو سحر بی اما س  
در مالکت دبیر نردان است  
چشمه الحی سهرای آدم را  
از برای قبول کن تو مکن  
باز اقبال یافت از پی ناز  
در خور خود نه در خور کلمه  
واکه او را مستی از بهر  
چون شمر دین ز بهر غلبه کبر  
افس کوبیده در دایه است  
حضرت او نهایت الهه  
جز بعض این کجا توان داشت  
او کند در بهر بسته تمیز  
از همه حال با خبر عقلت

۱۷۱  
 بودی علی بن ابی طالب  
 نهانی بودید و پدید خالی نیست  
 نه غفلت و آخر آن غفلت اند  
 علی است و فانیان غفلت اند  
 و علی است از برای سخن  
 محمد را کجا پاره سخن  
 علی هم حادث دست دوم محمد  
 علی هم است دست دوم محمود  
 و در دوازده صورت و مکان و عمل  
 علی شایسته دیگران است  
 از آنکه در این غفلت است

عقل از شش ارعاز دارد  
 عقل را با دروغ و بزرگو چکار  
 عقل خود کارهای بد کند  
 عقل خود را بسند خود کند  
 عقل بی هیچ دل شرم کند  
 عقل بصدق و دهم کند  
 عقل بی خواجه حق نیست  
 عقل بی سبب نیست  
 عقل بی عجز نیست  
 عقل بی خیر نیست  
 عقل بی سادنده و کلو نیست  
 عقل بی سز خانیست  
 عقل بی تو بلانید نیست  
 عقل

خیال :  
 زمر  
 فی واض  
 ننه  
 بره  
 تاکنه

همه تشریف عقل از الله است  
 عقل را داد کردگار این عز  
 عقل کل را بسان بام شناس  
 عقل سخت است و نفس نفس نامی  
 عقل در کوی عشق بایست  
 عقل کان رنهای حلیه است  
 از برای صلاح دشمن را  
 سکران روشنی که بهر ور  
 عقل را هر که بادی آینه است  
 سویی تو عقل صلح با کین است  
 از بحر دنیست در میان برای  
 خرد از بهر امن امر آمد  
 عقل فرمان پادشاهی راست  
 را بر زمر و ناهی حسرت  
 دین سلاطین که نرزه دین اند  
 عقل که بر جاه و مال و دین است  
 عقل ظهار و حیل که نبود

ورنه چاره است و کمر است  
 ورنه کی دیدی این شرف هرگز  
 نزد بان پایه سومی بام حواس  
 نقش امر است و نقش بند خدا  
 عاقلی کار بو علی سید است  
 آن عقل است آن عقیده است  
 عقل خوانده حواس روشن را  
 گشت پروانه را چراغ از نور  
 لاجرم عقل حبت و آواخت  
 اینت ریش از سوتی عقل نیست  
 می و شطرنج و نرد و بر بطا و ما  
 نرزی خمر و زمر و ستر آمد  
 نرزی لاهی و غلایه راست  
 آنکه بشنیده اولو الامر است  
 نه سلاطین که آن شیاطین اند  
 واکه عطار نیست ناک و هست  
 عقل و دوروی و کینه و رنوب

عقل را جنبه صلاح نبود کار  
 عقل هرگز بکذب راضی نیست  
 هر زمانی که ناپسندیده است  
 هر چه نیکوست گرد بست نیست  
 عقل در دست یکتا رفته خود را  
 هر ترا عقل چه نموده است  
 تا ترا عقل دور بین چکند  
 عقل جانی جمال بنماید  
 نماید ترا ز خویش نشان  
 خردی بوده اصل دانش و فرد  
 اگر که داهی و انک سالوست  
 اگر که او آب ریز و نان طلب است  
 این همه عقلهای عاریتی است  
 این همه زده نامی خلایک و همنده  
 عقل ازین کارها که آن کند  
 این کرین روی عقل مردور نیست  
 و نهین قلاب و کاپرین و ساحر

عقل را در صلاح حسنه دارد  
 عقل هرگز وکیل فاضی نیست  
 حش ایشان ز عقل در دیده است  
 آن او نیست کم شده خرد است  
 چون چراغست در طهاره جا  
 ورت بنمود چه بر بود است  
 خویش را بتو جز این حکند  
 که مرقه شود بر آساید  
 تا تو او را مکان کنی زندان  
 زشت نامی او ستشتی دزد  
 و آنکه نماز و انک ناموست  
 و آنکه اخی و آنکه بوالعجب است  
 گر پی جا به و مال بدینی است  
 همه عطار شکل ناک و همنده  
 عقل کی قصد دام و دانه کند  
 این عقل آشیان اهر نیست  
 رای دزد و شعبه و شاعر

عقل فطرت و دکان عقل  
 عظمای عطار است و عقل  
 خود دید است با نگاری  
 این شنبه و غش کیهان  
 که شگفتی کنست و عظمای  
 دیوان عقل کشتی است و دوزخ  
 با خرق لغتی است که  
 که از آن که در دوزخ و عظمای  
 که خزان از این شده و عظمای  
 خودی را که آن دلیل است  
 نفس کنی که غرض دین

فراق  
 بزه که از کربا  
 بهم حیدر میگفت  
 رشت

۱۲۴  
 عقل در جان خوشتر از ری  
 خد در دروغ زن داری  
 و در داری تو باور آتش  
 و در رسالت بخود جان  
 عقل کردت بخود و نیست  
 سخن گفت آنکه عقل شست  
 عقل اچون باقی بنواز  
 از دل خوش جای او بنواز  
 فی شرف نفس و عقل  
 پوز واد جان لطیف  
 نفس که پیش از عقل شرف  
 رین

عقل دانست خوی بخل از جود  
 در کز زمین کیاست او باش  
 عقل دین مژگانکو یار است  
 عقل دین جنبه عطا دادا کند  
 عقل دین مژگانکو یار است  
 نقش بی عقل احمق باشد  
 عقل مردان رسیده تا در حق  
 وایه زیر این کهن بنیاد  
 عقل تور و زو شب چو طوافان  
 کین فلان خوب آن فلان شست  
 کل این خوار و آب این سرد است  
 این کی عیسی آن در خر سول  
 برد غیب تر جان خرد است  
 که چه بر حیدر دها چیر است  
 بی خرد را بدست فضل و هنر  
 مار را چون اجل من از آید  
 دهم ایزد که سوال و جواب

عقل دانست بوی بیدار عود  
 عقل دین جوئی پس روا و باش  
 که بیای نه سر سمری کا است  
 تا بتزدت بحق را نکند  
 بر همه آینه ید میر کند  
 لوح بی روح زو رقی باشد  
 شده از بند نیک و بد مطلق  
 نیست کس را چو عقل مادر زاد  
 بر سه چار سوی صفا افان  
 این زمین شود و آن زمین شست  
 دل این خسته عقل این مرد است  
 این سیوم خرد و آن چارم عقل  
 شاه تن جان و شاه جان خرد است  
 بر در خانه هم کی شیر است  
 زانکه باشد هلاک مور از پر  
 بر ره و راه چو آید  
 هر کسی را بقدر عقل ثواب

زن و دجست شریف طاق بکشا  
 بندگی کن همیشه ایشان را  
 کریشان بعد امر بپرستند  
 پدر و مادر و کسی که ناز آرند  
 سبب جهمت این دو جهالت  
 این دو از آرزو رسیده نجاک  
 حق آن دو شیرین را بگذارد  
 زانکه در راه کعبه از ره دوا  
 خرد از تو تویی برو جاوید  
 خرد آمدش طه جانت  
 خرد از بد ترا نجات دهد  
 اگر گزینی نفس عشرت آگین راست  
 جا بلی خضر و عاقلی دینیت  
 کشد از او اسوی سحبتین  
 منکر آن تات بد چه نماید  
 کند از عاقلیت بجی در شرم  
 همه کار تو با دبا عقلان

و نذرین هر دو عقل عاقق مباحش  
 مده از دست در پریشا را  
 وین دو کو هر منزای آن بستند  
 حکما عقل و نفس را دارند  
 علت روح این دو ز غایت  
 و آن دو از علم فرشته بر افلاک  
 حق این هر دو هم فرو گذارد  
 اشتران داد کت زانکه داد  
 آب را در هوا کشد خورشید  
 خرد آمد چرخ ایمانت  
 خرد از دو وقت برات دهد  
 راستی عقل عاقبت بین راست  
 عیسوی آن و عیب پوش یا  
 بر دین رحمت و عیسی  
 آن نگرکت خرد چه آراید  
 به از آن کت به بند و ابله چشم  
 و در بادی صحبت جلاله

۱۷۵  
 پیشانی فی المروت و الخا  
 معن دادی چی در دم بدی  
 کفی این خوب زدن نیست  
 جود مال یعنی خسته دهن  
 مال به چشم بی جهانمندی  
 عقل نیم بکس بنام دمی  
 در سخاوت چنانکه خواهی ده  
 لیکن اندر معالمت بسته  
 شده و او را با بس زبون  
 مرده بسته که زنده و معشون

نکاح  
 ترف کردن  
 صاحب کلا در  
 بیج



تاکنون عقل بود برومی میر  
چون شود بریند و خود گشت  
بعد از آن سالکان که بشناهند  
را که با علم صورت و صنعت است

از کون عقل گشت امر پذیر  
بنمود کار جمعی الی ربک  
علم حق در حدیث او یابند  
کثرت بیشتر معرفت است

فصل فی کمال عقل

در بهار اراده عقل بودی  
سبب امت و رسولی او  
او نهاد است هم با مردم  
چا طبعش مرید او و پیر است  
مایه داد از پی در نکست ترا  
جان چو در عالم در نکست آمد

با کل و با کلاب کی بودی  
علت صورت و همیولی او  
صورت اندر همیولی عالم  
ده حواس سپاه و او میر است  
سه قوی چار گونه رنگ ترا  
خود ازین رنگهاش نکست آمد

فی غنّه عقل

پل بود بر دوسوی آب سره  
در اضافت شوی ز پایه لطیف  
اول و آخرش غنیه زوئیل  
غنض امر و دایه آدم  
هم و رای مراتب اسی

چون گذشتی از او چهل چهره  
باضافت بسوی عقل کشف  
علوی و غلیظ قیاس و جمیل  
عرض نفس و جوهر عالم  
هم پذیرای صورت جسمی

این علم عقل را سبب نکست  
ایمان روح و عقل نکست  
فی کمال عقل

کمال بودی که بی زبان باشد  
از بسوی عقل و جان باشد  
عالم جسمی که ندیده کرد

نکست  
زود بان





و همه طالبان کام شوند  
 گرنه در امر عقل و دل باشند  
 عقل و دل را اگر مطیع شوند  
 ترجمان دست لطف و زبان  
 ترجمان چون ز روی دوزبان

مالک ملک سناست نام شوند  
 همه هم خوار و هم بخت باشند  
 در حقیقت فتنه فریب شوند  
 مرزبان تن است سود و زیان  
 پشت یابد ز قوت سلطان

فصل فی القوی السلطان

نفس کو متر اچان دار است  
 که چنان پنج شنبه بکارند  
 آن کند بهضم و این کند قنعت  
 آن نماید ره این کند تبیر  
 آن نه بینی که چون بچوب شوی  
 از برای فراغت و خواب است  
 تو بر آسوده و حسنه در کار  
 اندرین خاکدان آتش و باد  
 تا آبر بر سر بر سر حسنه

بی تو در جسم تو بی کار است  
 سه وکیل از در و نشت بر کارند  
 این بر عقل و آن دهد قوت  
 این شود حافظ آن کند تعبیر  
 فارغ از رنجت و عذاب شوی  
 و بر برای صلاح و اسباب  
 تو بخت در وقت او بیدار  
 زاب روی تو بر خاک نژد  
 بنشیند ز بهر راحت خود

فصل فی الجمع بین العقل و الشریع

عقل چشم و پیر بر نور است

آن ازین این از آن نه پس دور است

در این چشم  
 چشمی تو چشمی بی سر دان  
 اینک در دست شوی و چشم  
 چشمی تو نور و نورانی چشم  
 این تو افعی نای با بلیس  
 این دندان تو ای چون لیس  
 این بون ای کرم زده  
 زبانت جز سر عقل و جان و مانع  
 غش دارد و خطا چشم تو جان  
 چون از آتش دوزخ چشم تو جان  
 خدایت آید ز بیم و خوف و گشت

و بر سر



چون نهانست زهر سود زمین  
 و هر چون در سر ای قیر اندود  
 پیش دیوان دون زنگنه رشت  
 شسته پروو دیده هامون  
 شب بان سیاه کون دریا  
 خفته اندر کنار هم از من  
 زنجیان بے بغیر بسته  
 گشته افلاس کو هر مردم  
 میدید از دیوان دوده شست  
 یا تو گفتی که از جوال سیاه  
 نور بسیار اندکی کرده  
 سایه آفتاب رفته چو تیر  
 شد چو شد زیر خاک چشمة خور  
 چشم ز کس با عینا در باز  
 رخل از اوج خویش رخ بنمود  
 شتر می گشته از فلک پنهان  
 شکل مریخ بر سر آتشیخ

آتش است ای ز دود زمین  
 توده بود با تلامس دود  
 زنجیان پای کوب بر پشت  
 کرده عالم غلامه عالم کون  
 من چو کو هر صدف نهاد سرا  
 زنجی کش ز مشک پیر این  
 شبه دوده کرده در شسته  
 کرده افلاس راه شفته کم  
 و بود روی زنجیان انگشت  
 زنگنی کو سرمه ریخت بچاه  
 تیر کی شش جت یکی کرده  
 قیر و از گرفت اندر قیر  
 نترن زار حوض سیلوفر  
 لیک بیکانه ارشیب و فراز  
 همچو کوئی رفته ز راندود  
 هیچ نمود روی خویش عیان  
 گاه پیدا که نهان در نیخ

۱۸۱  
 غزل در جواب زبانه  
 زبانه نامی آفتاب زبانه  
 زبانه اندر خضیض پانیب  
 کشته از نور خویش جمله جدا  
 با عطار و نمانده هیچ  
 هم بیان دوات خود مطلق  
 ضم زهرین در شش بان خوش  
 همة زردی بیکون مغش  
 هیچ پیر زده و شاره بر آن  
 چون از رخ زودست غلامان  
 آفتاب از آتش پیدان ناز  
 دم قلب ز زهره چو گلان

افلاس

شب

۸۲  
 بادون که در چرخ زدن  
 شاه کرد و در دشت عالم  
 همچوین زرد و در دشت عالم  
 چون بر دشت خاکی صبح  
 شادمان تازه چون دل و دانا  
 شد از بیم روز ناپیدا  
 شب زان شب  
 انجم انجم صبح  
 زان شب زان شب  
 صبح چون شد ز نور شاد و روان  
 کشید ز نور شاد و روان  
 باد اوان کاه از در من  
 باد اوان کاه از در من  
 باد اوان کاه از در من

بود پیش نبات نقش همین  
 در ریا مانده چشم سبیل  
 قطب در قطب صرخ پیوسته  
 ناله بیوه خنده دشمن  
 دیوار دوده کرده خود را دلش  
 چرخ را کرده چون شکوفه باغ  
 بهر تعویذ عتق حور العین  
 انجم اندر محبت راست چنان  
 شده شکل مجرّه زو پیدا  
 شکل پروین چو منت مهره شرم  
 همچو شکل ضعیف شکل سها  
 کوب از راه کمکشان پیدا  
 کرد شب انجم از درای اثر  
 مانده ساکن چو کوه اندر درج  
 اختر و آسمان ز کسینه من  
 چون ز سر ما صبح زنگی زشت  
 صبحدم دم همی برون ز خیل

ماه چون نیم حلقه ز زمین  
 خیره چون مردمانده اندر لیل  
 متکبر چو سپهر آهسته  
 دل جبین را نمانده و دینم  
 شش جبهت را یکی نموده بخلق  
 کار کرد و در شش قلیه چراغ  
 فرق دان چون هیله زرین  
 که صدف ریزه در آب وان  
 همچو موسی رنج و زخم عصا  
 بر یکی جام مینمود و چشم  
 کاه پیدا و کاه ناپیدا  
 راست چون اشک چشم نایا  
 خیل رومی بگرد زنگی امیر  
 هفت سیاره و دوازده برج  
 کشته مانده اشک ویند من  
 در میدان آتش و انجشت  
 کفنی ایجان بسی کند و لیل



صنیشای

۱۸۴  
که بجای درشت دربان  
خسته بیند روی بانی  
دل زیک ز درخت سبب  
سپت بنفشه خود سبب  
دل زیک زبان نوز بود  
دل زیک سبب جز بود  
دل زیک سبب سبب  
منزله نام است سبب  
چون قوی شد چاب کرد  
حکایت باب چه در کابل شد  
منزله نام است سبب  
خسته ای جان از کوی تو  
از کعبه ای از کوی تو  
بخت من

بس بدیعی بصورت و سپیکر  
بس بی نفس و بس قوی نفسی  
جدا صورت که بس خوبی  
برتر از کوهری و از غرضی  
کوهری که تو قابل دوست  
خورده شره باز دست ملک  
عشق فرشت سرای باکوست  
چه گنی پیش بدبری پردرد  
کلبه بسچو دیو در که دود  
من سهای ندیده اند راه  
بلی اندر سه ای جسمانی  
این بود فعل و خلق میسر از  
این چه جای تو چون جهان است  
که عمارت سرای ریخ بود  
جای کجاست موضع ویران  
تیرکی با عمارت است باز  
بنود زین سرای ریخ و لعب

نیت در کل کون چون شود کر  
عقل و جانی سری دلی چکی  
خرما شوکت میسوی  
جمله کانیات را غرضی  
برج خورشید درج مایه نیت  
پهچ معنی به ان بهشت ملک  
آفرین ترا چو کار کست  
در چنین کج کج با و آورد  
کردی از عکس روی زان  
باد و خورشیدم این زمان دو  
تو زمین این حدیث به دانی  
که امیران کنند اسیر از  
گفت خود جایم از جهان نیت  
در حشر ای مقام کج بود  
مکت بود سکت بجای آباد  
نور که در حشر اب کرد باز  
ماه و خورشید جز خرا طلب

گفت من دست کرد لا هو تم  
اول خلق در جهان مایم  
رنا اهل و سفله کم کردیم  
طریق بابت از همه خلق  
ترجم کو هر است کا هنا را  
من از استیلمی آدم ایدر  
آن زمین کا نذران مبارک بابت  
سکات او کو هر است و خاکش ز بر  
باشان چون فلک مسیح پذیر  
وان کرد و بی که اندرین جایند  
پل صیحو نشان سه ظالم  
کارشان از برای دفع الم  
سربان سمران سرفرازان  
همه متفرق جمال قدم  
غندلیبان روضه اش اند  
بنی آن روضه را اگر خواهی  
بی عقوبت زینش از دل و غم

قاید و رسمهای ناسوتم  
 نه همه جای چهره بنایم  
 در جلیت ز خفتها فر دیم  
 خلقت ما جداست از همه خلق  
 میزنم مر جبت جانها را  
 چون قلم کرده پای تارک سر  
 همچو خورشید آسمان شاست  
 سحر او اکین و که عین  
 بوشان همچو نقطه فارون گیر  
 کو برین سر زمر دین پابند  
 وحش که پایشان دل عالم  
 سینه بازی کند چو شیر علم  
 قدح هید ابلهان یازان  
 فارغ از نقش آدم و عالم  
 ساکنان خطیه قدس اند  
 کنی از جان و دیده همراهی  
 بی غفونت هوایش از شف و غم

همه جوهر است از خواص بود و در  
کوشش روز و شب فرازیده  
او هر چه اندر دست پانیده  
بهر از وی بی حسی جاوید  
لی خورشید سبزه خورشید  
اندین مرغ هر کی زیان  
از برای قیاس در دستان  
چو صفت کوه آن که در امن  
بهر اندر یقین جان بی تن  
هر چه در صحن او مکان دارد  
تا بسک و کلنج جان دارد

ایہجا واکسون  
ادیر



تجربہ و تجربہ

۱۸۶  
 جان من بدو چو شمشیر  
 چشم نهاده بر دیکه کوش  
 جان و دیار دوست پرور  
 دست خون شد و کلک خور  
 دست من آن چرخان زیر  
 شتر زینت کز دیر  
 سوار از غلیم بر دوش  
 رطام شمشیر بر دوش  
 بی چو سپهر در جانی خویش  
 بی چو در زین زنگی خویش  
 من که با تو می خنجم  
 من که با تو می خنجم  
 چو شمشیر من آن یکدم  
 چو شمشیر من آن یکدم

سہ سہی  
قرآن

متن زدر گاہ خازن ملکوت  
 کفتم خند بجا ست آن کشور  
 جایی کی کویش که شهر خدای  
 چشم که صورتش ندارد و برخ  
 اجل از دست آن لب خندان  
 مرکبی کو بریزان دارد  
 جان ما و اله از جلال او  
 عیش و کو می غیب جالت او  
 بردش لشکر هوس بند  
 هیچ پیوده را بد و نه نیست  
 در و در گاه او چو مرئی نیست  
 پیش در گاه او ز نسل هوس  
 روح او کرده از جوهر نضر  
 پر د پاسند از هدایت او  
 باخی و بی ز چون تو سقطه  
 عقل تو بهر قال و قیسی را  
 طفلن کو بر کرد کئے کرد

حجره اندر جبریه ناست  
 گفت آن در کجای آن برتر  
 جامی چاست و جان نداد جا  
 دیده زو بر کشید گردم چرخ  
 سرانگشت مانده در دندان  
 آخر از راه ککشان دارد  
 بدرک کس نکشته حالت او  
 یصدق در راه دین معالت او  
 از سوار و پیاده کس نبود  
 را نکه در جنگها چو شمشیر  
 مرد و سجا بجای خویش بایست  
 مل سوارست و کل پیاده و بس  
 کوش و در دن چو کوش و در دن  
 خط او پر در ولایت او  
 این در آید بصورت آن خط  
 زخمه کرد دست جبرئیل را  
 تخم کو پرورد بے کرد

عمر بادوستی که او تکیاست  
عمر بی دستان غم بود  
دل ز بند تو خوش بود بعد  
از تو بی هوش خفت هوش آمد  
مردم از نیک نیک خو کرد  
چون چند در لب جان کرم  
اینده روشنی بدست حسد  
پیش تو چون سنان میان بنیم  
هیچ چنگ از در بهوات زخم  
ان بخت آفریده این نعیام  
کا نذرین خردای پوی تو  
گر باب و بان مبادی باز  
کا نچه شوری زنج کده مخلوج  
کنجی کرد پدر اگر کردن  
نیت بی رخ راحت و دنیا

میکش راهب از ساله جاست  
عمر بی یار عمر عمر بود  
چه عجب که ز نکت خوشت کباب  
که هیولی برهنه پوش آمد  
باز چون بد بود چسبو کرد  
چون فلم بر خشت بجان گذرم  
کس در آن روی دم نیارود  
خون همی کریم و همی خدیم  
از سر اندر کلونوات زغم  
بپسین آفریده خود کام  
بچه مانی مرا لکونے تو  
چکم خم خم شمشوت و آاز  
واجبه تری ترا کف مفلوج  
دب بندت سبکات بر کون  
خکات انکس که کرد هر دورها

فصل في حفظ العيينين ونظر المحارم وقال النبي  
صلى الله عليه وسلم النظر تسهم من سهام الشيطان

۱۸۷  
 این کتاب قبول بجان رسد  
 و این که پیرایه نیک بپوشد  
 منکر اندیشان که حسن کار  
 با حسن کسین آرد بار  
 اولی آن می بخشد نماید خود  
 پس از آن ناله رفت و بپوشد  
 تخم غنی آرد و م نظر یاشد  
 پس از آن است شکایت  
 تمهیل الفهم من نظر الحام  
 آن شنیدی که در کی عیسی  
 و نسبت بان بجای از منی

م. ع. ز. د. ا. ن.

ششم  
افش کارگر  
اندام سوزن  
آزاده و پل بر آن  
باشید سازند

۱۸۸  
دو روز که گشت می بود  
ای باران گرفت و می بارید  
از چپ راست بلبا بخت  
از چپ گرفت از چپ راست  
دو بار گرفت و داشت  
بر کار کردید داشت  
بر زمانه رواست داشت  
کرتوفان حق بی مان  
پیشی بر زمانه چنان  
خطی کان نایدست  
نمایان تو در زمانه خط  
که او شک و با نیت  
نشد رخ و غم ز نابین  
سختی

رفت با تو تم خودیاست  
با جابت دعائش مقدر  
ما که آمدند که محبم را  
با کنه کار نیست راه رضا  
باز گشتند جمله آن آنبوه  
چیزیک اعور نماید تا عیله  
گفت عیسی چه زرقی تو  
تا تو بودی بگو کنه کردی  
گفت روزی همی بر بکد ری  
هم بر آن جای کان نظر دیدم  
قدم از خشم بر کنده من  
چون ظفر یافت دیو بر چشم  
آنچه از من ضییب شیطان بود  
دور کردم ز خوشتن بکراه  
گفت عیسی بگوی زود دعا  
دست بر کرد زود مرد این  
دست بر کرد مرد دینی زود

کرد هر کس ز بهر خویش دعا  
گشت عیسی از آن سبب فخر  
از میان کن برون که کرم را  
نشود از گناه کار دعا  
که جهان بود از آن گروه  
جان ما با دعا بخش را بقی  
پشت چون دیگران مخفی تو  
نایم خوشتن سیه کردی  
سوی ما محرمی ز دم نظری  
طلح از جان خویش بریدم  
تا مر این چشم سر نکند من  
چشم کردم سیاه چون و ششم  
گشته مردیو را بختن بود  
تا نمانم میان خشم آله  
که توئی در زمانه خاص خدا  
عیسی اندر عجب گمان آیین  
بودی زان فعل خوشو

<p>۱۸۹</p> <p>در دست یار و یارانه نایاب پای او نه کل باشد چون با فاشه زلف زینت بچه دار چمن دل دین بار و طالع دل و تنی عاقبت دست دل و تن بار و طالع کلامه پس چه آید چون دم شکسته شکسته دست عشق کند چو اینست تا توان روی چون گلستان خار و پست کند زنجاری</p>	<p>آن نظر کان واجب ندرون آه عاشق اختیار کجاست کاب پشت آب رویاریزد</p>	<p>سهمی است از سهام دیو لعین عاشقی جز بهیستار خطاست آب رخ ز آب پشت بگریزد</p>
<p>فصل فی صفت وجه المحن و مؤاخذ خلق</p>		
<p>شخته کوه کان دیوانه پاره چوب راز دیو صیحت رومی بچو دلیل خوی بدست زان خنده خوب راندار دوست رومی نیکو کدوی رنگین است وانکه خنث چو ماه عاریتیت به بی زنده وزدمی مرده</p>	<p>انکه با فتنهای زیبا اند طبع او را از روی زیبا حلیت هر کرار روی خوب کم خردست رومی نیکو بقدر خود بدخوست بر کسی کش نه دین نه آئین است هر کرار با جمال بدستیت چون چه اغذلیک پر مرده</p>	
<p>فصل فی وجه السلیح و وجه البیض</p>		
<p>جاو و دان شاخ شاخ زیزد شاخ دست دل تنگ چون کد ز کد تو کفش جان لقب نهی که پوت که ندانی بسی تو خوار جو دل بریان چو پسته در دشت</p>	<p>خوبر از برای دست فراخ زشت را از برای حشر چیز کفنی را کشیده اندر پوت آنجان کرد شهوت مجرب کرد با دام دیدیم تن</p>	

19.

۱۹.  
 توج درین چو نقش شکاف  
 خورشید بر کل نقاب  
 کلان نقش از درون برای  
 شکست دست آمد و جلایابی  
 کرد چه در پر تابان داشت  
 و آنچه غایتش از نایب  
 بوی اعظم آنگذیرست  
 دومی او در کت را نگیرد پست  
 حلقه زلف امیرت کوی  
 نقش عودای او سوزید چوی  
 زلفش جان کور کوروش  
 دوزخش هم بعد دریا پیش  
 دیو

خطه  
مکتوبه

برای

<p>             گرچه باشد بروی موی نگو              ببرد کوش و بیسی اندر کوی              خدش بدش در دودن او کسینه              از دل بچو سنگش اندر تن              چون شود چشم تو چو ابراز عرق         </p>	<p>             مان بی ناخوشش بود بدخو              سیی حمت از سپیدی روی              کل کل از عکس و ویش آئینه              دل تو خون گریسته چون آهن              لب خود را کند بخنده چو برق         </p>
--	---

فضل فی صفہ خصم بیان التواہد

شاه چچ را چه کنی  
ای دو بادام تو چو کوفه دو  
چه کنی با چون و فاجویان  
شاهان زمانه خرد و بزرگ  
نقش پرستند چینی دار  
گر چه بر چهره عالم افروخته  
ای کم از سیح سیح را چه کنی  
باز ده از دست کو دکان در کو  
عمر خود هسره با بگورویان  
دیده را یوسفند و در اگر گشت  
چشم بر کل دهند در ا خار  
از شره دل مرند و جان نوزد

فضل في طهر السوء والمجهر

<p>آن نگاری که سوی او گری          روی اگر هیچ بی نقاب کند          ورنه هیچ بندگی و باز          رایگان زلف و چو تاب بند</p>	<p>او دلت برون و تو در دریا          روز را باد و آفتاب کند          پس شب قدر برکشید راز          عینین تشنخ خود آب بند</p>
---	--

دیو سپی چون ملک شد از زیر  
 روی و مویش بر آتش روزگار  
 مرده از بوی او حیات برد  
 چشم صورت ز فرشتگان بین  
 بوسه عاشقانش چون ثبات  
 گاه پیدا و گاه ناپیدا  
 خط و خالش چه خط و عجب سنی  
 زلف و رویش کر اشکباری  
 در مقامی آن دو تا کلان  
 چشم کوشی شود چو سار و جنت  
 روز حیران شود بهی زبش  
 بوسه عاشق روان پرداز  
 نه زخمی دودیده باز کند  
 خرمن شکست توده بر توده  
 بند زلفش چو ز تاب آمد  
 صورت قمر و لطف خال و لبش  
 لعل او دلگشایی جان آویز

روز و شب گشت از آن سیه یون  
 شادی افزای مجلس افروز است  
 ماه از حسن او بر است برد  
 دست معنی ز وانش کلچین  
 لب او بر خنده باز نیافت  
 همچو نقطه چشم نابینا  
 زیر هر یکت جانی از معنی  
 شب روز این که در قیامت  
 مرد بر هم فتنه چو دانه مار  
 کوش خشی شود چو آرد رکت  
 بوسه ره کم کند سی زلفش  
 دهنش را بخنده یابد باز  
 نه زخمه دهنش از کند  
 خوشه چیمان از بر آسوده  
 بند قندیل آفتاب آمد  
 عالم قبض و بسط روز و شبش  
 جرع مرجان پریشان شود از کثیر

۱۹۱  
 طایفه ز حسن با اسکن  
 ناز دانه لبش خمار شکن  
 جبهه او عقل در دهان  
 چشم او چشم را مات که  
 دیده زان چشم که بر دارد  
 زلفش کاف تبسم دارد  
 چشم و لبش دیده بوی  
 هر جا زلف او مصاف زند  
 زلفش باشد که نافه لاف زند  
 از زمین بسوی آسمان  
 خون عاشق که زلف دارد زند



کرده خود را بسحر حور او بش  
ز نذر و نیش عاقلان جاوید  
چون جهان در جبین نامردان  
عشق اوزان چنین اثر کرد است  
جام زمین و دست پر ز کار  
در غرورش تو انگر و درویش  
خاک انکس کرد بهار و دست  
ریزه بر تر ز نموش در خانه  
اندرین معنکه چو ابله دست  
و اندرین چار پست و هفت بلند  
پس چو آدم تو بر دل من و جان  
چون جهان مادر و تو فرزند  
همچو کسب آن تو از برای جهان

چابک و نفرت و تر و تازه خوش  
روی دار و سیاه و موسی سید  
پای بر جای باش و سرگردان  
کان سیاه سپید بر گرد دست  
و اندرین جام زنده جان باور  
شاد سخن خیال کج اندیش  
بنو دهیچ ماعنه و پر پرست  
تو چو کر بش می زنی شانه  
پای بازی گرفته بر دست  
با تو هم شیر اند و خویا و  
آیت حرمت علیکم خوان  
گر نه کبر عقد چون بندی  
خوانده اوراد و دیده دل جان

فضل في طلب الدنيا وعنده

هر که حجت از خدای خود دینی  
هر دو نبود بهسم کی بگذار  
بهست بی قدر دینی غدار

مرجاکت نباشد عشق  
زین سرای بغض دست بدار  
مرسکا ز است دینی مر وادار

۱۹۳  
که مرا و او را هیچ حکم و است  
نیکه است از خوب کار است  
چاپه عقی خال خوار است  
و آنکه دعوی و دوی شاکر  
ازین و جان دارم که  
چیز اگر بگویم ای غدار  
زنده او را باورم بدار  
و ای از بهر عیبت بگو غدا  
ز آنکه الله اعلم منا  
من خود از دین بجام  
هر چه هست حق تمام دارد

اومار  
بجلیں فروردہ

راست بخش





مرو غازی پیش به او باش  
طیره کشت ابله از چنان غماز  
راز من فاش کردی ای نال  
دل من مقدر کرد و پاداش  
نوصه دایم بی بخت درم  
ضایع این رنج تو نبکدارم  
بی سبب مرا بیا ز روی  
بکافات آن شوم مشغول  
رفت ناکه براه و زخمی زد  
مرو غماز گشته شد ناکاه  
پادشه مرور اسبک گرفت  
بی سبب گشته کشت خیره درو

و از آن مرد کرد و کسیر فاش  
 گفت بامر عسکر گای دباز  
 همچو آوای تپک برسدان  
 کا کلمن درسدای تو شیون  
 وان و هفت دینر دانهم هم  
 حقیت بوجه بکدارم  
 آنچه ناکردنی بود کردی  
 تا که از سر بر دنی خوشنول  
 مرد غارت گشت کا رشید  
 کار ابد خشم گشت تباہ  
 عوض دمی بکشت ایش گشت  
 زانکه ناکردنی رجس کرد

الہمیشل فی اکل الربا

گفت روزی بجعفر صادق  
که خرامی را با چه مقصود است  
ران را بدو بسته زنجوار است  
وقت را که چه آخرش چیست

حیلہ جوئی ربا دہی فاسق  
کھینچے کہ مانع جو داست  
کین مروت برآن سخا ارش  
با خدا و رسول در حسرت

[illegible]

طبرہ  
نہضت شمس  
وہ کہ غنائت  
نہضت

میشل الغارف الجاهل

دین بد نیامده تو از پی نان	بکدائی بختتم ای نادان
کز پی چشمه قه و جماع و علف	الهامه جواب داد از صف
این کنم به که با جنت کشم	راست خواهی بدین تنگ خشم
تا نباشد بکس نیاز مرا	زان سوی که به برد آرم مرا
خند خند المهان زان ریش	دوه که تا در جهان پرتویش
که خد او ندان بقصر است	ای ساریش کاندیرین جانت
بمیره جوید آنچه کم یابد	دل ابله چو حصه ص باد
عاشق دشمنان خویش	دنیا اردوست را غم و حسرت
حادث دوارث از پی نیست	گر ترا مال و جاه و تسکنت
کاخچه ماند از توان ماند از تو	مالیت آن دان که کام راند از تو
و آنچه نبی و را بمال مخوان	آنچه دادی بماند جاویدان
بر و مال به ز جان تو نیست	داده ماند نهاده آن تو نیست
بخشش مرک دان به بخشش خود	هر چه ماند ز تو به نیک و بد
همه اوست گفت درویشی	هر که هست انده پیش
عجبکوتان کس قدید کنند	صوفیان در دمی دو عید کنند
کی ننگ سود و عجبکوت خوریم	ما که از دست روح قوت خوریم

۱۹۶  
 مشکلی آب شور نیست  
 بنجد آن کت از تو بکمر راند  
 آب شور است نیست دنیا  
 چون بود آب شور است  
 آب شور است از تو بفرمی  
 مشکلی چو پیش خوری  
 هر که انار نه چو مور بود  
 نه بس از عار و عور بود  
 مور ص از درون نیاید  
 زانکه این مور ز در و دمار  
 بوار شد دم درنگ و پوی  
 بچ و اعل ز دنیا جوی  
 بوار شد

نظم  
 خوری پیش آورد

مود باشد همیشه و تکت و تاز  
 رخ بدین آرو بس کن از دنیا  
 از دار و بر آستانه خویش  
 پیش دارد قناعت اندر جای  
 از را صورت از سرور بود  
 از برونش سحر زینبی دان  
 چون عروسیست ظاهر دینی  
 مرد درویش خود زبون آمد  
 بفازانش حق سیرا زاید  
 کی غنی با فقیر در سازد  
 دین و دنیا دو صدیکه کردند  
 از پی میل دل بیده سه  
 هر که مال کسان بچشم آرد  
 و او پیغام حق پیغمبر  
 کار دنیا بجهل باز می آید  
 کار دنیا بجهل محضه توان  
 دشمن است دوست چون دگر

مرد باشد چو باز در پرواز  
 ز آنکه دنیا رست و نامار  
 صدهزاران تو اگر درویش  
 صد هزاران کدای بار خدای  
 لیک سیرت همه غنیه و بود  
 و ز درون مایه غنیه بی دان  
 لیک باطن چو زال بی معنی  
 سجدای غنی بر وزن آمد  
 کر غنی کسبه و اهل بی زاید  
 کان بدینا و این بدین نازد  
 هر کجا دین بود درم نخرند  
 هیچ در مال ناکان منکر  
 با خدایش پو انجشم آرد  
 که بدینا و اهل آن منکر  
 ترک او غرور و فرازی آن  
 خویشتن را ز مکر او بران  
 ویرود ز دوش بجای مکر آرد

۱۹۷  
 دنیا را بسبب دارد  
 می بخورده ز چشم دارد  
 دیده از نقش دشمن مالای  
 چشمت از روی دشمن را می  
 با تو دردی بود و دستان  
 چای نفس این طلعت آن  
 بی و دینات روی غنی بود  
 کی کعبه بسوی تو نکرد  
 دینی اید و خسته دل داشت  
 دست زنی از بس که داشت  
 که ز کرمی بجای غنیش  
 مادر است چون کی زینش



فصل نهم در بیان  
خواص و فواید  
این کتاب و در بیان  
کشف رازی و در بیان  
دین و دنیا و حق تعالی  
نیک از دنیا و استیلا  
که در گفت این که در  
حق رازی خواهد باطل  
دین نیالی که غم نیست  
از آنکه کاین بن علان نیست

کذا و کذا  
منه جان چندی  
کنایه و هشتم  
آیه

یوسف  
چون که کرد  
گاه فاشند

از شیشه ای که بود مردی کور	ادبی صورت و بعل ستور
رفت روزی بسوی کربابه	مانده تهنه درون کربابه
سوزنی میسند در کف سنجک	کرد زنی خایه های خویش اینک
سوزن اندر حیلید در خایه	انچنان کور حلف بیایه
هر زمان کشتی امی خدای غفور	هستم اندر عا و غم بخور
مر مرا زین عا و غم فوج آرد	در چنین محنت مانده قهر
سوزن تینه و خایه نازک	بر با غم بفضل خویش شگ
کرد مردی در آن میان نگاه	گشت زان ابلهی کور آگاه
کشت امی ابلهی کند و کندی	ای ترا سال و ماه چهل غدی
سوزن از دست بگفتی رستی	که از بن چل و جان و دل خستی
تو ز دنیا همان چنان مالی	کا پنجان کور دل ز محتالی
ترکت دنیا بکوی تابر بی	خیره در کار خویش میستی
که بپای از خود شش بنداز	که دو دست از طمع بدویار
می بخوابی جهان و لیکت بقول	ای همه قول تو بخس چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ	پیش دنیا تو کردن اندر یوغ
خفت آن کر زمانه دست بدست	حب دنیا بسوی دل نکداشت

الباب الرابع ذكر علم اربع لان فضله اربع

سخن عقل چون تمام آمد || علم را در جهان نظام آمد

ذكر العلم ودرجه العلم والمستعلم والسائل والمُسْتَوْدَع وقال الله سبحانه وتعالى  
قل هل يستوي الذين يعلمون والذين لا يعلمون وقال الهنسي صلي الله  
عليه وسلم اطلبوا العلم ولو بالحقين قال عليه السلام ايضا نون العلم  
خير من عبادة النجماء وقال ايضا العلماء ورثة الانبياء

علم سوسه در آله برد	نه سوسه نفس و مال و جاه برد
علم بي حيلم خاك كوي بود	علم با حيلم آب روي بود
جان بي علم تن مبسرا اند	شاخ بي بار دل بكسرا اند
جاهل از علم جاه جويد و سود	مزد اجل عبا جل آرد و دود
مرد بي علم ليف درد بود	درد بجر بزرگ خرد بود
هر كرا علم نيت كمر است	دست او زان سرامي كمر است
مرد را علم ره دهد بغييم	مرد را اجل درد دهد بغييم
علم باشد دليل نعت و ناز	خفت آنرا كه علم شد و ساز
روزگار نده اهل علم و سهر	سينه شان چرخ و كنه شان خهر

التمثيل في وضع الشيء بغيره موضعه

آن شنيدي كه ابله بر خاست | سر كد شني ريزي اندر خاست

۲۰۰  
سختی ای جان  
که بوی سحر  
گفت روز و پنج  
سی از خبر سر گذشت  
خیزا کون گشت بخت  
کوش سوسه چرخندار  
انچه بود درون جان بکار  
هر چه باقی مضایبان ده در کس  
هر چه باقی کرد گردن زد  
مهرزدان چرخ شد با علم  
چون نیست علم باشد علم  
بخت از دست در کردن  
خوایم علم کار ناکردن  
چند آیه

آلیف  
یا و هم

آنچه داشته بکار در آر  
 نرم دار از برای حق کردن  
 خزان عثوه کاندرا این بنیاد  
 در جهان جنس آب بی فریاد  
 شک پرهای از سر دل و تن  
 قله اول فستل بارشاس  
 چند ازین در نقاب محالی  
 هر که مغرور بانگ غولاست  
 عقل از جان و مال ازین  
 پاک شود از آس و دین کردی  
 هر روان از لطف بنو سازد  
 علم از علم نیک پی کرد و  
 ملک عقل از عفو و گانی به  
 علم دان خاصه خدای بود  
 آن حکیمان که روی بنمایند  
 بذریگان قیامت نشود  
 بهر دین باغیهرای مرن

پس در علم حوی از پی کار  
 از چه از عثوه و قضا خوردن  
 عثوه تن پر کنه و لیکت از باد  
 کس گرفت را با عثوه مباد  
 ریسمانی شوی بیکت سوزن  
 تا به افی تو من بهی زاماس  
 چشمها در دو لاف کجالی  
 اجلش زیر ام غیلاست  
 آن دو معثوه وین دو دشمن  
 انجان باش تا چنین کردی  
 پیل من به بود ضعیف آواز  
 شک بی شک عمل کی کرد و  
 علم ازین جیل کر بدانی به  
 علم خوان شوخ و ز که ای بود  
 بر کل و دل هسی بنمایند  
 که ز پیجاده قیامت نشود  
 رک قیال بسپه پای مرن

این از برای علم دانند  
 باین از برای سرزنش  
 آنکه را علی بود در پست  
 چون ناله ز غم و اندشت  
 رئیس الجبال بن العالم  
 راضی را عوام در یقین  
 میندازد بی جهت دین  
 یکی از ره کند در آمد زود  
 می از آن رز که آن که زود  
 کهم از میندازد باشت  
 بهر مثال گفته و ایمان

تقدیر

فانسی

جاده و زور  
 چو بنیست شرح  
 که ماسک با صفت  
 که گاه کند





انکه اواز دکان طبله ران  
 چون ترا از تری دل تبریت  
 از پی مصیبت برو خند  
 باز عالم چو بنیدش ناکل  
 لذت کل بدش سر و کند  
 سبک نادان در اصل نیک سمنه  
 کار یکا له را هجا دو درم  
 آن کشته زین را این کشته زان بار  
 چه کنی علم در میان کج  
 علم ز آمده عمل ماده  
 عالمان خود کم اند در عالم  
 زعفران خواره تازه روی بود  
 کرچه در حد بود بجا پسج  
 شادی دل شراب خوار خورد  
 چند پرسم چون کران جانان  
 مردار ره ز حال جنبید  
 از خشکوی قال پرسن حال

کل فرستند بسوی کلخواران  
 آنکه شیر خرت دهد ز خربت  
 کج کنی در بر و ت او بند  
 سر در داندش کل اندر دل  
 دلش از کل بجایه منهد کند  
 بد و ناز نیک نادان به  
 علم بچرخ را بحسب عالم  
 که عمل بر کسب و علم سوار  
 کار باید که کار دارد خنج  
 دین و دولت برد و ماده  
 باز عامل میان عالم کم  
 زعفران سای یافته کوی بود  
 کبر بار از که چه شیر و هیچ  
 انده دل شراب دار برد  
 که عمل حقیقت با سخن دانان  
 حال باید که قال چرخنده  
 از زره کر زره طلب جلال

۲۰۳  
 داد این را به خداوند  
 قوت و دولت مردم که اینست  
 راه را از این دور در راه راست  
 آنکه کار او دینست که در قوت  
 همیشه فی شکرت الحامد  
 این می باشد که از نشانی پدید  
 که او در باطن می بیند  
 که چو باطن خود را می بیند  
 که در دل را باطن می بیند  
 بیگانه پس شکرت که می بیند  
 که در کار او را نشانی می بیند

سازند

مطواع  
فرمان بردار



نکات خواند و لیکت بد کرد  
 نونچی کار داشت علم پس  
 تو ز ابلیس کم نه هبسته  
 قدرین تو دیو به داند  
 هر که است کرد کثارش  
 انجی از حه ای بر نخورد

ره برد لیکت کرد خود کرد  
 داشت بر بکتبه و تیس  
 را که تو دین فروشی او دین  
 که ده عثوه دینت بشاند  
 تا ابد کس ندید هشیارش  
 که حدیث وحدت یکی شمرد

التمیث فی الاجتلاص الزیاء

بشی آنکه که کرد خود را صید  
 دیدها کرده برد و رخ چو بدو  
 پر کثا خموشش باش خموش  
 در ره او سخن فروشی نیست  
 در پیش رخ نیست آسائست  
 بگذر از قال و حال پیش آور  
 انجانی که بسته حال اند  
 که مراد تو اوست خود داند  
 از هوس بگذر و مرغی نه  
 در مناجات بی زبانان آی

بودی که وز پیش پیر خنبد  
 یا مرادی و یا مرادی کوی  
 بره او بر سخن مضه و ش  
 در پیش هست از خموشی نیست  
 بی زبانی همه زبان و نیست  
 قال قید است از وسکت بگذر  
 بر گذشته ز قالت و قال اند  
 پس که او نیست نیست نستاند  
 چون جرس نیست کار دعوی  
 بر چه خواهی بگوید لب کشای

۲۰۵  
 معنی سخن بزاره دوست  
 از آنکه بگذره است مغرور است  
 از نقشه عوی راه صواب  
 ز زبان پیاپی کی بود هفتاب  
 هر که از علم صدق جنت برد  
 بگذر از قال و گفتاری حال  
 در ره صبر است از صد قال  
 راه نیست و قول را بگذر  
 در نوبتها بگذر دست بردار  
 علم از درون اهل صواب  
 هست چون که در اقصای

نقد  
 عمره

نقد  
 عمره

فیلست  
 نقیل و وز

دانش جانش

حاذق  
زیرک و دانای  
دوستان دوگانه

بازدان

در چشم

حکیم در دو جهان جز این نیست  
بسیار ازین که چشم دارند  
و دیده بر پشت را می بینند  
روی در خلق متغیرند و نیست  
که نه راه خشنای راه پویاست  
تعب و داده و او تو بوردی  
در دو چشمه چو قطره در می  
بجای

که بر حال در رسد دانش	به بهر برماج او حاشش
دین بطیار کار یابد سخت	برکت باشد که راه جان درخت
علم در مشورت و عمل در کوت	همچو نور چرخ بر رخ و غن است
که کند به چو نیست یک حاذق	پیرا فالج و جوان رادق
نیست یک مرد حاذق اندر کار	لیک هستند مدعی بسیار
علم اینجا چو رخ چرخ آرد	مغر و دانش سخن بکند آرد
دانش آن غنبت که بهر پیچ	زود بدانی که می ندانی هیچ
نیست از همه آسمان ازل	زود بان پایه بهر علم و عمل
که برای خداست اندک بس	وزیر بی جاه خوانی ایت برک

تمثیل فی الحجه و الصمت

شبی از پیروز کا جنبه	کرد نیکو سوا لی از پی صیه
گفت پیرانها جمله علوم	مرد مرا کن در این زمان معلوم
تا بدانم که راه عقیمی چیست	مرد این راه ازین خلایق چیست
گفت بر کمر خواجده زود قلم	تا بگویم ترا این سپه قدم
شبی اندر زمان قلم برداشت	و آنچه او گفت یک لکیت شکست
گفت بنویس ازین قلم الله	چون نوشت این حدیث شد گونا
گفت دیگر چه گفت میتاخرین	خود همین است که دست تلحقین

یہاں اوترا تو اورا دوست

بِت پُرسِی تو بیت پُرسِی است

التمثيل في الشيب والضعف

را گفتم که در روز کار خود  
تا جوانی مدد که این بود  
آرخان آب من ز پاکت بری  
پس چو بد صواب حاضریت  
گفت بالا دو تا و با من گفت  
خوش خوش از من جان نزل مجاز  
مرد با عارض سیاه نکوست  
بدر بودم شدم هلالی شل  
چون هلالی دو ماشدم باریک  
مرد چون پرگشت عاجز گشت  
پنبه از گوش کرد بیرون برکت  
شیرکت سالکیم کرد اثر  
شب بر نایم بنمیه رسید  
بمردیم تا به بو العجسی  
گشت چون روی پنبه زار شد

از پی این رکوع چسب سجود  
جوی عمرم بر آب روشن بود  
خاک سردی بر دواتی  
رانت بود شباب با طرنت  
که همی زیر خاک باید خفت  
عاریت همی تا تدباز  
کازده دشمن است و شادی دوست  
نه بخندند اهل بهمان زلال  
گشت عالم بحشم من تارک  
ساب را شب عجز حاکم گشت  
که بازار برای رستن برکت  
پس چهل سال کرد عارض و سر  
صبح پیرم از افق بید  
بید زین صبح نیم شبی  
روی چون پشت سوسمار شد

نوی و دل به چشمش چون فلک  
 زین دوزخ نسیم پید زان  
 ان سیمای موی رفتل  
 وان پیدی دل زانست علی  
 عشم دادم چنگلی بر باد  
 بون آمد ز شب صید باد  
 بجز کشته کی و پند  
 که بقادر بقا بود نیک  
 بدان عیش بی و ناست  
 کلاب در پیش ایاست  
 آدمی خود جوان زبون باز  
 خیمه عشم پر زون باز

...

نصفه  
نصفه



خوشتر از روز قبل وقت زیر  
چون بدست زمین زمین باشی  
زیر چرخست رسم نرو جوان  
خزیده بر سپهر کار کن  
سیر حکمت زیر هیئت اختر  
چو بر ایسم پر ملت بود  
او رفت از میان نه کم است  
مرد باید که باشد از دل و دین  
ای بسا سپهر با شمای خورشید  
همچو آید آدم جوان و کمال روان  
همچو نیلوسم بجان و بدست  
سیرم از عمر و زندگانی خویش  
زندگانی چو بنودش حاصل  
عمر و ضعف است حاصل کام  
در مرآید هسی به جام  
این جهان را عمارت کردم  
زین جیاستم ز خود مال آمد

زار تر ناله از ضعیفی پیس  
 تو نکردی سخن من بایش  
 زیر چرخ این نباشد و بهم  
 پیردانش نه پیر چرخ کهن  
 سیرقت نه سپهر چار که  
 بخشش از صدق و تاج طلب  
 ملت او بهشور بر جایست  
 از که امر تا بوم الله من  
 لیک نروزد شده معیوب  
 نه چو ابلیس ریش پرو جان  
 آسمان رنگت و آفتاب پرت  
 می بگریم برین جوانی خویش  
 مرد عاقل در آن بنده دل  
 بخسینی چو زیر و بهم زارم  
 تا بلب زین غا و بیج دالم  
 کرد از امید خود بر آوردم  
 زندگانی مرا و بال آمد غ

۲۰۹  
پیشانی فی الاجتهاد  
بن خطاب آن برودی فرد  
کعب اجار این روایت کرد  
گفت که نه زین این نه فصل  
بودی بودی فی حیات و بال  
کردی خستار خود در آن  
دین جافم در کینودی بران  
لیکن از زین این نه فصل را  
می پسندم حیات و فصل را  
کعب که پدر که گفتش ای پدر  
آن نه فصل بود و در آن

در وقت ناله میزدند  
و غمیدن بستند  
اینجا قمار آورده  
عجب باشد آن

زمین  
 قفسه زمین نه در سنگ  
 وقت و فصل و حال  
 سجا با نوح و نوح  
 زمین و کرم و کرم  
 سیر سال و خور و  
 و فصل و فصل و فصل  
 صاحب و فصل و فصل  
 ۱۲





چند باشد پس بدان با تو  
 عفت و سطوت آلت خردند  
 خشم و شهوت بر بریایی در آرد  
 چو شه آباد شاه شد آباد  
 آتش اندر زن از پی دین را  
 چا طبعست در سرای رحیل  
 مرگش زندگی ز ارکانست  
 چار مرغند و چار طبع بدین  
 پس بایمان عشق و عقل دلیل  
 جان نبرد می بسوی معدن  
 آتیاید برون ز جان حیوان  
 پس چو انسان نفس ناطقه است  
 چون بروند ز جان گوینده  
 پس خواجده همه حیوان  
 همچو اره دوسره و ناخوش خو  
 ای ز شهوت بقار آلوده  
 کر تر ابرکت راه مرگ بود

دو جوان مرعقل و جان با تو  
 شهوت چشم آفت خردند  
 تا مگر آدمی شوی یکبار  
 آنکه از ملک داد یابید  
 سیخ خرپشته شیا طین را  
 آلت چا سیخ عنبر ریل  
 ز بهر ای عالم جاست  
 بهر دین جسد را برین گردن  
 زنده کن هر چهار را چو خلیل  
 تا مگر دی پیاده از تن خویش  
 ره نیابد مرسته انسان  
 روح قدسی بجان او نبشت  
 شد بجان فرشتگان نیده  
 زشت باشد غلام جامه روان  
 انیت نین سوخته آن زهنو  
 زیر دست عیال وزن بود  
 بر دلت قلب مرگ برکت بود

ای ای که بر کن آتش  
 ای خوشا که جهان ز کنی  
 مالت اچا که چشم بدین  
 زان اصل بدستی و بدین دست  
 غمی بایست سین باید  
 دینی خانیست کجا باید  
 زدن غمی ده از حساب بود  
 که دل آتجاد هر کمال بود  
 که بعضی ز تابی ز رویم  
 راه بعضی ز تابی ز رویم  
 در دوزخ رای شود ز بکست  
 پای کجای دین جهان مرگست

سلطنت  
 قدح خفت رفتن  
 و محله بردن

ناله  
 ناله  
 ناله

پیر خرد

۲۱۲  
اردی با کشته شده است  
پای طایر خرم  
که بر نیمه شده معصوم  
نفس خیزن شدم  
او است در شب دل بسید  
را نه خود را خنک  
هفتین ابدن کرم  
او است با کشته شده  
این است از عذاب جاویم  
گفت او در اخلاص دلان  
که منم با کشته شده  
جان پاکان خیزه فلک است  
صبر نماندین ملک است  
صبر

پس درین منزل سهوا و هوک  
مرک را جوی گاندین منزل  
باطل را راه کن از پی حق  
میچشانش همیشه تلخ و ترش  
چون ازین دامگاه اهریمن  
سابقتر رهنفته در این  
انگه ماند شبش از تقدیر

اگر کنی مشورت بد و کن بس  
مرگ حشمت و زندگی باطل  
تا بدانی تو عجبی مطلق  
که ازین مرد مرد ورنیکش  
جان سپید خاک بر سر زن  
خانت ز مجسمه در خواند  
و آنکه رفت پیش از تقصیر

فصل فی دار البقاء الی دار البقاء وصفتنا ناقص فی الدارين و  
بیان الانسان و هو العظام و الجاهل فی بعضی قوله تعالی انه کان ظلوماً جهولاً

از هوا و طبع در انسان  
که نفس جسم و جان در آید  
و ضرطی را برین پیوند  
نه در آید بوقت جنبش کل  
داند آنکس که دل عز و مذت  
فرق داند مردم بهشیار  
پیچ بدنامی آدمی رهش  
حق پند است عادل و عالم

دعوت خلق پس ترا ز همه دان  
در مراتب عجب چه داری این  
اولش لعبت است پس فزیند  
کر به در بانگ انگهی میل  
که ازین بانگ تا بدان چند است  
بانگ خرز از غنون و مستحقار  
نیت از بهل و از طلومی خویش  
بند و که جاہل است و که ظالم

جسم تو که چه ناپسندید است  
 گرچه کردم بنیش بکراید  
 ما را که چه بجا صیت بدخوست  
 چون بایک کان شوی شکست  
 و آن سکی را که کرد پای نگار  
 مودکی را اگر بسیار می  
 از پی رستن از سرای خان  
 باز برد دست شو چون باز  
 من ندیدم سلامتی رخان  
 چون ترا گشتش وحدت پیش  
 با خان خدشت و خواست کن  
 پس اگر ناکسی در افتادی  
 ای بلند ان عقل و رای شیر  
 در کتابت بند را می شدید  
 خوشتر را بدیده ای همه  
 همه را در ولایت یزدان  
 زین زبان جبر کسان آدم

شوخ چشم است لیک خوش دید  
 داروی را بهمت بکار آید  
 پاسبان درخت صندل است  
 لکت بر کیره ده کار نهند  
 نان با سوزشش ده زنه ار  
 چیره کردی بظلم و خو انوار  
 حیدر کن نیک و بد کس مرسان  
 با فرو دست و ستان آرد  
 اگر تو دیدی سلام من بسان  
 بده آن نوش را بحدت پیش  
 قطع کردن خن و دست مکن  
 ساز کاری بهت و دلاوی  
 بکنید آن بلند را صغیف  
 آن بلند می چرا پید کنید  
 آدم نور سیده ای همه  
 راستی قالبست فرمان جان  
 نزد بانیت بام عالم را

بهم اذلت کما در باب  
 از سر بخت بر سر  
 سرایت سر بخت بر سر  
 عقل دیدن خدایت بر سر  
 میوه این دامن بخت بر سر  
 چون در خان میوه دار است  
 نور خدای بدست بر سر  
 دست در کار جیب بر سر  
 راه بین از خورشید بر سر  
 چینه کردی بگرد و غیب  
 نمانده ساعتی بستان در سر  
 چون برای عصا بر سر

من فانی نیستم که گمانم



داعی خیر و شر درون تو اند  
 در ره خلق خوب سیرت نیست  
 همه مقصودش برینش کون  
 در درون تو هست از پی دین  
 جز بهی جانست را بهانند  
 خشم و شهوت بهر کجا خردست  
 شهوت است خشم سکت ازین  
 نه بیفرا می هر دو را نه بگاه  
 زانکه داند کسی که رایض نیست  
 از پی دفع دفع قوت باه  
 آنکه را خشم و آرزو نبود  
 زود حسنه که ابله و بد خو  
 آدمی شد بعلم و عقل عزیز  
 عقل و جان تو که خدایم آید  
 پس تو مانند کد خدای محب  
 که خدا را چونیت یکت هر گویا  
 چار پا را اگر کنو دارے

هر دو در نیک و بد زبون تو اند  
 بهفت دوزخ توئی و بهشت  
 توئی ای غافل از معونت و عین  
 صد هزار آسمان فروز زمین  
 جز بهی جانست را نماند  
 سبب نفع نیست اصل بدست  
 معتدل دار پرد و را بر تن  
 دار بر حد اعتدال نگاه  
 کاکه در سکت نکو در استیجت  
 با تو به خشم و آرزو در راه  
 در کیاست و کز چمنو نبود  
 در سفر بی سلاح و بی دار  
 بنو دپای سیندر استیز  
 چار طبع تو چار پایی تواند  
 خیره بر پشت چار پایی محب  
 گر چه را دست باشد و معیوب  
 عتبات کو و بکزارے

در اندازی تو بپادشاهی  
 زود زود از دین چینی پادشاهی  
 چون تو با آفتاب و ماه چینی  
 با تو بپای کز می  
 فصلی از معرده تبارک تعالی  
 معرفت را نشانی پادشاهی  
 معرفت را علف کنه پادشاهی  
 ادبی به بیخشی رایست  
 پای در دل جو از می زانست  
 همه مقصود ازینش اوست  
 ال کلکلف و عقل و دینش

رایض  
 چاکسوار

فصل فی انحصار عالم فی این عالم  
 فاقه سنای شیرین جان  
 خست دار این دور و دنیا  
 صبیح کز شب چو رخ  
 خراو کینه بخت کاه  
 جانت لا عجب اگر بمینی  
 وقت فریفت لب دعوی  
 چون کس چو شش پیغنی  
 چون دین فغان و دعوی  
 تن زبان یافت کت بوی  
 تن جان چو لب بوی  
 در

ز توشه

خانه

عرش و فرش و زمان برای یوست  
 او درین خاک توده بیکانست  
 خنده و گریه آسمانند  
 شادی از اهل عقل بیکانست  
 غم در آنت کز کم آسانی  
 غم را میخور و نخطیری  
 چون ترا خورد کشت فربه غم  
 علف غم توئی درین عالم  
 ای همه ساله هم نایه دیو  
 ایزدت خواجه حسد و کرد  
 آنکه عقل کل بود کالیو  
 باد و دیو عقل نامید  
 شوبه و از خانه از خاین  
 از در بسته دیو بگریزد  
 پنج حیت پنج درد دارد  
 خانه پنج درمستاق راست  
 پنج حص پنج روزه دام تو

وین تبه خاکدان بجای یوست  
 زانکه عقل یار و هم خانه است  
 زانکه او رنج و پیمانی داند  
 آدمی را خود انداز خانه است  
 بیغنی را تو غم همی دانی  
 تو چنان کس که غم نخوژی  
 غم تو شد فروز و مردی کم  
 چون تو رفتی علف نایه غم  
 بوده از بس طبع دایه دیو  
 پس تو خود را غلام دد کرده  
 چکنه نفس نفس و نایه دیو  
 از دود دیو عقل بگریزد  
 در به بند و ز در دیشمین  
 عقل خود را به بهیمه میزد  
 روح عقلی یکی گذر دارد  
 خانه یکدری موافق رست  
 عقل و جان تا ابد غلام تو

مردم از نور جان شود جاوید  
 جسم بجان بسان خاک انکار  
 بی روانی شریف جانی پاک  
 خاک را مرتبت ز روح بود  
 خوان جان در وه فلک باشد  
 جان تن هست و جان دین هر دو  
 غدی جان و تن رخسار باد  
 جان پاکان غذای پاک خورد  
 آب جسم تو باد و خاک تو  
 جان دانا ز دین غذا سازد  
 جان ز دین شد مرقه و باغ  
 جان ترکیب داد و دهن را  
 هر چه آن باعث عیب باشد  
 حدنا را چه کار با قدم است  
 حدان خود پر پر پیدا شد

کل شود ز زرباش غور شد  
 و رچه عالیت چون خاک انکار  
 چه بود جسم جز که مشی خاک  
 و رنه بی روح خاک نوح بود  
 کس خوان او ملک باشد  
 زنده این از هوا و آن از هوا  
 غدی جان دین نه دانش و دوا  
 ما باشد که باد و خاک خورد  
 آب دین تو جان پاک دهد  
 چون نیاید غذا نه بکد از د  
 عقل دین را شدت چون است  
 هر کجا این دو هست جان است  
 ز قدم دان که از حد است  
 تارک افسه و تر از قدم است  
 با قدم عقل است و شاید

۲۱۸  
 از کثرت است یاد در خیم  
 از کثرت است غایت خیم  
 بنده بطن دلست نهوات  
 کین زخوف ازندی ناز و نیت  
 دان ز کثرت بسبب که یاد  
 علم و حکمت جمال چون نیست  
 و بگویم عین کمال انسانیت  
 بجزئی دمی خود و دیما  
 یا تو از آن و از آن دوستی  
 بجای از تو آدمی بهیمنی

مخاک  
 مذمت مع کرمی  
 عمل است و کلام است  
 برای نیست است  
 در خیم  
 چشت و زکات

درو  
 بضم یکسر  
 زین موعظه

فصل فی الشرة و السهوة و الخرص

سبب خشم و شهوت از لطمه است

افت ذهن و فطنت از لطمه است



این ناخن را بر سر نه  
 که بخت از چو چرخ خیزد  
 که چنانچه قادیان  
 چون عوانی بکس خیزی  
 در چنانچه خسته شستایی  
 بای این طعمه است که بای  
 در خیزی بکس شستایی  
 در خیزی بکس شستایی  
 از یک ز خاک خیزی  
 چون تعالی است بی زبانی  
 در کعبه طهرت سکن خیزی

سویله

دو نیمی

سر حکم خدای خویش در آرد  
 کرده بادل جگر در هم  
 زین دو قوت بگاه نام و نبر  
 خفت و سطوت آلت خردا  
 نوم و یقینت که دید و دیگر  
 یا بود خسته یا بود بیدار  
 ای محسبم از دو دیو دیوانه  
 این کنه بطف لیک تمهیس  
 امی شده شاه بر همه حیوان  
 چون ترا نیست بر خدای تو  
 مر تر این نیاز نیست کند  
 غافل از گردگار و کارش  
 آنچه گفت مکن بکرده همه  
 بنشینده ز فاعل گردون

باز زور او از را بگذارد  
 خشم ابله و شهوت آدم  
 بسباع و بهیمنه زدمرد  
 شهوت و خشم آفت خرداند  
 زانکه اضداد جمع شوند کرد  
 هر دو در یک سویده چشم دارد  
 شهوت چیز و خشم مردانه  
 و آن کند کبر لیک چون پس  
 تا کی اندوه جامه و خشم مان  
 نیست جانت برق او و برق  
 دل و دین تو از نیست کند  
 کرده احتیاج آزارش  
 و آنچه گفته محو رجوع همه  
 آیه الرجال قوامون

ذکر اکثر و الشرح من العشر والعشر فضل فی صفت البعث و النور  
 و الموت و القبور التمثیل کما تعیشون ثموتون و کما تموتون تحسبون  
 تا هو یمن خاک آدمی نری / و آنکه تو مانده در کو سقری

در بوی زهد و زور و لیکن جبر  
 در بوی قاضی و دستکاره  
 در بوی عالم و نه عامل تو  
 در طبع بین کمان و نه بوی  
 که به هم روی شوی و هم در دست  
 موش را موی هست چون بخت  
 نه پذیرد و باغت ارچه نکوست  
 مانی و چنگی که کر بجان دارند  
 مانده در پیش این ران نبوس  
 چون بشهر انکشان که خرسندند  
 نه ز نسین در خانه کن باشند  
 هر که انبار نه چو مور بود  
 روفاخت کرین که طامع در  
 سخن از خانه چونکه بگراید  
 کند از نهر جلوه مبدع چون  
 بدو نیک تو بر تو باشد مه  
 که تو بیتی مرا چه فایده زان

میزیم و وزخی و میکن  
 روز محشر شوی تو پچاره  
 دوزبانی بوی نه کامل تو  
 ای کم از کر به دست و زوی  
 لاجرم ز آنسوی نمیست  
 لیکت پاک نیاید از دریاب  
 نشود پاک بسچو دیگر پست  
 موش را خور در قفس نگذارند  
 خایه کن فی و خانه کن چرخ  
 مگر از بهر خواجگی میندند  
 مور هم در و بهم رسین باشد  
 نه همساز عار غور بود  
 در و کیتی است با غدا برون  
 نفس و کما بوی او آید  
 فوت از اندرون و نفس  
 از بد و نیک کس کی راجه  
 و ردم من را از آن چه زان

اینها را ز یاد این کلیم  
 ای بوی خوش و دلش که به  
 ادبی خود روانت ندارد  
 در بوی زلفت به ثار  
 فصل فی غنای قیام فی بیان  
 انسان و خود و ظاهر و باطن  
 در زمین دست در میان  
 نسب کی پیشانی کی بود  
 نه تو چون زار این  
 همه در کون تو آید  
 بر تو خود که به چه چو پاک  
 که زدی یاس ز آنست

در  
 کمان و بار کمان  
 دستار و در و پیش  
 بر و پیش و کمان  
 کشیدن کمان و کمان

شش  
 بگردانید

چند  
مستند

فانت  
سینه  
مستند

دیو خانه

ناله

۵۰  
کلیت در میان کل کویت  
بیت از خلق روز به روز  
فصل فی بیان ظهور آدم علیه السلام  
التمسک علیه بعد الالشیاء  
واجبات وجود حیوان  
و احباب و طغیور  
و احباب و دست کویت  
پیش از آدم و دست کویت  
دستی داشت مرغ باجی  
بر یکی در صف خود کن  
این زنجیر فاسخ سازند  
آدمی در زمین چو پاسبان  
باجی از مرغ دل بستند  
نفسه بود

گر بزی آشت پسا لایه  
چون رسید می بایش موعود  
آدمی کرچه بر زمانه هست  
کادمی زاده تاشد مردم  
در زمانه ز هر چه جانور است  
بست ترکیب نفس انسانی  
از دل و جان نیروی فانت  
دل کلدان نشسته آدم  
هر چه جز مردمندیک نکند  
روح انسان عجایب عظیم  
بواجب آنکه روح انسانیت  
گاه با امر موی حق یازد  
ملکی بر دست او پیوست  
پای اندر تن و یکی در جان  
دل کل آدمی چو نخیر است  
گاه باشد ضعیف تن زبستی  
تن ضعیف و قوی دل است

و ربوی صافی از تو آساید  
پس بدانی که چندی با عود  
ز آدمی خام بویخته است  
کده پری که دست که کردم  
تاشد بخت آدمی تیرست  
عقلی و نفسی و هیولانی  
حد و حتی مطلق و مانت  
این بر آن آن برین نشد در هم  
یا همه صلح یا همه جنگ اند  
آدم از روح یافت اعظم  
که درین خانه شیر زندانیت  
گاه با حسی خانه کی باز  
او خود از دست خویش نیست  
متجرب مانده چون مر جان  
هم ز بولست و هم ز بول گراست  
گاه پس چون بسع پراشتی  
آفریده تن از گل آدمیت

گفت بدو و پیش رو و فرار از  
که لب عالم نماند نسلی ره  
هم مرا زیر آب گذازند  
همه را حمله نیست که دانند  
کادمی را بوسم و رانندیش  
حاشان از برای حیلست  
ساقبت ز و تفت در اول  
اینهمه صفت تصدیق

از آنکه من زیر آفتاب رستم باز  
گوست از جلیت و زشت و شره  
هم ترا از هوا به پست آرند  
بر بایع و دوده شنی راشند  
جرمن از باکت و جرمنش  
عقلان از پی عقیده ماست  
حاکم زو بهیبه حکم از دل  
و نه بهیبت حاصل قیصر

فضل فی الطہر و الجہل البشہ

ادمی زاده نازنین جانست  
که بیاکنی ضعیف کام شود  
گاه تن بر گذارد از کیوان  
بخش سخت تر شود بمحبار  
ادمی سر بر همه آهوست  
عیب دارد و صد هزار اش

قدر و طغش بواسطه رانت  
 که بد اکنی خدای نام شود  
 گاه که در خار کی حیران  
 رنجی ست پایی کرد و بار  
 طن چنان آیدش که بس نیکوست  
 شهرش که از بهایمیش

فضل فی خدمتہ الدنیا و ترکہ طریح و فرح

مرد کو عاشق و دوکانه بود

مرکت بابوی درون خانه بود

۲۰۱  
 بانه شکر دگر دگاه خوردين  
 چون شمشير نيزه خوردم و  
 باز از مغ و فانيه را شست  
 و در دل خيسته نه است  
 سست را لب بنگ بنگ  
 کار دل جنگ کارن هدا  
 کاره زور و کارن هم  
 هر که در پيش هم وک خور  
 دل از خود بر جهان زد  
 مردم دانه کم من بر  
 دو ديره خوب تربيت

فروود

خایه باز

نغمہ  
دل

راز خود پیش خلق نپوشید	مرد بد دل خیانت اندیش	<p>۲۰۲</p> <p>دل قوی کن گذر سخت بچم</p> <p>خیزد از پیش رخسار</p> <p>این گشته شوی ز جنت بپای</p> <p>که خوری شربتی ز آب من</p> <p>ماند روی شربت من</p> <p>چون بخوردی ز آب من</p> <p>زان مشق که اول بازند</p> <p>پس در آواز و ضحاک آید</p> <p>خنده آمد خورند بدل</p> <p>زان جگر نمایدش حال</p> <p>نقشه بایم جان خود را</p> <p>زان ندارد دانه و بندگی</p> <p>خاندان</p>
مکت زبان فصیح شنید بود	مرد کی را که جان غمیر بود	
خنده پیر هم رسیده آرد	و آنکه از حسیس زور کم داد	
صبر داری صبر خور از پی قی	سگوداری شکر خوری بکی	
لکھنوی فی راجه آله و عتوبه لعنہ		
آن نه نشینده که در راهی	آن خشت چه گفت باداهی	
که می شد بی کس و کره	بهر بی بی بومی زاهد ده	
تا بد و میوه ست شاخ شود	راه زادن بر و سنج شود	
گفت بگذار ترهات حسان	رو به بی بی سلام من برسان	
پس بی بی بگوی که زه در	با چنین کون عیله توان خود	
چون چشیدی صلاوت کا دل	بکش اکنون شقت زادن	
تو چه دانسته که خوردن کیر	گفت و نامی ندارد اندر زیر	
سکت اگر جسد بودی فربه	مکت شکاری غامضی اندر ده	
خافند از بسا و خود مردم	ایسج بد بهند داد خود مردم	
صفحه نفس انگی		
نفس حتی بخوردن از نیست	غذای جان زخان بی نیست	
دل کند سخت جامه نرمت	خوش خوش بر دز سر نرمت	

غافلان خسره از بطر زانند  
 بر دلی را که غم بود مسکون  
 مثل است این که در غذا کیده  
 مرد را بیم جان رخسار بر  
 مرد را از اجل کند تاسه  
 چون بچشم اجل نگر دیدند  
 اندران صفت که زور دار بود  
 مرد را کوز رزم بی مایه است  
 هر جوان را که شهجک فراز  
 یافت امر و فضل عمره و حج  
 انده فرج محنت اعظمی است  
 مرد بی دست و پای جوشن دار  
 تیغ با مرد مایه برکاست  
 هر که در خجک بید دل و غیر است  
 در قهر با جان مسلم نیست  
 تیغ در خور مرد مردانه است  
 مرد را آهین زره کمره است

که غم جان و جانم کم دهند  
 نه دست آنکه بهت خانه خون  
 صد زده به بود که بسیم زده  
 زخم انده بهت که زخم تر  
 مرک باید دست همکاسه  
 دوزخ نفت بد دلان بود  
 مرد را مرغ دل نباید بود  
 دامن خیمه بهتین سایه است  
 بهترین عدت عمر و زاز  
 هر که داد حق ز فرج فرج  
 شوقی رابع دو صید بودی است  
 همچو ماهی بود بهشت و بغار  
 مرد نامر و سایه مرک است  
 سپهر جوشش دوم عمر است  
 سحر را خبر شجاع محرمیت  
 وز جان تیغ نیست بیگانه است  
 اجل ناده قومی زره است

از زده بود بهت چه در داد  
 که بهت تو را لکنت آمد  
 با بود روی به زنا باشد  
 چون بهت کشته بهت باشد  
 که زده بود بهت چون پولاد  
 مرد را بهت پس از بهت باشد  
 که از و با دایه است بهت باشد  
 تاقت دل ز کینه فرزند  
 که آن از دمی شجاعت است  
 فصل فی المهره و در مصل

رطبه  
 غفلت و بی دلی  
 معطر و نوکری  
 فراغ عیش

تاسه  
 اندوه و بهت  
 خطر آب  
 بیقراری

پست  
 پست جایست

شهوت

شمع

حجی  
بسم الله الرحمن الرحیم  
که خورده و نوشیده  
طریقه دارد

۱۲۳  
نم نشستن سر را در دست  
یک دو مان ز خور و نوش  
بهرم خور است و آب  
رین است و نطق اعصاب  
این بود که آن باشد  
این بنیاد آن اندک  
چون خوری شیش شیش  
بهرم خوری شیش شیش  
نم نشستن سر را در دست  
نم نشستن سر را در دست  
نم نشستن سر را در دست  
نم نشستن سر را در دست

<p>گفت یک روز حاجی چیزی گفت با وی حجی که انده چا سره بهمت آنچنانم کرد مر مرا کار خور و وقت آمد هر که او خور و بیش پیش مرد با مال بی یقین باشد اولین بنده در ره آدم مهرین بنده بهشت نامی کلو طبل نیست اصل فتنه و شر</p>	<p>گر علی و عمر بگو چیزی در دلم حب و بغض کس نکند گر نصیب شدم بیکره فرد با دلم اکل و شرب جفت آمد نه چو لقمان ز قلمه پیش زید سیر خورده کر نه دین باشد بود نامی کلو و طبل شکم گندت طبل بطن شش پیلو هر دو بکند از خور و خو و بکند</p>
<p>بر کش امروز بید مطمح شد آدمی را درین کمن بر رخ شده جانور ز کار آمد گر بهی نام معده خم کنی چون بکت و کر به آب شرم برد کم خورش تخم حرط و بطنیت</p>	<p>واکه فردا ش جای دوزخ هم ز مطمح دریت درد و زخ تا سیه به مرا و بار آمد کم طرق با سیرق کم کنی تا ز خلق آب و نان گرم هر کی بطنیت فطنت نیست</p>

هر که بسیار خوار باشد او  
 باز هر باطنی که کم خوار است  
 سخت کی شود بعلم غریب  
 خوار مذک فزون کند علت  
 عدت عقل عالمان خلست  
 هر که را علم و حلم نبود یار  
 که نه بافته خود حسه و دندان  
 گوشت بر کا و وزره نیکوتر  
 باش کم خوار تا مبانی دیر  
 باش کم خوار تا به پنی برکت  
 اصل دانش بود کم خوردن  
 حاجت از لقمه کز راحت  
 کز خوردن شوی ز روح بهر  
 بود بسیار خوار بی نور است  
 کم از دو دشت بی خردان  
 آب و نان خواستن ز سلفه و دشت  
 لقمه کز گنی ز خوردن پیش

و آنکه بسیار خوار باشد او  
 تحقیق بدان که کم خوار است  
 جز بطور غیب و قلب اریب  
 خور بسیار کم کند علت  
 جامه جان زیر کان علت  
 مرد را در جهان بردار  
 جامه تن ز جامه و دندان  
 زلفت مرد دانش است چو  
 که ابل کرسنه است و خوردن  
 چون شکم گشت پر بدیدی برکت  
 مرد پر خوار اصل آزدن  
 چون دو لقمه خوری بود افت  
 کشته و زخمی بومی نه شید  
 اگر گلو به خواجگی دور است  
 کاسه شیر بیان سوخته دهن  
 چون میدان بجاک انگشت  
 همیشه آر و کسید کلخن پیش

۲۴۰  
 با صحنه خون بدو پیش دارد  
 از قیام کلخی در کس دارد  
 باده چون باد در زبان کند  
 هر که بیجا بود زبان کند  
 خوار دلباده مردم کم  
 بیکی بی خود چون جهان  
 کند که در دهری خانه دارد  
 معده کون کرد و بهانه دارد  
 مرد و زن را که حوصی کم  
 نشان که خدای دگر است  
 کینایت چو به چون کل دارد  
 کرد از خراط اکل پیش کرد

اریب  
 کجی بک  
 آریب

حمدان  
 آت تاس

این



ضمی  
رآد  
ضمی و بهار

رند  
رند

۱۲۶  
فانخ از مکتب دین  
من چو پیر زبون زده  
چیت در دین زبون زده  
دل بکنده را بخون زده  
شیر زشت بکوه اح  
سیم باید که پشت لا بیه  
چرخ خسته بر دنیا نیست  
باید که چشم دنیا نیست  
رضای خیر بدین است  
و شمع کند و جود جلا و آفتاب  
روح را چون بر درج این  
صحن جانم فرود از چن  
داد

صحت تن بودت در پر پیزی  
بهمو ماه و دویک از کت پوی  
خورا اینجا کل است از و بر کرد  
باید اینجا زکل بسپه پیزی  
برده چون طاعت از دل ویت  
کونی پرزد و شهر پادش  
مرد دینی شراب تا چه کند  
چیت حاصل سوی شرب  
در دل از سوزا و سردی نه  
چون کند عربه دل شکن است  
ست کوراد و خوش سخن باشد  
مست چون صبح کا دسبغ  
اوسرت را گرفته زیر دوما  
نوبد و دین و جبهه دی داد  
تو از آن خور می که تسی تفت  
عمر داد می بباد از پی می  
بشاط و سمع مشغولی

از ره اسلا سبک بر خیزی  
در بدر هر دو آن در روی برو  
کا که کل خورد زرد باشد زرد  
تا زکل سرخ روی بر خیزی  
باد تلخ عسیر شیرینیت  
پا باز چه خوش بود خنیا  
بط چینی سراب تا چه کند  
اولش شده و آخر آب شده  
هر چه او داد جبهه غوری نه  
در سخاوت کند دروغ زن است  
نور صبح دروغ زن باشد  
روز و شب عسیر جاز بخت  
تو ز جان ساخته تن را بجای  
او بود یومی و ددی داد  
او ز تو آن خور و که تسی تفت  
خافلی زین شمار و غرو علی  
وز سرای بقای معزولی

داوود حبیبہ کیل را فرمان  
کہ بجوئید مرو را ہمہ جامی  
چون بختند سوزنی دیند  
جملہ گفتند خالق مائی  
برزہ دلق سوزنیت را  
نذی آمد بروز رب رؤف  
بوی دنیا ہی مدین تن  
کر نہ این سوزنش ہی ہما  
سوزنی روح را چو مانع گشت  
باز ماند از مقام قرب جلال  
ای جو اہمرد پند من پذیر  
تا مرفہ یدان سہای رسی  
ور نہ با خاک تیرہ کردی را  
ز ہر قاتل شناس دینی را

خالتی و کردگار هر دو جهان  
که چه دار و زلفت دنیای  
برزه دل و او پرسیدند  
بر همه حالها تو دانائی  
نسبت زین پیش چیزی آید  
که کنی ش در آن مکان خوش  
چرخ چارم و بر او بسکن  
برسیدی بریز عرش آه  
بکافی شریف قانع گشت  
سوزنی گشت روح را بوال  
دل زد دنیا و بختش برگیر  
بسرور و غنم و بهای رست  
راه عشقی ز راه کام بدست  
رو تو باز پیر ساز عشقی را

تمثيل روح الله في ركن الدنيا ومخاطبة طبعه ليس عليه

دائمه دنیا پرست بر حیره  
در اثر خوانده ام که روح الله

هست چون بت پرست دیر  
شد صبح را برون شبی ناکاه

۲۲۷  
 راعی چون برفت تو بفرست  
 ربوبی تو با کرباب کرد  
 سسلی افکنده دیدن با شرف  
 تو برب را با بگشت پیش  
 راعی خفت و زود بشیبه  
 دید همیس دارن بهجاء  
 گفتش ای رانده و کج  
 بگو کار ای بی ارم بقون  
 جابجا می که عصمت عری  
 از نالی دارن کمان بادی  
 گفت ارم در دخت در  
 در اسم حضرت زکریا



گومی پر دزد و مردم سفری  
 خرم خود کن که دزدت از خانه آ  
 ای کی بوده تو کی بودن  
 چه کنی باده کاندین فرست  
 خزلت و ضیف و بار کران  
 راه تاری چسبغ بی رغن  
 سرب میخند و پای محکم نی  
 خوابکه ساخته ز شاخ و رخت  
 شب سر خواب و روز غم بر  
 تو بشاد می و آدم اندر بند  
 از را از درون خود پیوست  
 از را را روان که در عالم  
 صورت طمع کافت بشر است  
 ظلم را چون رکان دیوانکار  
 چشم در زیر جامه نقاش  
 صورت آرزو چو طاق دست  
 سست نفس خد سومی احرار

تو بهی کوکت کوکتا خوری  
 عازنت خایین است و بیگانه  
 دولت گرفت ز آدمی بودن  
 پیشه است و ریخ و خزلت  
 سزات سسکاخ و توحیزان  
 باد صحر تو باد خانه شکن  
 مال هم دست و یار محرم نی  
 تا ناه دستم بجای تخت  
 نگذرد که دین و ملک خراب  
 ایت به مهر خلف من زنده  
 خاک بر سر شمار و باد پیست  
 نشو و جنبه بخاک سیر شکم  
 بوزنه سک دست که به سر است  
 سخن آب ریز آتش خوار  
 سک لاشه است و دیو پیش  
 بال معود و پامی سخوس  
 کرک یوسف در فرشته خوار

سست نفس ریاچو نور مست  
 تن اندر او با تش بود  
 سست در نفس تنگ بود  
 سست کاس که و ختم  
 نفس اشعاب هست در سینه  
 به تشش هست در سینه  
 هم در نفس ناپسند  
 به در پیاده و اسب  
 باش نازدی بند بکاید  
 باش نازدی بند بکاید  
 تا کیان که گرفته در  
 تا کیان که گرفته در

کونک  
 تخم کا بوی خور  
 خواب آورد  
 کوککار  
 غور و چشش

کوه  
 کوه را در بند  
 کوه  
 کوه

۴۰۰  
 سوز از جهان چه دیدنی  
 بچنان نام او شنیدی  
 بود و داد و عقبی شایسته  
 سوی دنیا که سبب  
 رسم این غفلت از همه مقصود  
 باز دارد ترا که سوزد  
 پیش سلطان پاسبان تنگی  
 طرسته مرز مهیست  
 تمجیل می اصحاب الفضل و نظر  
 آن شهید می که در طواف زنی  
 گفت با آن جوان که بخشی  
 چون

اگر بر سر می کشیده ایشان را  
 چون شوی در جهان پائیده  
 از پی پنج روزه راه گذر  
 شیر مردان که رخ خاک آزند  
 توره آورد چون بجوای می رود  
 لبت کبر و بخل و حقد و حسد  
 هفت درد و پنج اند در پرده  
 هر که از هفت این سر شمی سخت  
 و آنکه در جانش تفت باشد تفت  
 پیش باید که از حسد و بری  
 گامد بین خط را بیل نفس و پیر  
 مبر این زند کی بقدر سعیر  
 زنده آنجا که مبر تن خویش  
 حرب قایم شده میان دوش  
 که چو این چشم اجل فرا کند  
 تا به بینی هناد عالم را  
 تا به بینی بچی محشم نهان

کم کنی ملک و ملک خریا را  
 با تو مانند جملگی زنده  
 از روی حیات خویش مهر  
 برده آورد جان پاک آرند  
 دو و دیو و ستور و خاکی بزرگ  
 سبوت و خشم از درون جبه  
 نامشان عاقلان چنین کرد  
 کی تواند زلفت آنجا رست  
 هر که در هفت کرد از آن پیر  
 تا بدان قبه بقا برسی  
 میر میرد و کمر منهد و کس  
 هم بدین جای باز کنش آید  
 آنچیزان ده بدشمن خویش  
 چه دهی تیغ خویش نمی دشمن  
 پس از آن چشم عقل باز کند  
 تا ببینی جهان آدم را  
 چیز را راجحان که هست چنان

چون و را در طواف دید آمد  
گشت عاشق بیک نظر در حال  
گفت آن جوان زن زدوش  
کامی جوان نیست مگر معلوم  
اندرین موضع ای جوان نظر  
و بیکت از خالقت نیاید شرم  
خالق تو بتوشده ظاهر  
این نه جای شمع و نظرت  
کرد کار تو مر مرا گران  
مرد را شرم به بهر کاری  
شرم دار از خدای خالق بار  
هر که از کرد کار ترنده است  
روز بار ای تن را تو خویشی  
دو زنجی در شکم که این آرست  
در خرابی نشسته کن چنین است  
از دمی حسنه ار سر در  
داده کورانست با توین

گشت وقتی ز صبر و دانش فرد  
گفت باز زن ز حال خوش حال  
انچنان زن ز مرد به و نش  
کز که ماندی درین نظر محروم  
آن به آید که دوست سر دشت  
که بیکت سوگند آرم  
تو بدل نشده پرش حاضر  
جای ترس است و موضع خطر  
تو بشوت مستایع در گران  
نیست چون شرم مریاری  
و آنکه از خلق بیج بکند  
خلق عالم از و هر سده است  
شرم دار از حرام دست بردار  
سکی اندر جگر که این را آرست  
رسم کبر آن گرفته کین دین است  
چیت این ملک و جاه و نامزد  
چیت این ماه علم و قوت دین

زبون پلک و از دودون  
گشت این است صوفی چاکان  
که بر مرون ملک از دودون  
عیش این کار کرد و کسب حال  
بیکت و دیو که ده انازی  
عیش این شکر دانی غاری  
داده در دست در شمع و چرا  
هست این شمشیر و نور دای  
چون بر افسانه به آب سپرد  
می نداری بسان مست خور  
ایتمه به دمال و دودون  
در زود و اندر غایت آورد

شاه  
تر وین  
سوز که بیکت و در  
سوز که بیکت و در  
سوز که بیکت و در  
سوز که بیکت و در  
سوز که بیکت و در

۲۳۲  
بنجیال است که شمشیر  
نفت شب را که قدرش  
که بخوابد حکم غنی کمال  
خون ز شکست شات خون  
صفت کل کنون ثقیوت دل  
نفت عیبیل هر دم عاق  
و شتار الباسا زمین  
با غبار از خسلها آفرین  
کوهر شمشیر زیا  
افترق شمشیر زیا  
بیانچ مانده عصب  
اربابیند نافه آسود  
بلاغ

[illegible]

ببرای بقا ازین کشتی  
اینهمه بفصال و بدین اند  
عمد بدرای خلق رهینید  
یا بخلوت بخوشدل تن را  
غرض طلب کردیم ز بهمت خوشت

مار و گردم مبردین زشتی  
چه توان کرد در دمان این اند  
راه بی راه حلق مگزیند  
یا بر این باب از و جان میکن  
که نیم همچو خنجره خوری دوست

فصل في صفة الربيع والرياحين

شکر و انصاف بر زبان بهار  
شکر عدل نبی و پیش آله  
دشمنها پر کاف بی بالین  
از پی نفسهای جان آویز  
باغ پر تنجهای تقاطع  
شاخا حله پوشش شک آگوش  
باغ مانند عطر شک آکین  
اشک من گشته چون سیل سها  
هر و چون حور بنبر پیر من  
چشمه اشک چشم من ثباب  
مرغ تر کار کرده است بهار

گفت عالم چو مردم بسیار  
دل کل کوید از زبان کیا  
با غما بر عوس بی کابین  
آخر آن فستبند رنگت آمیز  
راغ پر پوشهای بختلمون  
دشت غیر نهادمینا پوش  
راغ مانند زلف حور العین  
رومی چون بداد و رومی کیا  
شکت و غیره میدید در دامن  
تا در باغ رفته از لب آب  
زلف کوتاه کرده دست نهاد

باغ پرچمتای درو که  
کنج قارون بدین سبکی  
قطر باران چو دانه های کدر  
مشری و فاشه ز شاخ چنار  
سرو چون عود در میان چمن  
پایه بر سپهر درخواب  
مهرغ نالان مندر گلبن گل  
ابرشته ز روی هوس و پاک  
راز دل کرده جمله عالم فاش  
خانه بگذاشته همه زن و مرد  
خاکت انجی که او افضل بهار

راغ پرندشهای تفره  
زین خورایان بدرنگی  
برشاق چکیده همچو درر  
برده از عاشقان شکیب قرار  
سمن و مشک بیدید این  
آه از حدار من و تقلاب  
مست بی مطربان و ساغر  
هر چه آرایش است از رخ خاک  
زیرکان زمانه چون او باش  
سوی صحرابرون ساز پی خرد  
لذتی دار داور بوس و کنار

### هصل فی مدح الشراب

مرد عاقل که برده داد است  
باوه در پیش اندر استاد است  
زیرکانزادین سرای خواب  
عقل را که سوی تو هست شکوه  
از تری نقش نشان صغراوت

غده می اوز باوه و باو است  
زا که غنچه ار آدمی باو است  
بیخ غنچه اره مدان چو شراب  
باوه عقل و درامسکوه  
وز نفس نقش سوز و داو است

لی چون زینک لایم دم  
بشام ای که کل بسوی  
از شمشاد دل دیر  
باز بسا خوار از دوار  
چون را داد خردی ای دل دار  
هر دو یک ره بیک دلت دار  
بی پیاده خور پی تو دلف  
دیده کان طبع پشته  
کرده دانتان بی شتر

راع  
غزاره  
کود

دام

مقلاب  
دلالت از ترکستان  
مشتی تا دشت  
فرست مردم مرد و عجم  
سیح بر یک شاد  
الایش



توسوی نان بمنوز اتش بایی

آبت از روی درفت و عقل از

فصل فی تسویه العربیه و الفارسیه

بهر ملک را هفت نیست  
چه کند پارسی و تازی ملک  
بیج در بسته نیست در تازی  
کسری اندر عجم می به سوخت  
تازی و پارسی چه خواهی کرد  
بوالحکم خواهی فلک بودی  
بولب آفت دما هستی  
چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم  
نه بدان تا تو خواهی ساری  
چه کند جان و صورت به جل  
تازی صورت مجازی را  
روح را پارسی و تازی گیت  
که تو تازی می ادب خوانی  
تر فضل بوالفضل کند  
لیک قد قامت الصلاة

فضل دین در ره مسلم نیست  
بست محتاج کار بازاری ملک  
از پی دین و غسل پردازی  
تا عمر شمع تازیان بفرخت  
ملک و عدلست دین دل بید  
که تازی گیتی ملک بودی  
تازی از شیخ را پنا هستی  
هر در چون بهر چه باشد کم  
بهر معنیست صورت تازی  
هر که شد جان مصطفی را اهل  
بهر معنیست قدر تازی را  
روح با عقل و علم داند نیست  
ایچنین جلف بی ادبانی  
علم خوان تا جان قبول کند  
بولب از زمین تریب بود

بوسلمان خود از دیار عجم  
بر در دین بسی پر قدم  
کز بهر خوبی پرست  
علم و شکرش می پیست  
بخواهد چه شکر ادب  
کس را نیکبخت ادب  
چنین جلیت شریف  
چون تا بهر چه باشد کم  
دل سیکرد و جان بیکد  
پس در این راه باطل  
چاره فرزند و دیه  
بیت خبره است نبوی  
نقش خوی و شریف لغوی  
نقش

نقش

نقش

الباب الحامس فی فضل العقل و  
الفهم وحب الامانی وادب  
الدینا ونبیان الموت و  
الشر و سوال منکر و نیکر  
خنده هرزه کار عمر بود  
چون همه البلبان و خنده  
الکدر را خنده کند بود  
مرد را خود چه جای خنده  
کین اید دست دوسر ای غل  
عقل را فوج در آفریند اصل

کلی شد از بسد یاری مقهور	آج تناقضه قیلمان و
فصل فی الحکمه و عظمه	
مهران را چو طایع و میخوار	هر چه در دسر دهم چو خار
بد و عقل دیده و دات	غذی روح باده و دات
از کفی پر منجسه موسی	مرده زنده کن است چون موسی
زیر کارا درین سرای کهن	هیچ غمخواره مدان چون سخن
عقل را اگر سومی تو هست قرار	حکمت جافقزای را نگدار
از جهالت ترار باید عقل	بحقیقت کسی نداند عقل
مر ترا عقل و تکلیف یل است	عقل راه ترا خفیر یل است
عقل مرقس را دهر پیغام	کامی ز من مر ترا در و سلام
هر که مر عقل را میسبوید	از حدیش همه مکتب یوید
مرد عاقل همیشه تن دار است	مرد جاہل ذلیل و غمخوار است
دل جاہل طمع باشد پر	طمع از مال جمله خلق تبیر
از خود را بر زیر پای در آرد	عقل را جوئی و جمل را بگذارد
از مانند خرس و خوک شناس	از بگذارد و از کسی مهر اس
از چون از دماست مرد غلام	تا بداری تو از خود را بخوار
چون منوم درین سخن بران	سخن آغاز کردم از ترحمان

۲۳۶  
 چون گذرد نصد و نجاه  
 رفت آن رخ که بین این صفا  
 بگشت ز درون دل و دهان  
 عاقبت هم رفت پیش پادشاه  
 آیت غل رضای اجل  
 که بود غافل از زاری  
 گویند اندیشه و دوزان  
 خیز از پای سود زبان  
 بزرگ بیهوشی که در آن  
 شمشیر آید و غصه  
 داشت

پس چو مردی باند بوی نگار  
 ماه نو تو و بال تو بر کند  
 بر شبنم کان زمانه بر تو شمرد  
 در رخ ماه نو کسی خندد  
 پس تو باری چرا نه کرئی خون  
 غافلان خفته زیر کان نالان  
 زیر کا بز اچر روز معلوم است  
 سال چون مرغل است و نه فرست  
 چون بمنزل رسید مرد از راه  
 باز پس خود نیاید آنچه گذشت  
 با تو صد درج در ناسفته  
 عمر کوتاه چو عمر مور و کس  
 وره دین شده قلیس عمل  
 کی کند جلوه عتبه اهل  
 خلق از عمر خود شده مغرول

پس تو از کار مردی آن بگذارد  
 پس تو بر مرشد بر خو خفتد  
 روزی از زندگانی تو ببرد  
 که از سود و مرد و بر بند  
 کت از وجان کت و افروم  
 خربالش سزا ترا ز پالان  
 که شب روز غافلان شوم  
 روز و شب کام زخم و عرصه  
 از ره رفته پس شود آگاه  
 درج اعمار تو زمان نبوشت  
 خانه پرزد و تو نیک خفته  
 املت باز عسره ده کر کس  
 بھر دینی شده طویل امل  
 قدس لایهوت بر دل لایمی  
 تو بدین عتبه مختصر مشغول

قصه نوح النبی علیه السلام المعزورین فی طول عمر  
 نوح را عمر حبله و ده صد بود  
 حرص امیت او بران آسود

داشت لقمان یکی کرسی تنک  
بود افضلی زوال گرد از وی  
بدم سر و چشم گرین سپید  
در رباطی مقام من کز می  
چون کتم خانه کل آبادان  
کرب دوده چون زخم شانه  
ایمن سر و چند کوبم من  
پیش صرصر چراغ چه فروزم  
خلق رازین سراسی پر شور  
پاک المشعلون بخزانده پس  
چه کنم غمت خانه و بنیاد  
خانه کز رنج راه و حیل بود  
کز چه قزوید در دلش پنهان  
خانه اینجا که بهر قوت کند  
قوت عیسی چو زاسمان بارند  
بر فلک زان هیچ سرفراشت  
چه کند روح پاک خانه ریح

مجلس از روز  
و شب

محدث البسم

三

۱۲۸  
کریایی بود و اصل تنه  
باز اسکنان است و در  
خانق از مدت دین  
عرب حال و ثوبه در توفیق  
بوز احوال و در توفیق  
ران طلبکار و در اصرار  
بنا مانده است و در انکار  
هوشین را در دکان انکار  
خاندان کورساز و در انکار  
خاندان و خفاک و در انکار  
وز و دیار و خفاک و در انکار  
مقصود کرده از انکار  
افق کیشمال و خفاک و در انکار  
کریایی بود و اصل تنه

ای نیا مریخته ادبے ایوان  
که کف باشد از بلای پت  
چند تاند و پسرین باشد  
تو بد ز می شده به پسرینت  
با تو این طعراق و لاف بوس  
بعد از آن راه کفر و دینت بود  
نیک تور و نه شود بغیم  
تو ز حرص و خد میان بحیر  
با خودی از ایر چون کذری  
خوشین را و داع کن رستی  
ای گلنده بجل و خو و شرت  
آرزوی صنایع و اسباب  
آرزو را بر زیر پای در آ  
آرزو و بوس کسی جوید  
آنچه جد چون لعب همی شمری  
لعب بازی برای کو دک ترا  
لسته با عهده متنا عقد

ادب آموزین پس از ملوان  
که کفن باز بست روز شنبت  
بوکت این پیرین کفن باشد  
کار از آدم بگفته گفت  
تا دم آخر است بهره و بس  
نیک بد مونس و قرین بود  
بد تو خنده شود و حجب  
کرد تو چون سرای پرده اثر  
میز می از حصیه چون کدوی  
عقد با حور بیکان بستی  
رو به اندر روز و طبع در گشت  
روز آبت میرد و شب خابت  
میوس آرزو بره بگذار  
کو بهم راه بخردی پوید  
و آنچه حق چون کدنبه می  
نمود را لاجبی نیاید راست  
تو بهانیه و کنایان گفت

یکت بیکت کرده را جزا دیده	وز شفیعان طمسع تو بریده
ناقد فعل تو عیسیم و صبیر	تو ز احوال خویش گشته ضحیر
بر گرفته حجاب بار خنده امی	روز پاداش فعل و روز جزا
و ده که چون آمدی برون نهفت	چند یا حسرات باید گفت
لهمشیل فی دار العسر	
شلت بهت در سرای غرور	همچو آن نخ فتنه و ش نیا پور
در تورا آن بخت نهاده پیش	یکت خریدارنی و او درویش
یح که از آن شده ز کرمی مرد	با دل پر ز داغ و باد دم سرد
زانکه عمر گشته باقی داشت	آفتاب تو زیش نگذاشت
این همی گفت و اشک میباید	که بسی مان نماند و کس نخرید
قیمت روزگار آسانی	بسر روزگار اگر دانی
چیت عقل اول این جهان دیدن	پس محبت برین جهان دیدن
برکت دنیا خنده میزند	مرکت بر برک این جهان خند
چون نترسی تو از اجل خورده	آن ز غفلت شمر نه از مرده
تو نه براجل دلیر بهمنوز	گور که راست و شیر شیرینوز
فضل فی صفة الموت	
جزد ورنکی نشد ز مرد و پاک	مرد و مرد را ز مرکت چنانک

۱۳۹  
 کل و غنای غنای غنای غنای  
 ملک عیال و اعطای غنای  
 زادگان چون جسم پر از غنای  
 سفر کن خوش را با غنای  
 سوی ملک غنای را با غنای  
 دم زدن کلام دور و غنای  
 یعنی فی زوال پسند غنای  
 آنکه ملک غنای کی غنای  
 جان پند زان چو غنای غنای  
 همه در کشی غنای غنای  
 چو غنای غنای غنای  
 سر گذشت اهل غنای

مرد و مرکت



تا بگوید ز شکر گفت ر  
 تا بگوید ز سید سادات  
 شیخ بوبکر و عمر و عثمان  
 تا بگوید ز قوم پرشروشین  
 شده در ناز قاتل و مقتول  
 قس از تیغ خضم پاره شده  
 که بلا کشته کور خانه و را  
 عمر و عاص و یزید بد ختر  
 تا بگوید ز حال سید حسن  
 و نذران کار بود بر بنیان  
 از زنی خواست استعانت عیون  
 زان بر آوردن هلاک و دما  
 تا بگوید ز سبه آتش و آب  
 تا بگوید ز عاده و عاده نژاد  
 تا بگوید ز رخسار ناکامان  
 زان در آوردن رسول زود  
 زان ببردن عروس نکو روی

ز کر یا بریده از منشا ر  
 که ز ما بر روان او صلوات  
 حیدر آن شیر خالق سبحان  
 شده راضی بقتل میر حسین  
 شده با مرتبت نبرد رسول  
 آل مروان بر و نظاره شده  
 کرده تیر عده و نشانه و را  
 ببر آب بر فکته سپهر  
 و ان همه خضم حیره بر یک تن  
 یکت زمان مروان زاده مان  
 تا شد او هم جلیس با فرعون  
 از نژاد امیه خون خوار  
 آب فرعون چون ببرد دم ز آب  
 که ز بادش چگونه کرد دم بد  
 بر سر ز سبه ان و کمر امان  
 زان برون کردن فضل از سر  
 ناکمان از کنار بر ناشوی

فی قصه ملک النعمان  
 باجم و ملک الطوائف  
 زان ملک عجم که در تاریخ  
 زان محسنای دست بر عطا و بخش  
 دهم زان برون و جم و دزد  
 آل کشای نامور که در ایام  
 زان همه علم و حکمت طایف  
 حال همیشه و حال افزون  
 حال عجمان کا فر و لیون  
 سر که نشیادش مظلوم  
 پدید بی خانوادان زان دهم

فشار  
 آورده اند  
 حرف اقطع  
 می کنند





اولشید ز هفت عضو جان  
در میان از بسزاکه باشد  
کرده ابیس هر پلانی  
زین ترش بودن تو در زندان  
نه ز تو که ز تو پیش تو مرده  
مرگ از اجل سپردی تو  
خود را مرگ بسته کی کرد

تو همی گویی هفت که بیان  
مرگ یکدم چو گاه بر باشد  
زین سخن بروت تو بازی  
مرگ را کند کی شود و زندان  
تو جز می خوش ترا که یازد بر  
تو میری نه مرد حسد می تو  
تو میسری میر کی میرد

فی صفت الموت و صفه قوت الموت

روزی آخر چرخ پاشیده  
کز ترا از جو اس مرگ برید  
باون از چند خیره سایه  
مرگ اگر ریخت خون مده و  
ای بهانرا بد بیا زده  
عمرت از اس آسمان سوده  
بس بود زین پس گشت گفت  
وقت از هیچ طبع دار ساز  
جانت حق داد جاودان ماند

هم تو ساعی و هم بایده  
مرگ هم مرگ خود نخواهد دید  
هم سوده شود چو وقت آید  
هم بریزد جوشش در محشر  
و آنچه به بود به بدن خورده  
تو می خود ز خود نیاسوده  
که همی بر یافت پیر نیست  
آن و این ساز خویش خواهد بود  
ترا که حق داد باز نماند

همی گفت در دولت نهاد از دست  
باز کی که دران چو داده از دست  
کلا که او خود سرشت جان کرد  
و آنکه او خود کلاشت پان کرد  
لعل را کلافت پرده هفت  
از نیمه افشاید که ده هفت  
شبه افشاید که ده هفت  
زمانه به و شب و کزنده  
چون می زان خزان پذیرد و  
خیم نیکو زان که بران پاوت  
باز زدی کز آب زان و  
لا حول و لا قوة الا بالله

تغییر

۲۴۴  
 این کتاب را به پیران و دانشمندان  
 این تاسیس شده است  
 فصل فی الحکمه و الفقه  
 منج و حوز از پشت ابان است  
 حکمت و دین و شریعت و انان است  
 بنو و خدایان از پشت  
 عاقلان و اجتناب حکمت  
 رکنی که می چسبند  
 شوخی و سبزه حکمت  
 با چنین راه سبزه را  
 حکمت انجین که انان را  
 جان به از پی رحمتی را  
 چون

معنی حکمت است  
 معنی در خالص است  
 معنی نام یکبارگی در  
 معنی در سراج است  
 معنی در خالص است  
 معنی نام یکبارگی در  
 معنی در خالص است  
 معنی نام یکبارگی در

این همه هستی که در بدن است  
 نه و چار است مرثا مایه  
 بر فلک شو که در جهان وجود  
 تو بخت زنی درین کن  
 نردی زن سرای بی محنی  
 از پی پنج روزه بد مردی  
 بادی ازین کار نیست کز  
 خج کردی برای تن جازا  
 مکن ار مال در شناسی ارج  
 بنو سومی زرمی و بزمی  
 جعفری را چو نیت اینجا رخ  
 این که تسلیم بیم و امید است  
 آنچه امروز ریح سکونت  
 هیچ ما دیده عالم معنی  
 تو ز طایوس پای دیدی  
 از زرمی دانه غب دیدی  
 بازی نوز و شب با بازی

نفس نه سپرو چار پیرین است  
 بر نشاید کشت زین پایه  
 هر که برتر گویمت در جود  
 جان سکنت با دلی امن  
 کوش بر کوشوار لا بشری  
 کج عقی بدن آوری  
 منع دنیا بدام دنیا کیسه  
 از پی نان ندادی ایازا  
 زر کنی بهشت کوران خج  
 شهر خوار زم و نقد خوار زمی  
 باز دار از پی تجارت کرخ  
 خود یکی روز راه خورشید است  
 قطره از بهنه رجیونت  
 معرفت را چو کنی دعوی  
 نام اقامه شنیدستی  
 نهاده بوالعجب شب دیدی  
 هست پیش تو همچو شب بازی

چون تو بر دمی ز عالم دین بخت  
 تو چه دانی بهشت یزدان بهشت  
 کی برد شهوت براه بهشت  
 بهنجو بر بطریق و ضرورت بهشت  
 ای بدل کرده دین بنام د  
 عمری آینه بدست کن بوی  
 کیزم اینجا ز دیوی و زوشی  
 چو نرسی در جهان بی رولی  
 تو بهی پوش بهر جانم خلق  
 که بدان تا هراسد و خشود  
 که چه بر خود سپوش از پی فرغ  
 این همه طمطراق بهیوده است  
 جیم را از درون محمد دار  
 چون تو بر تن نه سپیدی  
 که میرد بهی بسر در تو  
 از صفات سکی تنی کن دکت  
 جسم را در ده بجایه و یار

ملکات را با ز دانی از ملکوت  
 تو چه دانی که جنت جان حبیب  
 مات حور و حضور باید بهشت  
 چشمان بهت بهر بهشت بهشت  
 چند ازین نان چند ازین خورد  
 که در و باشد ز دین سوزی  
 عیب خود بر پی پی پوشی  
 عیب کوید من این کم کوئی  
 عیب خود بهر بارانم خلق  
 عذر می نه که عقل این فرمود  
 از درون شرم دار شرم از شرم  
 عقل خبر استی نفرموده است  
 جز برای شکار شمع دار  
 کم ز نکت نیستی کش باری  
 از سگی کم نه نمخند تو  
 ورنه در رستخیز خیزی سک  
 سکت دپوانه بر در ویش دار

۲۶۵  
 حکم فیه کی علمت خوش  
 ایب زبده بود شود سرکش  
 روده که با دکت فیه د  
 به دوزن بسکت شود لاغر  
 بر عاقل که یافت عقل د بهم  
 حسبی دی که دوزم دیبا  
 بنود به بهیم ادم فرید  
 نیت حاجت مایدین بقره  
 که چه آشتی بهده ز دین  
 ادم از مرگ زنت آشت  
 فصل فی صفه النبوة  
 و الحکم و الشریعة

روان جیش  
 شکلی ترش زدی  
 و نه غری و حج  
 طبیعت و زور و  
 و صاحب ت  
 باشد

کسر و فتح  
 سکون و زنج  
 که گناه بهر سوز  
 بپوش



بفروری بسبده خواب  
 خلق ازین گرد خوان دیرینه  
 تا قیامت بخورده همان  
 ای دو درد و زخ از درون  
 زین دو گرد فغانه پرسیزی  
 چیت دنیا و خلق استظهار  
 هر یک حاش اینهمه و یاد  
 هست محسوس زمانه با کینه  
 از پی گد می درین عالم  
 هر کسدم تو روح رنج مدار  
 در جهان منکر از پی رانش  
 اینجا زان جهان نمودار است  
 جمله چون بگردانان شرف  
 خانه دان شکسته زیر و زبر  
 نه درختیش میوه آرنده  
 راز دل هر دو بر تو نموده  
 مانده اند رخ و راد شب و روز

مان نداده بسبده آب  
 دید سگی و پیچ سیری نه  
 یک شکم نان سیر بر خوانش  
 صورتی سومی خلق و شرف  
 در بقا از در و نشان خیزی نه  
 خاک دانی پرازکت و مرده  
 هر یک خاک توده اینهمه یاد  
 سیر دارد میان لوزینه  
 چند باشی برهنه چون آدم  
 آدم از هر کسدمی شد خوار  
 چه کنی ز نکت و بوی غلغله  
 لیک آن زنده اینست مردار  
 آخرش درج در و اول کف  
 نقش دیوار بر درخت و سپر  
 نه سپر مرکب باز دارند  
 تو بخلت زهر و بشنود  
 همچو آدینه کو دکان از کوز

صفت مرگ و زنده دانی  
 زیند و زنده دانی  
 شادمانی و در فغان  
 می پشیم و پشیمان  
 میزبان بی حساب و بی آرم  
 و زنی و زنی  
 بی مروت و بی حیا  
 آب در دیک و در دیک  
 راز این کتب  
 عقل کل و عقل کل  
 مع عقل که دانا نیست  
 از غلامان و زنی

زنده  
 خورده

نسخ اول و خطانی  
شاه محمد علی قلی  
سین ۱۳

۱۴۸  
وقت گشت گشت کرد  
از دیکر چیزی نماند  
از دوری ایچ  
راه خلیف در ایام  
دور از این راه  
خود و چو چو  
کلیت مردم سببی  
کیمی خدیجی  
چو چو  
از دیکر چیزی  
رو که از این  
از افروزی با  
پس

مرد را عقل به بود دستور	ورنه ماند چرا بختان مخزود
ذکر الافلاک و ما فیها من العجا	حسن من المخدرات الکوعب
الباب السادس	
باب سادس گشت و فلکست	نیت خاقل که اندرین گشت
فی ذکر الافلاک و الکواکب السبعة السیارة و البروج الاثنی عشر و سیرها و عجایبها و اشروا بحسب الرد و القبول و النفع و الضرر و و الهبوط قال الله تبارک و تعالی جل جلاله مما خلقها هما الایاتی و قال و انشئ القمر فجاء و قال الله تبارک و تعالی و السماء ذات البروج و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من آمن بالنجوم فقد كفر	
چند پرسی چو پرخ و کرفش	نجد ای ار کر می کند سخنش
چیت چرخ وزین فراز و نکات	جامه سبز و دامن پرخاک
شب صد رنگ چیت محالی	روز یک چشم چیت و جالی
روز شب را نبوی زیر کعبه	تخته از وی غمت و غار غمت
زشت باشد بجا صد از ابدال	جز بغیرت نظاره و جال
چیت خیر سپهر و هر افروز	رسن پشه چیت جز شب و روز
در شکندت بچسبند کردن	هر کشتن زمانه پشه رسن
بره چرخ چیت مردم خوار	ز غور خویش هیچ طمع در

کی دهد باده خاصه نوش گدار  
راستی بر کمان چرخ مزین  
کرک پی باشتات چون می غن  
دوشی زاب ز چرخ بب  
جکرت کر ز شست کباب  
مایه شنه کوفت سپرد  
این همه ریسبند عاقل را  
کل مسرورند و دل که این  
خوب و نیند و زشت پیوند  
همه کسدم نمای جو دارند  
همه عطار شکل و ناک دهند  
کردن کرد و ناک شست چو برق  
چون گل و تر کن ارچه بر کند  
کرچه شاگرد حکم تقدیرند  
تو بخوابی و بر تو فاشند  
ایکه بر چرخ امینی زنهار  
طفل چون بنه بار کم داند

کر دهم نوشش چو ایش گذار  
زاکمه گشت او کمان تیر شکن  
بزیر فلک تخیس و بزیر  
زاکمه او که سیه بود که  
تازد لوفلکت بخوئی آب  
خود همه آب روی خلق برد  
کرچه زده بر زنده غافل را  
دیو سوزند و دیو ساز همه  
همه کریمه کنان خوش خندند  
همه کل صورتند و پر خارند  
همه بر از روی دلق زینند  
تیر باران کند بغرب بشرق  
بی عجب خنده بهیده نگرند  
همه عین خیال و تر ویرند  
تونه بدی و از تو بستانند  
تکیه بر آب کرده پیش دار  
نفس او راستی تکی خواند

بست چون مار که دهم نشاند  
زیر دوزخ نام و ز دوزخ پیاز  
که به باید چو سیمت اورد  
تا تو که شوی زنج پیاز  
کار دین و آسمان این عالم  
بست کردون و دهرم و دهم  
موی که دایه بید زشتی  
تو چنین خوش بگفته در کشتی  
رو ز غوغا و شست اشفته  
تو بدل غافل و بدین خفت  
بویامد دین جهان باری  
بیت ایمنه را از و کار می

مقی  
نام رینی است  
که کسکلی می خوانند  
ازند طالع که درین  
ساکر اند بهان ام  
خجسته  
تومی از بران

تقی  
صورتی با شکوه  
سکه از ساطع  
از خیره سازند و زنده  
و کوه نایب که بران  
هر غاثر طالعند  
و جاجار که آورند  
از



تتمت شرح صاحب الفطیحة

انچنان شد که در زمین جاری

ایمی که روح بزرگ می

مقت با او در می ماند

سجی چیت در آن جانی

ز یاد می بسی نوار

غیبی بی شب دانه کار

نیت از نقطه با خط بیان

کنج بی شیخ و در دنیا و آن

هر چند دان کند آن سزین

کرده آن که در این زمین

کلیه

برگردد

غمزدانان درین ره و منزل  
تو چو کوزی بکوبت آکنده  
بر دفای سپهر کیه دوز  
تو و فزین سپهر چشم مدار  
این جهانیت دون و دون پرور  
تو برین مرکز آن یزدان باش  
تو چو یزدان پرستی از شیطان  
هست پیمانهای کون و فساد  
خلق آگاه بیش و کم شدنی  
زین تبه بد عهد شخص فرسوده است  
اخترانی که غم را ساینند  
اختران غم را آدمی شکرند  
زیر این دور کسبند دوار  
هر کجایین بسا رده می باشد  
این بسا زمانه بی دمیست  
گرچه آن کل بود خوش و ترور  
بوی کل و آن حیات این عالم

بسیح ناکرده دُرّه حاصل  
پاک مغزو لطیف و خوش خنده  
کلیج کسبند که نذر و کوز  
زانکه هست این سپهر بد کردار  
وین سپهریت کوی چو کان که  
خواه چون کوی و خواه چو کان  
ایمنی در حجاب و با سامان  
انده از هست بود بهر معاد  
رفته و آمدست آمد سپه  
زین تبه پیمانه خلق آسوده است  
به پانیدی که ترا پایمند  
همه جز غم آدمی نخورند  
بست دی با بهار و گل با جا  
بوی کل بی زکام کی باشد  
عمر ما جنبه به با و لاشیت  
تحقق کرد در می اندر مغز  
موت همچون زکام هر دو هم

کا پنجه آن منیت کردیست کند  
 ز منی دان زمانه ساخته را  
 نقش نفس مصیبت کی باشد  
 در سخاوت بکودگان ماند  
 خود بخندد بتوسپار و باز  
 زود بخشنده زوستان فلکست  
 ذوق این خطه خطه خطه  
 زود بدید زبوی خوش زویش  
 زود بخندد زسوی خوشش توت  
 روز در بویش افکند پرواز  
 بدو نیکت فلکت همه تلف است  
 گرا زین چرخ بانقشبوی  
 زاکه ما محرمی تو از کردون  
 هر که او بنده گشت کردوزا  
 بنده چرخ بنده حق منیت  
 چون فسانه است حال چرخ بگوید

و آنچه این بر فراشت پست کند  
 بی نوا دان فلکت کد آخته را  
 هر که آن نقش کردیست  
 بدید زود زو دستبانه  
 خود بکرید دستبانه باز  
 سپریا فعل کودگان فلکست  
 هست مانند چرخ نیلوفر  
 چون شب آید هم او کند کوریش  
 چون شب آید هم او بود تابو  
 باز شب جان بدو سپار دبا  
 که میبوش برابر شرف است  
 تا کم از ماهی آفتاب شوی  
 وار دت پیش خویش خوار زبون  
 کرد صانع خدای چون را  
 مرد را نام مرد مطلق منیت  
 سرافسانه سپهر چرخ بود

فضل فی دار البقی خیر من الدنیا و ما فیها

۲۵۱  
 ای که را کانی پنجه کردیست  
 ز منی دان زمانه ساخته را  
 نقش نفس مصیبت کی باشد  
 در سخاوت بکودگان ماند  
 خود بخندد بتوسپار و باز  
 زود بخشنده زوستان فلکست  
 ذوق این خطه خطه خطه  
 زود بدید زبوی خوش زویش  
 زود بخندد زسوی خوشش توت  
 روز در بویش افکند پرواز  
 بدو نیکت فلکت همه تلف است  
 گرا زین چرخ بانقشبوی  
 زاکه ما محرمی تو از کردون  
 هر که او بنده گشت کردوزا  
 بنده چرخ بنده حق منیت  
 چون فسانه است حال چرخ بگوید

نفس

دل

مجهول  
 معنی خود آید  
 است اندک مجهول  
 که اکسب صدق است  
 است

سیرزالی سه توزیرغل  
که برآرد و ترا حاصل دل  
بست کرده و رشت و سحر و  
افس که مخنه محالیت  
بازارت کدای دیده کند  
مکنده چت را که می دینی  
رخست دین بر خست دنیا  
بی نیاز از خدای و دین دور  
مرکت را تبار و تیز بران  
کنش بار اشتهاء خلق

ای گرفته بدست حرص و امل  
دل ز دنیا و مهر و او کجبل  
که بچشم تو هست دهر خال  
دینی از چه فراغت خالیت  
مرتب را خسر و گزیده کند  
را ز مانده است مرد رسمی  
نه از بهر لاف اجتن و از  
ول بی برکت را نوا نورست  
ان فی دیننا بخوان ایمان  
صدست شوق و دلی را

[illegible]

چندین  
نسخه

سومبارین  
ناجا ویدیه فرد  
بردن  
۱۲

فصل في المجاهدة وترك العادة

آخر اسی نازنین کم اندوود  
برخروخوان که هرچہ باد اباد  
برخرو شمع مصطفی بکار  
وست بر سر کنی نیبشی سر  
بلک نامہ سیاہ مدہ  
فرج استرہی کھو داند

چه کنی در کسار ما و رخ  
پای در نه براه بی مسیاد  
خردت را بران دوست بلال  
چون پیو باروت ننگ مسر  
سیم را بدول ایچ راه ده  
قدر سیمی که حصص نماند

تو طلب کار قوت و صغیر تو بیا

چنگت کرده بجنجور تو دراز

بتمیسی فی مثل قلوب الاخوة والاخوات

سوی خود را زنی بدید درم  
کر برای منت یا بی شاد  
از پی مان مریز آب از روی  
آبر و از برای مان برود  
چون نه نیکی نه قابل مینگی  
ز بد عینی و حرص قارون بین  
در فضا سبده و بان نیاز  
این بزد آسمان کر قبه سباز  
عقل و جان گفته از پی ز سیم  
آفت آدمی ز دنیا و ان  
مرد دنیا کر استی بنود  
کر تر اخشم و آذ بگذارد  
انجمن مبارکت با دان  
مرد خرسند میر کوی بود  
ورنه از حرص کند می کت خود

شکل شد بشوی گفت این غم  
وز برای است پست باد  
بوجی ز بوغیاث مجوسی  
طمع مان بود که جان بروذ  
تو و کا کا و کو کو و کی کی  
گفته در شان آن و در می این  
فخفا ز سر نشی و آرز  
وان شد خاک خوار از پی  
ان رتی بکیده بن حبس  
راحت جان متن و غمی دان  
قیمتی جنبه قیامی بنود  
بر زمین موری از تو باز آرد  
ورنه این کن و را و جهان تپان  
مرد طامع بی آبروی بود  
کر و خود سپه آسیا میگردد

ذکر الاجاب الالعه غسل الذوات  
و انذار الباب الرابع  
باب بیان تمام کت سخن  
سخن آدم ز دوست و دشمن  
ذکر الحکم حکم فایمان الکائنات  
علم فضل فی الحب والبغض و اعداء الله  
مردم از زبیر کان درم نموند  
مهر که عقل بود کم نشود  
مرد و باطل و مهر و کرد دشت  
مهر که عقل بود مهر است  
ذکر که کردان و یو فایان  
چون بود مهر که یو فایان

نجات

سبی



جمله بود آن نمانده صد دنیا  
بفدا کرد و ز هر آنچه بماند  
گفت درویش را دهم دیار  
بی حضور من این چنین سره مرد  
جمله درویش را دهم مالم  
هست شکرانه کنون در خورد  
دوستان می پسر چنین بودند  
مال و جان دوست را فدا کرد  
تو بدانی درم که دوست برد  
چه کنی خیره دوستی دعوی  
باید و نیک وقت داد و ستد  
دوست را که ز بیم بدری پست  
دوست که کاس و کاسه و بر تو  
ور بگویی بدوست بر جبهین  
یار بد هیچ تیغ دیدار هست  
یار بد دشمن است رو باروی  
مرد را ره زنی یقین باشد

میث برداشت مرد و در غایت کار  
 مستحق را زرنج و غم برماند  
 که مرا شاد کرد و منیکو یار  
 مال من نان خویش فرقی نکرد  
 از چنین دوستی چرا نالم  
 را که در مال من تصرف کرد  
 که مرا عاتق هم نیا سوخت  
 راحت دوست را نغذا اگر دند  
 سیاحت سپهر ناز پوست  
 همه کفار بسوزد بی معنی  
 مکنه بیسج نیک هرگز به  
 که کند آه او باشد دوست  
 از پیاس و سبوسه دور بود  
 گویت تا کجا بگو بنشین  
 نرم و تیز است و روشن و تاز  
 تو ازین یار روی دوری جو  
 هر قربانی که دون دین باشد

[illegible]

طمانه  
بعضی سترقا و غیر  
داندرون شکم و سینه  
است و حجاز را بعضی  
وارد باطن است  
دلی و دانه  
نیز

۲۵۶  
چندین سال که در مجرای او ماند  
دیش خود می رسید و شادمان  
شیش می رفتا السو  
دستی با تمام بر قلابش  
پایین می کشید  
دستی که نمی پاید  
بل شنبلیله که با باد و  
دست خوابی که با باد و  
آن طلب که طبع طالع است  
پرسی دان که دوست کم دارد  
و بر چرخان گرفت که با باد  
دوست

کلامہ  
تساع کہ انرا  
کالائیز کو بند

دوست کر چه دوصد دیار بود  
مرد را خضم و دشمن و انا  
از نفس دین طلب رغبالاف  
آئین از نیسج خواهی پر  
آنکه از خستیم و بسنی و کوش  
ناید از کوشا جان بسنی  
از بهر اساریجویی اینهمه ساز  
که بدید است در جهان باری  
گر نخواهی دل از زنده امت پر  
کر چه صد بار باز کرد دیار  
زین بدان رخ همی بگردان  
دوستان کنج خانه را زنده  
بافایه و سره بخت و بخت  
مطلب کر چه خرم فرمانی  
نه نظری زین شود و زان بهر  
آن طلب کن که دار و دل  
صفت دوست از تحقیق

دشمن از چه یکی هزار بود  
بتر از دوستان همه گانا  
از صد ف و طلب آب و ناف  
از صد ف شکست جوی را بهر  
زان به بین زین بهوی زین بهوی  
نخستیم و نشنو و بسنی  
آن ازین این ازان نیای باز  
کار هر مرد و مرد هر کاری  
بیدی از قرین نیک سب  
سوی او باز کرد و چون طومار  
باش تا قدر این جان وانی  
ببخش بر دار و کنج پر دازند  
نه در آینه حیت و نی بگریز  
سکی از مقعدان زندانی  
که چنین آمد از حکیم عرب  
تا تو از وی وی از تو مارا  
از علی بشنوار نه زندیق

دوست نازان بود و بیاد تو  
باید این طاعت از علی و کوش  
غنی و فقیر و زود و بکوش  
بزنش زان زان زان زان  
چون را دودی پدید آمد  
عقل باید که زود بکوش  
دوست و دشمن از دلم بکوش  
دوست بهر چه عاز دلان بدست  
دوستی با من و غیب و بی  
دور و دور و دیم و دیم

دوست  
دوستی  
دوستی





مر ترا زود فاختا اید خاست  
پس تو اکنون نه نه بدر باش  
که بود غم عشق و لقمه زمان  
صلح دشمن چو چکات دوست  
دل در زیشان میند کز کیهان  
لیکت را از بدان چه جا بود  
خلق جز بر بند پیچ نه اند  
گر همه در برت فرو ریزد  
چون نه پیچیده به نور کرو  
هر پیوسته یکت سواره بود  
هر که تنه روی کند عادت  
مرد را دل شکسته دار خفت  
جفت باشی خدای نه بد با  
با چنین تیر و جوشنها  
ملکت عالم بریر تنهائیت  
با کسان در گناه داشت بود  
چو تو تنهانشی از سر و بن

که تنویریت با تر از و راست  
دامن خویش گیر و خود را باش  
بی مد چون چرخ پیوه زمان  
دوست را عیب پیش و پست  
همه آدم دمنده و مرجان جان  
زانکه عصب بسو ط ماه بود  
همه را آرزو دم ایچ اند  
مرد عاقل در دنیا و نرد  
بچو خورشید باش تنه رو  
ماه باشد که با ستاره بود  
بچو خورشید شب کند غارت  
تیر را پای بسته دار خفت  
فرد باشی خدای باشد یا  
واکمه تنه ترا به از تنه  
مرد تنه نشان زیباست  
با خود آسوده شام چاشت  
با خودت هر چه آرزو میکن

مهر  
مهر تابوی بینک زنده  
چون دلش نه بدو بدو  
تیر را پای بسته دار خفت  
که دیند که با پیوسته  
چو کی غمیت که آن غمیت  
بسم از تو اندر آید  
پس بادی غم از تو بگذرد  
تا می در تو نیک و نه بد  
با تو بگویم بد رفتی بنشین  
که شود و العیب با ناله بد  
با تو بگویم از تو بجان حسن

بیت  
ششمین

مرغ  
نوی چید و چو  
دول  
مکار چیب

بیمه دیند کام خدایت  
عاشقان شش پانچمین  
مار با کبوتر شش  
دور در شکست صدونی  
بر دوزخ موی سر که او داند  
که غنیمت آدمی بر نی زار داند  
بیمه دیند نخل چان داند  
که زهر اشرف روان داند  
که چه از فضل لطف دلالان  
بجود دل نیستند دلالان  
باین اندیشه کجا بکشند  
زیر آبی تو در زیر کعبه گفت

دل نخواهد ترا ز بر بکسل  
در دمان دار تا بود خندان  
هر که مار را نخواهد از بیمه دل  
چه کنی با حریف بی حسنی  
بس کتابی حلیل با جزوت  
غریبی به زنجفت کوتاه بین  
هر کجا داغ بایدت فسرود  
هر که بهیست دوستی دشمن  
من بعالم درون نمی دهم  
کو درین روز کار یار یار  
هر زده دان هم شریف خرم  
که چه خوش بود پنج و خوش کلانند

باز این دلبران عالم سوز  
که چه از چهره عالم خشنود  
مازی بر دین رواهندار  
بیرنگه بروی دولت جسم

گر بخیلان نخل هسته دل  
چون گران کنه بکن دندان  
گر بیمه دل بود ز بر بکسل  
پس ندیم تو شعر چون شری  
تا گوید نخل نیک و بدت  
ماه تنهای به کش پروین  
چون هر هم نهی ندارد دین  
بشی در جهان دهد آواز  
دوستی زان همیشه حیرانم  
بر که باشیم استوار یار  
کو کسی کو کسی بود کس را  
ز دوسیرنه و تنگ حاصلند

عشقان آشت و دلها کوز  
از مرده دل درند و جان فو  
چیشان چشم کرد جهاندار  
ران دوزلف و دوا بروی

فصل فی صفه محبوبین

رنج کاران کنج پاسبانند  
 مرد صورت پرست گس نبود  
 روزی یکی نگو شود با تو  
 دوستی از پی درم دارد  
 چون تو از اهلان کزینی یار

ز آنکه دار و راز پاشانند  
بهوش او جز غم بهوش نبود  
چو بیهی دید بد شو و با تو  
زهر و پاز هر را بهم دارد  
یا غار تو غار باشد عیار

تمثيل المدعى بحجة غيبته والكاذبة

داشت زالی بروتسای گدا  
نوع و سی چو سرو نو بالان  
بدر او شد چو ماه نو باریک  
دلش آتش گرفت و سخت بگر  
زال گفتی همیشه باختر  
از رضا کا و زال از پی خور  
ماند چون پای مقعد اندر یک  
کا و ماند دیوی از دوزخ  
زال پنداست بهشت غرائل  
کامی ملک موت من به غنیم  
گرتر اهنستی بسی با پند

هستی نام دختر می و سکا و  
 گشت روز می خشم بدنان  
 شد جهان پیش پیرزن تارک  
 که نیازی جز او داشت در  
 پیش تو باد مردن مادر  
 پوز روز می بدگیش اندر کرد  
 آن سر مرد ریش اندر کرد  
 سویی آن زال تاخت امطخ  
 بانک برداشت پیش کاوین  
 من یکی پیر زال محسین  
 شو مرا و اسیرم باشاید

ان رسم خودانی در خدمت  
 سیاهی او در کار من بگذرد  
 بی بلایان من شش داور  
 چون بلا دید در پس داد  
 تا بدانی که وقت عیاض  
 بیسجک از اینا نشیند  
 بچال کو بود بدست  
 بچال برش دوست بدو  
 حجت الهیان چو دیگ است  
 از دوزخ علی از برون است  
 دوستی الهیان رفیق است  
 زنده عقل و نفس و جود است



چون کتابت صورت و عالم  
صورتش بر تن لیسان بند  
صورتش خاش و سخن در د

کاذب را از بند و پند بهم  
صفتش در دل حکیمان پند  
تن او نو و جان کهن درو

لہتمیں فی خلاصہ الحب ۶

آن شنیدی که در عرب مخزن  
دعوی دوستی لیلی کرد  
حله و زاد و بود و دگر بست  
کوه و صحرا گرفت سکن خویش  
چند روز او یافت بیخ طعام  
از اتفاق آب و اوقاد به ام  
چون بدید آن ضعیف آه و را  
پله کردش سبک ز دام او را  
گفت چشم چشم یا مینست  
در ره عاشقی جهان در و است  
چشم لیلی و چشم بسته بند  
رین سبب را حرام شد برین  
من غلام کسی که در عشق

بود بریسی آبخان مضنون  
همه سلوی خویش بوی کرد  
برنج را راحت و طرب نداشت  
ببهر گشته از غم تن خویش  
صیبه را بر نهاد بر دهام  
مرد را ناگهان بر آمد کام  
و آبخان روی و چشم نیکو را  
ای همه عاشقان غلام او را  
اینکه در دام من شکار هست  
همچو یار در بلانه روست  
هست کوئی بسیکه گزیند  
بر هانش زین بلا و محن  
شد مستم ورا شسته عشق

۲۶۳  
 او دعوی روی بفرستنی  
 فرزند او را پس این دعوی  
 که پدرش از دولت که نه کی  
 پانچین گفت که در عمارت  
 و در آن فرزندش عین فرزند  
 چون زمان پانچین عین فرزند  
 دعوی دعوی تو با مقصد  
 پس طلبکار دولت و مقصد  
 که در مقصد خود که ایست  
 است ایست ایست ایست  
 که در فرزند ایست ایست  
 شده به جهان چنین مقصود

عاقبت خود گرفت و هم بکذا  
بر خود وصل جا بی چکنم  
چکنم قدر خود نمیدانی  
در کشاد است و خوان نهاده ترا  
بر سرفیت چسرخ و چارارگان  
و سلام و چهار کتبی

اینها را از غم مرز عبور ندهند  
تو را احوال غافل چو کس  
تو بگو هر و را می دو جهان  
چه گستاخی بزرگ زاده ترا  
بچ نوبت زنی چو عقل و چو جان  
گر کنی در جهان بشکری

متشیل الانسان وعمله

که در ملکست آگاه ده  
 بر سرش خادمان با اخلاص  
 پارس او سال و ماه میدانه  
 همه بالو لعب مشغول  
 رخت و انبه سپید باشد  
 بارگاه فغان در جوش  
 بنود بی رقیب بی کردار  
 را نگه مقصود کار و وجانه  
 ز عجب جلالت تو خد رست  
 اک دار از عجب همه حب

آن نه بنیسی که پادشاه زاد  
باشد اندر سرای و حجره خاص  
تا بازی و سر از بگذارند  
آن و شاقان پریشان و ضل  
در سرائی که بار که باشد  
همه را بر فلک رسیده خرو  
وان ملک زاده ساعتی بکجا  
میران چپیت خود تو میدانی  
مرا تحت ملک منتظر است  
تو اگر نفس آدمی به بنسب

[illegible]

وَشَقَانِ  
خَدَمَتِ كَارِي وَفِيهَا  
سَادُو رُو  
۱۲

چون کوایی براد قاضی گفت  
نه فلان را در دست تو بود  
از عطا بود کام و راحت روح  
مر گفت از خردق و اشعار  
گفت قاضی چه تو زندانی  
قول تو من کجا قبول کنم  
چون نه انی خردق نه میج  
تو اگر آدمی چه آدم باش  
آتشجان و کسبند دوار  
چه کنی در حجاب بیمارش  
در کدزین سرای رچیلست  
کوشه گیر این سرای مجاز  
جز بی زاد و بود عالم حتی  
کرد دریا و رودی چون کرد  
جان بکف بر نه و دلیر آسا  
این دوزخه حیات نزد خود  
باش تا بخ تو آب رسد

کامی تو بامرد حق و دراد حق است  
که فرزدق پی و راستد  
شعر را بد از کرم محمد و ج  
من ندارم خسته تو رنجدار  
منقبت های خود بنیدانی  
من همه کار بر اصول کنم  
من ندارم شهادت تو حیح  
راه او را به پیش و نه کم باش  
مرد کا نند زندگانی خوار  
زانکه بس تیر است تیرارش  
زردبان پای غم و خلل است  
تو شه آن جهان در و میاز  
روز لاخیر دان شب لاشی  
هاسی از تا بید نتوان کرد  
قصه این راه کن در و ماسا  
چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه  
ماه خیمت آفاق است

۲۰۶  
 این لایق نیستی بی دوی  
 بر که در دلت بجای فعل  
 پیشانی بیان پیش حق  
 تو که در بندگی و ناست  
 کی جهان و زمان و احوالی  
 وقت را نعل کی که در ایام  
 زاده در سبب اسلام  
 شربت کافری چشمه

وانه



۱۶۶  
 یونیا بر می آید به دین را  
 چنگ کردی خیر بجا بجا  
 ای ز تو دین دشتی خیر  
 زنی در راه صواب نه مرو  
 نه منت از اینت نبود در  
 تمایل الصلابه فی  
 طریق الاسلام  
 رفت دین مردم و دنی ز اسلام  
 ما شود از جاد و سحر نام  
 و بی اتفاقان چنگ شده اند  
 خنجران میان بسته شده اند  
 حله

معنی نکرده در به ایمان	پشت آورده اند از ایمان خرا
فصل فی شکر مایه الاسلام	
بود عمر نشسته روزی فرد هر یک از شادی ره اسلام منی عجله یاد مسکر دند بود عبد الله عمر حاضر منی زود کرد بر خود یاد گفت و یکت چه لاف پستی و دین تو تا کج باشد تو در اسلام زاده و دیده در دایام کفر خورده نه اینچنین درد و خشم ما دینم بپشید تو در دوسته عالم ناشناسی تولدت ایمان ما شایم کان چه ذلی بود شکر اسلام کرد ما دینم شیر مردان غمای ره بردند	کردش اصحاب صفت نام بود یاد مسکر و بر کشاده کلام فوت ایام کفر میخورند لیکت زان درد و رنج بد صتر زود عمر بر زبان بکشد خود مر این درد را چه باشی تو مر تر از در دی که روا باشد تلخی کفر بیخ خشیده خوشتن را دلیل کرده نه زان بدین رسول شادانیم هیچ نابرده ذل استخار قدر ایمان چه دانی و احسان وان چه بندی وان چه غلوث کین زمان مرد راه ایمانیم بتو نام در راه بسپردند

علوی و دانشمندی  
 کس فرستادشان عظیم از دم  
 گفتشت معانه بر بندید  
 در نه من هرگز را بسوزانم  
 بنشیند هرگز را می زنده  
 گفت مرد فقیه رخصت هست  
 بعد از آن چون فرستاد  
 علوی گفت مراست شیخ  
 خیر را گفت مرد دشمنه  
 مرا علم او دلیل بر است  
 من باشم محنت و دوجان  
 هر چه خواهم بستم بکنید  
 نیک و بد بستم مرا یکسان  
 سرفدی کرده ام ده دین را  
 گشته بهتر مرا بستم نام نگو  
 جان بداد و یکی سنج و نگره  
 ای مردی تو در زمانه مثل

خیر مردی ولی خردمندی  
 کرد بر هر سه شخص حکم سه دم  
 بت بگو و خویش نپسندید  
 بکنم همه بدی که بتوانم  
 هر سه آن دست در دعای  
 بسته در چنگ خضم عهد گشت  
 بر عهد و شرط بار آید  
 جد من بزمه شریف و ضعیف  
 کار تو گفت من شده خربند  
 علوی را پذیر خلیل بر است  
 کرد من جهان شود و پیران  
 گو بگیرد و کرد غم بر بند  
 نام نیکو گردیده ام ز جهان  
 کبرم و عار و جان و بچین را  
 که بوم زنده با همه را آید  
 بر در عار و شکست قتل و نگره  
 خیر مردی چنین نمود عمل

در نه من هرگز را بسوزانم  
 بنشیند هرگز را می زنده  
 گفت مرد فقیه رخصت هست  
 بعد از آن چون فرستاد  
 علوی گفت مراست شیخ  
 خیر را گفت مرد دشمنه  
 مرا علم او دلیل بر است  
 من باشم محنت و دوجان  
 هر چه خواهم بستم بکنید  
 نیک و بد بستم مرا یکسان  
 سرفدی کرده ام ده دین را  
 گشته بهتر مرا بستم نام نگو  
 جان بداد و یکی سنج و نگره  
 ای مردی تو در زمانه مثل

قطع کند  
 تا خردن و  
 زدن و شکن  
 موزن

صبیح  
 فرومایه چنین

رسم  
بر عاقل ناز

شعب  
عالی است هزار

۴۶  
عالم را زاری  
که تو جهانی عالم را زاری  
این زمین از خانه چون باری  
بدر آن کرد با دست عیب  
کاشی نان و آب سبک و بید  
خیزد آینه آینه چون بید  
نام این باغ و صفا چون بید  
نامی از دور چرخ دون نیم  
خورد دوران بوی چنان نیم  
سال و دهانه در غم نانی  
وز لایس علوم و علم چنان  
فیت خود بینی از کفایت  
اعقاب بخت و نوبت  
رازق

عالم طبع و دهم و حق و خیال  
عازیان طفل خویش را پیوست  
تا چون طفل مرد کار شود  
مادران پیش خویش از آن مجاز  
ماش چون شوی خواستارید  
تا چون بگذشت لعبت بجان  
طفل و گالکت از پی آن کرد  
اینهمه نقش وانی از پی حیت  
تا بر این و بران با نازی  
را که خود نیت از درون سر  
بند کار از ادیب بیکانه است  
شاهزاده است آدمی لیب  
آدمی عالم مقصود نیت  
تو که باشی بسوز آدم را  
که ستورات و دید در پایه  
هر که بی راه بخند دی باشد  
آدمی بخیر دستور بود

همه باز چیده اند ما اطفال  
شیخ چو بین از آن دهند بست  
شیخ چو پیشش ذوالفقار شود  
و خرازا کنند لعبت باز  
ان بکد بانوئی بکار آید  
لعبت زنده هر پروردگار  
تا بدکان سه چو کرد مرد  
تا معنی رسی بدانی زیست  
آدمی زاده میکند با نازی  
در دستان عقل با نازی جا  
خواجده را خود ادیب در خانه  
بنو پیش بی ادیب و لب  
همه هم ما و همه همه بر نیت  
تو که باشی خشم و حاتم را  
همه من و مایه هم کرانمایه  
از ستورشی و وز ددی باشد  
اگر چه دارد و دیده که بر بوی

رازق خویش را نمیدانی | بنده است چاکر نانی

لهم تيسل في اعتقادك والخوف بسبب الخرزق

بود مردمی معین بسبب رنجور	شده از عمر و عیش خویش نفور
مرد و راه عیال و کسب قلیل	کشت پیچاره زارم و محسین
از عیال و طفل رخ بر تافت	بد کر نایت سبک تافت
وان عیالان بهر دگر داشت	راحت خویش در آن پست
بهر چاه ساری آمد مرد	نخست سبک که با معین چه کرد
دید مردمی نشسته بر سر چاه	دلو بجل ز بهشت ده راه
مرغی بس ضعیف بس کوچک	که ز خشک بودی اوده یک
گفت مرد اسکت بکن کاری	تا بر آید مکر ترا بار سی
از من خواه چه صد درم بتان	مرغ را ز آب تشنگی بتان
دلو جل انیک و چی بر آب	آب ده مرغ را سکت بتاب
مرد گفت که بخت روی نمود	بازین کار خود نشاید بود
یکی دلو سیر کرد مرغ	صد درم مرزاشود مرغ
دلو گرفت و رفت ذمی سپر چاه	خود رسته فلک بنود آگاه
تا نگاه زوال آب کشید	مرغ سیری از آب هیچ ندید
خسته شد مرد و گفت چنان بود	که تن من درین غما فرسود

درد امر و گفت گاهی نادان  
استخوان تو نام من از زبان  
تو در این مرغ را پیچاه پر آب  
تو ز آب داد آب  
دیده عیال صغیر چون دگر  
طفل را ز غم خسته کردی  
راز من تو در میان سبی  
لی چرا با فغان و با شقی  
رو بوی خانه بار تو بشما  
کار اطفال خسته در آید  
من که روزی بهم روانم  
راه از راز تو بودی گاه



چون ترا برد در سفر طوفان  
بر دکان فراق و طبیعت  
بهت از و امرو بنی و آرو نیاید  
آنچه سوداید او بر بد بدست  
ناگفته بر شوت از زمین نور

بر تو خنده ده نفس تو پس از آن  
دست خورش یافته است شربت  
از تو پس است دگر دست از  
و آنچه باشد ز میان زبانه است  
رایگان و پوراشه می مزدو

فصل في انقطاع النسب

آدم پاک را بر آرد کل  
 بنده ای را بود ز بهر شرف  
 که تو اینجا بسبب دست کنی  
 بر کشیدت پست عافیتی  
 تا چو از خاک خود بردن کنی  
 را و مردمی کنین تو بادل خوش  
 اهل دنیا بخوبی و زشتی  
 غافل از روی چل و ازادیر  
 کی بایستد کردی بغرور  
 عمر بگذشت و تو چنین مغرور  
 هر که گشت از غرور غفلت

چشم روشن بدار تا رایدل  
از خلیفه فدایمی چون تو خلف  
بر خود آن راه ناز چست کنی  
آخر این پوستهای عایبی  
بهم در آن دم ز آب چون آبی  
بچو منم میباش خواری کش  
خفتگانند محمد در کشته  
ایلقان سوار کش در زیر  
ابلی عمر تا با حسن صور  
از خدای و ز خلق کیمر دور  
نسکی آسمان بر آواز دست

[illegible]

اور پھر  
ان کے ادا کرنے  
کے معنی میں  
دولت ہے

تا بکشد است عاقل از آتش

کی برآید ز جانش خنده خوش

فصل في خلق الخضرين في دار الدنيا

آن شنیدی که مایل فاف  
ناکمی باز خور و بروی پ  
گفت حیثا بکوی تا چو نی  
گفت سلامت و خیر است  
گفت و حکایت سخن خط کفتی  
آدمی خسته آنکته دارد  
تو هنوز از صراط مگدشتی  
بعده از آن در بهشت چون رفی  
ناشده در بهشت و دار سلام  
چون این هر دو فارغ آتی تو  
ایمن از هر نهاد زشت شوی  
مرز است هر دو آن در پی  
از حقیقت چنان بدل دو کار  
یک زمان از نهاد خود بر خیز  
یک زمان شروع را تمایع شو

در حریم حرم چو کرد و طواف  
انکه در عصر خود داشت نظیر  
یا پنج زانه محسنه و نی  
لفظ من سال و ماه و الا صبر است  
همچو نازان بخود بر آشتی  
که صراط دشتی بگذارد  
خیر چون باشد امی ددشتی  
از سلامت تو بهره بگرفتی  
چون سلامت بود دنیا فدا گام  
آنکسی حسیه را بپائی تو  
بسلامت چو در بشت شوی  
خویش را خیر کف عسند علی  
که نه اوستاد مرد و در  
در کلب محمدی آویز  
بس رفه در بشت و در بخت

[illegible]

میرزا حسن

اینجا ز است بر معزوری  
 اینجا در حلی و حله نهان  
 تو به نیرنگت و رنگ او کرد  
 چه طمع داری از درش آبی  
 صد هزاران چو تو باب برد  
 چون ازین کنده پر کشتی دور  
 جور با تو چگونه پر رازد  
 سه طاقش ده ارت هیچ شش است  
 چون شود و هر با تو یکم خوش  
 نوش اینجا می زهر آسجاست  
 تا بود دینی ات نباشد جور  
 از امانی به جمله دست بردار  
 اندرین حال نپذیرم پذیر  
 عدوی تست دینی ملعون  
 چه کنی خاکه ان پر بارش  
 دور شود که از تنگت مایه  
 بار گیری تو تازی اسپه

خانه و چای و پرده رهنور  
 کنده پرست زشت و گنده و  
 سخنان ز رخوش مشنوه  
 چه نمی زیر پشته کردابی  
 تشنه باز آور دو غم نخندد  
 دست پیمان بدادی از پی جور  
 جور با کنده سپه چون سازد  
 زانکه این کنده پر شو می کش است  
 چون جده ناکه از چار آتش  
 تری مغز آفت پاتی است  
 از مغانی به انکه دوری دور  
 بهم جو غوغا سبشه دست بردار  
 تاج و تخت عد و زور و بر گیر  
 عقل خود را ز دام کن برور  
 که و مد او و کردم و مارش  
 چو زه لکت آید از خری غای  
 تو خیزد از لکت و لاشه خزان

۲۷۴  
 به دراز غنی غم زانکه  
 زاده او ز ناخجاست  
 غنی این پند به با صولت  
 بهی که به باشد دون همت  
 ز خانه است نفس عالی بین  
 زانکه از خانه دزدل و دین  
 چون ظرافت در زبیکانه  
 بز جبه که خنده خانه  
 به چون در خانه زو کرد  
 به کلامی و در دست برد  
 تو خوشی زانکه پیش است جان  
 زانکه به جبه زاری پیش

نه  
 پای



۴۷۳  
بیت خود را مفضل بار  
از آنکه باشد بسیار  
شیع و زری نیاید از کمال  
حق از روی نیاید چاکر  
آنکه او شمع روشن برادر  
زود و چون شمع تابان  
نیز شمع پیش روی  
و در کشتی پیش روی  
زیر آنکه صمدی خانه بد  
از دیبک شمشیر فغانه بد  
جام و حکم نام رفته از خانه  
جام و حکم خن و افغان  
کام

منجیل  
بفتح بوزن  
تنبیل به قیاد و بی  
عقاد و کابل و قیام  
منکر است که انکار  
کننده و از راه دو  
باشد

خنج  
سأدی و طرب  
عیش حاصل و  
نفع و سود  
و فکانه  
کافا پرسی سحر  
نارینه را کوید  
که از چشم انسان و  
چهران در سفته

تا کسی است در خزانة ازل	انچه به بایت نیامی باز
از درونت پلکت و مشو بهم	تو همی خبیثیت جمل وستم
غافل از کید و حدیث شیطان	کرده شیطان ز مکر قصد بجان

قال له بنى صلي الله عليه وسلم ان الشيطان  
في عروق ابن آدم كحري كحري الدم

در درون تو خشم با تو هم  
با که گویم که غفلت از کار  
در هوا عالمی خبر بینی سود  
دل خود را ز تنگ خود برهان  
پیش یا حج نفس خود سد باش  
کا که را چار بیع شد فروش  
مرد و کز ب مال دجا به پست  
مرد چون بیخ برد کنج برد  
بیخ بردار تا با بی خنج  
هر که با جمل و کایلی پوشت  
صفت کاهان دین در راه  
است کوهن مغز و نیت رو با

کام زن بچو روز روشن باش  
اک درگشت خشن کلاب  
هر دم طوف کن هر کوی  
در کوئی ورا کوی را  
با همه خلق روی نیکو دار  
نیک خوئی نشان او بر آید  
خوئی نیکو ترا جوهر کند

نه فرسود چه بام داروزن بها  
چون نکرد بکند از تفتاب  
نا به پسنی مگر کور و بی  
همچو اقبال باش هر جایی  
خونکو دار و راجع خودار  
خوبد روزه و نکو شیر است  
خومی به عالم از تو سر کند

استعمل في اعتق والتوء والذبح

خوشه لی از پی سخن پاشی  
گفت باشد مرا دم جای دشت  
گفت دیگر کجاست جدید کس  
تا بوم در دو آشیانه بوم  
ده ای مرد روز نیک بید  
با خرد باش و از هوا بگیریز  
آن غزایل با پیرا پیوست  
در پیرا سود منیت زور کرو  
پایه بسیار سومی بام بلند

گفت ادا بار را کجا باشی  
دل رزاقی و محبره و راق  
گفت کاو سیر ادا و جانشین  
یا بیار را یا سخا نه بوم  
با خرد روز کن نه با دل خود  
که هوا علقی است پیر آمیز  
زان و راه ویه است جانشین  
تا زود تو بر سیرد کرد  
تو بیک پایه چون شوی میخشد

در دور و دران دین و کار  
ز نیکو فیران پوزندند او است  
خود عیبش عیبش خوار بود  
عقل باشد که شاد خوار بود  
شده در جنب یک که پای  
خود و دغان و صورت و پای  
نیت از هر آسمان ازل  
نیز پنداریم ز علم و عقل  
که تو از علم ز دین و کار  
هر چه خواهی آموزد و در بار  
عقل چون یک است در نینوی  
در که چون مژده در دین

محمدرضا  
مکمل اول دفعه  
آن روات بسیار  
بعضی کلمات نیز  
عذر آق  
کما قد برنده و  
نویسنده

[illegible]

تیسری روایت

دو گ  
التي كده جان  
ريسان سيند  
۴۲

را بکسی که خسته و غمناک دارد  
 چهره را که روز بد بنویسد  
 از خرد یک کلمه بگوید  
 اندرین راه که چه آن کجاست  
 هر کجا بخشد تا دنیای حاصل  
 کون بی تجربهت فساد بود

اسپا بنجام زیران دار  
چشم مشاطه چون خضر زنبور  
کی شود سبکست بد کمر کوهر  
دست و پای بزن میان کجور  
بهترانی چو بد نزاری دل  
تجربت عقل مستغاد بود

فصل في المحرك لا يفتح بالوطن قال عليه السلام سافرنا  
وبعثنا وقال عليه الصلوة اطعموا العلم ولو بالطين

زین زمین کم رسی بچرخ رسی  
عامه در حیره عاز باشد ها  
دل و تن را عمل به به بیا ر  
که عمل کم خوری ترا شاید  
تو مکن کار حبه بد ستوری  
مرد جو لاهه چون شود بیکار  
تو مکن جبهه بیه نفس و نفس  
و دغن کرم و سر د دیده ربا  
روغن از ریخ تن بجای آورد

شب و شب بیکه کن مکر بسی  
از توانا توانی اندر کار  
که عمل جز کس نیار و بار  
گر می دل عمل بفریاد  
مرک اگر ره زند تو متغذوی  
نگذ زیر پایگاه قمار  
در مری مرک عذر خواه تو  
افسری شد ز دنج بر سرب  
کاب را سر بر زبانی آورد

نشود کس کجج خانه مفتیه  
 هر که او خورده است و در چرخ  
 علم دانی و لیکت علم حیل  
 جامه شور می و لیکت عور را  
 کی شود مایه نشاط و سرور  
 از برون مرد مرد و قوت بند  
 چکنی در کف رما در خور  
 پای در نه برای بی نیل  
 تا سمعت هنوز بر درت  
 گو دکی در سفر تو مرد شوی  
 بار تو شیشه راه پرسنگ است  
 بتما تو مرد دره نشوی  
 کا دین ره هر آنکه پای نهاد  
 چون بغربت دین نهادی  
 در غریبی نه کار سازد یار  
 پر را و لک غنیه بی کرد  
 تا غریبی نکردم در نخست

کم بود مرغ خاکلی زاپیه  
 نشیند بکام دل مصباح  
 کجج داری و لیکت سیم غل  
 شمع ریزی و لیکت کور ازنا  
 هم در آن کور شیر و اکور  
 و ام در خانه عسکرت بند  
 آخر ای نازنین کم از دو  
 برخیز و خوان که مهر چه بادا  
 سایه اقربا بر سرست  
 رنج از راه کرم و سر دشو  
 دست بر کوز و خمر و شکر  
 پاس خود را تا تبه نشوی  
 سر بود بار و نبایه باشد باد  
 عارت از فخر دان و شک از نام  
 در غنیه بی نه فخر دان و نه غا  
 زاب غنیت روان جان پرور  
 آمد از کاخ و سایه باد و شست

در آن تا نواز برای طلب  
 بهشت روز باد و ایام شب  
 تو چه آدم ز رنگ دوی بر لب  
 تا شوی پادشاه بنده و در  
 طلب پای از بزرگان باد  
 از طلب غنیمت دوی کرده ماه  
 تن من پاس دار من را  
 زانکه با سر زنده زن را  
 اندین بگریه که چه خون  
 دست پای از پی دانی که  
 به نوره رفتن است و جان  
 تا شود خوب بد چون چندین

در چشمه درون دروازه  
 بیتی قدسی از زبان  
 با خود مندا ساز داد و شد  
 که قوی شود و خد و خد  
 هر ماه بر در سبک  
 شیر خاره اش دو گانه چرخ  
 خورشید شش و شش  
 این چرخ از آن چرخ  
 خشت بخود بدم و بدم  
 با زبان کنسید  
 چون بنیت از زبان بابل  
 است چون نو باد ز کربل  
 کیه

کشتی حراقه  
 کشتی لفظ آید

در بن خانه اگو بشیاز است  
 مردانکه رسد بر نیبانی  
 سفر آب را بر شو پیش  
 هر که شاگرد روز و شب بود  
 اندرین ره چو کند کردی ختم  
 اندرین عالم و در آن عالم  
 که چه در دست به خوبی کرد  
 باز و شاد و می پرورش بود  
 اولش کوشش آخرش کیش است  
 اندرین ره رفیقش کو دل را  
 تا ترانیت لعلش توشه  
 معرفت آفتاب هستی ابر  
 هر که رخ سومی آن زمین دارد  
 دل کرم تو زاده که ز دست  
 مرد باید برای راه پناه  
 یازد راه را بگو نماید  
 راه را بیا جسد باید و چیت

کار جفاست و کار کشتار است  
 که شود همچو باد صحرائی  
 اندر آمدنم نماند نهیش  
 جز تری دست و بی ادب بود  
 دست گیر عطا و بنده چشم  
 هر که را پی پیش رفتن کم  
 ماری دست و پای تیر و پست  
 کین کش نبود آن چشم نبود  
 کرت خوش نیت راه دیر  
 توشه کو صد هزار منزل را  
 نه روی زمین ضیاع یک خوش  
 راه تو آستان و در کعبه  
 بر سر کرباق دین دارد  
 دم سرد تو باد ابر برست  
 حیز بکر یازمیه راه  
 موزه تنگ دست را شاید  
 خانه را به رفیق خوشدل است

لیکت که غزوگاه دل سازند  
 بر تو عمر تو القیامت خوانند  
 که یکی شمع گرد زنده بیاع  
 اگر کسی از آتشید درگذرد  
 عقل و انقبض باز ستافت  
 جنس از جنس باز دارد پنج  
 مبردار چند چسبند با ساید  
 با کران جان کوی هرگز آید  
 اندرین حسه سرای تویی تو  
 خرم عیسی که سنده بر آخر  
 از زبان دیاب مانی باز  
 دست دیوان کشاده خاب هم  
 یار در راه چون روان باشد  
 دوستان در پره صلاح و صواب  
 مرد باید که راه دیده بود  
 چون نزار دبصارت انگار  
 دیده دل ترا چو نیت قریر

کار و بارت همه بر آید از بند  
 زانکه و التیس و و التیس نماند  
 یکی بوسه صد هزار چراغ  
 دور بین زان بود که دیده خورد  
 دیده را جز دیده نتوان یافت  
 که ترا ز بود ترا ز و سنج  
 مبردی و یکرش بفرساید  
 کاسیا چون دوشد شود غنا  
 بچه مانده مرا کوفی تو  
 دامن راه که کشان پر دو  
 چکنی تخم خشم و سهوت و آزار  
 خواب شد بسته بسحر و بدم  
 بی روان مرد چون روان باشد  
 یکدگر را مدد بوزد چو آب  
 تا درین راه حق گزیده بود  
 نشود است یا اولی الالبصا  
 نیستی درین کار و بصر

۱۲۶  
 این دین را چنان بپایان نبرد  
 دیده را جز دیده نتوان یافت  
 یار با غرض تخم خواب آید  
 یار هم عین پای آب آید  
 دوستان پیچیدار به پسرند  
 کاسیا چوین دوشد شود غنا  
 یار بی یار ز فانیان رفت  
 خواب آب کی تو از تو رفت  
 یار رفیقان هم هست باشد  
 بی رفیقان هم سفر باشد  
 بی کوکله اندر پستیان  
 خانه زیاده و راه را یاران

سودان  
 رجب

ای عشق

چون چشم بکلی  
 شکست چو کمان  
 ۱۲

غشت  
فارسه و تپاه و دانه  
شیرین  
کران قنیت

کار خود و میرز و دریا  
کجک آنگون سپید و زرد  
خاک زین زمانه غشت  
از اسود زمانه دست  
کجک آمانی سپید و زرد  
سخت فتنه ای چرخه  
سخت فتنه ای چرخه  
چون من و چون تو صد بار  
باشد من و تو چرخه  
تو در این چرخه  
بیشتر از من و تو  
مرد را بهی در می کن  
و تو بهی در می کن  
سخت فتنه ای چرخه

کار به هر کار رفیق بدست  
زین جهان همه سر غم  
آنچه زو چاره نیست یارش  
تا زکی سر و دل ز بار نیست  
دوست را کس بکیت بی خود  
گر سخا ای دل از ملامت پر  
آبر چون مدو بود هم از آب  
پس اگر آن بدو بریده شود  
راه بی یار نیک نتوان رفت  
یار نیک اندرین زمانه کست  
چند گویم که نیست یاری نیک  
غیبت در خورد مراد دل جان  
چیت لذت ز غم با تکلیف  
زین همه خلق و زین همه بنیاد  
کست زین کائنات جمیع  
کند بهزل و غبت چرا کردی  
که ترا غشه کرد در دینی

زانکه بد رنگت عاجز از خود است  
دل از دل گرفت و از جان هم  
وانکه بهرامی است یارش  
زندگی سر و دل زیار نیست  
به یکی کلیم نتوان سوخت  
بیدی از شیرین نیکت مهر  
کشان کرد و آنچه بود و خراب  
میوه بر بار پر مریده شود  
ورنه پیش آیدت هزار آفت  
زانکه غشت دشمن کنون بهست  
در تو سمیع نیست قول لیک  
یار باز هر دوام تو باز را  
همه با هم رقیب خصم حریف  
بند تکلیف خویش بر تو نهاد  
احسن الصوره مرد را مخصوص  
عمر خود در غبت بهبا کردی  
تا بدادی ز دست خود عجبی





فصل فی کتمان الاسرار و حفظه و نشر احواله :

آن شنیدی که گفت و سازی  
گفت کین راز تا نکوئی باز  
شیری بود که بهوا پرشرد  
پیش نا محرمان نهان باید  
دست محرم بود بنواز و نیاید  
در ره رود سیلها خسته  
آن غیبی که تهمنا در کل  
کم ز خاکی که خاک نعت ساز  
چون هوا دانست عدل بخیا

التمثيل في حفظ الاسرار

بود مردی علیل را و ز می  
رفت روزی بنزد استاد  
گفت بگر که از چه معلوم  
مجلس چون بید مرد حکیم  
منیت در باطن تو هیچ خلل  
مرد گفتا که باز گویم حال

۲۸۲  
رازدار ملکوت و پادشاه  
بازجای تون و جیب  
شکستند در دود کا  
که در اسن کندی جیب  
حکایت از زیست در دلم  
روز و شب جان نهادن  
شک و از اسن  
که از آن بزم بود زبان  
سال و می شدند عجب  
بیش ازین نیست راه ایم  
حقست و حکیم  
علاقه نماند حق  
چاپ

بک

محبت  
حامی دست  
نہادین طبیب  
پیشوا سہار  
۷۱۲

چاه ساری بین خراب شده  
 اندران چاه کومی راز دولت  
 مردنند حکیم چین بشنید  
 شه بصحرادر خون پرازخم و درد  
 دید چاهی خراب خالی جای  
 سرفرو چاه کرد و گفت ای چاه  
 شه سکندر رو و کوش همچو خران  
 باز گشت اینچنین ته بار و رفت  
 زان کهن چاه نی بجای برست  
 دید مردی شبان در آن چرخی  
 گرفتنی از آن نیله تازه  
 نامی چون دردمید کرد آواز  
 شه سکندر رو و کوش خردارد  
 فاش گشت این سخن بگرد جهان  
 تا بدانی که راز به روزان  
 عالی بر آتش و تفت و دو

گشته مملو من شکست از آب شده  
 تا بیا ساید این سرشته کلفت  
 همچنان کرد راکه چاره ندید  
 از پی دفع رنج و راحت مرد  
 در و خود را چنان شناخت و کا  
 راز مارانگاه دار نگاه به  
 دار و انیت راز دار نشان  
 بنکرا و راکه چون گرفت گفت  
 شه قومی نی بن و بر آید چیت  
 به برید آن نی و سهروش نی  
 راز دل را که داند اندازد  
 با خلایق که فاش کردم راز  
 خلق ازین راز کی خبر دارد  
 مرد حجام را برید زبان  
 تیز از جگر و آتش سوزان  
 بهتر از یک سخن که راز تو بود

بیانی پند پند پند پند  
 باغی پند پند پند پند  
 در شام زنده زنده زنده  
 باغی که از بهشت آید  
 دشت ایچا که پند از انست  
 بهر شامی چنین پند است  
 تو اندیشه با بهشت  
 راه یزدان ره صدخ اند  
 کلین گلستان و کاخ آید  
 فصل فی صفة الطریقینه  
 و وصف حاله و احواله

عطار صاحب دیوان  
 بهر کمال و کمال

فصل فی العطفه و الامثال و النصح

مملو من شکست  
 از آب شده

گفت  
 بگوشه و فحش کان  
 پارسه ای از رنج  
 و محنت و آفت  
 غنی  
 غنیمت

بهر کمال و کمال  
 بهر کمال و کمال

۲۸۴  
 راه نیمه تنه ای است  
 به چرخ خیزد از این  
 که بی برسی از بخوری  
 تنه ای که در کعبه است  
 نقش که در حرف و کتاب است  
 به چرخ خیزد از این  
 از دو جبهه یک شل  
 خانه از اجزاء است  
 خاص خفته از دین است  
 عام و این بر از یک پیش  
 بهت بسا که از این پیش  
 راه دلیله از این پیش  
 بهت

تنگی راه را صفت بشنود  
 ده چو سوار و خار چون پیکان  
 که زلفی رسیم آن ها مون  
 تیر و کریان گسسته از کرمان  
 چاره در قفا و چو غار سبک  
 بجز در کو شهاب چون آبی  
 ما بوده پی پاکش را  
 قمری آنجا طریق کم کرده  
 مرده خاکش ز بهر بی آبی  
 سایه یکدم در و نباشد  
 پیش چشم خیال بر کینه  
 ابر بهمن در و نموم شده  
 از بی قوت و قوت مردم  
 از در تن که صاحب کله است  
 با خدای آن بهی که در بند است  
 باره ای راه نیک دار پیش  
 راه دل مرزانه این راه است

در ده نازم و ده خیره مرده  
 مار رنگین در و چو تو ز کمان  
 خضر بی میل و بی دلیل بر دهن  
 ام غیلان او چو این ذکا  
 شوره بر سنگ او چو شازنک  
 خرد و کو شهاب کثای  
 او بهمن روزگار خاکش را  
 شمس در وی شعاع کسره  
 لبش کرده شود سیاهی  
 غول و خضرش سراب پیو  
 خاک مرده سراب آفتینه  
 خار و بر خاک او چو موشم  
 کندش پر زینش چون کردم  
 تا بدل صد هزار ساله رست  
 به چرخ بخیر و بهم افکنده است  
 از و بفض خویش تا دل خویش  
 عقل از آن قاصد است کوتاه

دل بی منفعت است ربانی  
چو دین و پرچم دل خوانی  
دل بود راه آن جهانی تو  
لیک دل رازده ندانی تو  
دل که در اسیر دست برست  
دل غمش کن دل که است  
دل که با خوشی بخواند شید  
دل که زان دل دی نایدش  
ایست غمی که لیک از جهان  
فانده شکل منور بری مایل  
اینکه دل نام کرده بخار  
رویش شکان کوی انداز

راه کرد و چو طبع زنگی خوش  
همچو زنگی مباد او درویش  
همچو زنگی بود بدل ابله  
تن بیدل جوال کل باشد  
چو برید از درخت خسته  
هر چه جز باطن تو باطل است  
دل چو روز آید و خرد چو چراغ  
مرو را نیست مغرول حاصل  
بچراغ تو شب کرده و روز  
در ره حق دل بدست آورد  
خبر خدا اندر و نباشد هیچ  
نه شکل منور بری دارد  
هست مردار و کلخن المیس  
دو زنج خشم و آزار دل نبود  
دو دامن با تو زین دل است  
دل تحت سراجی کردی  
دگرست آندل و تو بخیر می

لیک بروی چو گرم گشت آتش  
آنکه ره را بجد گیرد پیش  
و آنکه رفت از سر طرب درو  
بر و بال حسد و ز دل باشد  
خشت و بی بر مباد اندر کل  
باطن تو حقیقت دل تست  
وین ز دل خیزد و خرد ز دماغ  
وین ندارد کسی که اندر دل  
آفتابی باید انجم سوز  
از تن و جاده و عقل و جان کند  
انچنان وقت دل که چو پیاچ  
دل که بر عقل هست می دارد  
نه چنان دل که از بی تمییس  
اصل بزل و مجاز دل نبود  
ایچنین بر خصل دل که ترست  
پاره گوشت نام دل کردی  
تو ز دل غافل و بخیر می

سماط  
انچه بر آن تمام  
کشند و بسته

۱۰۶  
همه را در جهان در رخ زخیم  
در کفچه چو دکان از بزم  
زیر قوز میان جان دارند  
زیر قوز میان جان دارند  
گلشن در زبان دارند  
کر دکنی ساسی رو بند  
حلقه جان دولتی کو بند  
از بی طرف آسان جهان  
همه شب رویان ضعیف حال  
عاشق است برکت از بی  
خوشین اگر قند ثیان  
مکت در دوشین درویشان  
وزیر نیست بند ثیان

دل که با جاده دانی دارد کا  
انکه بودند خواهی صاحب دل  
پشتند بر باط سماط

آن دوست دان این یکی  
پیش رفتند از تو یک منزل  
تو مباد به پیاده هم بر باط

فصل فی حب المال و الامانی و ضعه الخاص و العام  
و اسقاط او بهش الناس اهل الزمان

انکه در بند مال و اسبابند  
و انکشان کز برون در مایند  
خاصه در عالم معنا نبینند  
همه دست نعل کن دارند  
نرو بود که گرد خود پوید  
ماکی از کج خانه بیرون آید  
من غلام گزیده مردم  
قدشان پیش امر بالیده  
از بی ملک دین از بی ملک  
پرنیان بی سبب دارند  
جامه شان از بی دیانت پرت  
سرشان از برای دار بند

همه غمزه قد میان گردانند  
و انکه در دست خویش در مایند  
همه سحر سیاه روی آینه اند  
همه مرغ قفس شکن دارند  
مرد راه نجات خود جوید  
از چنین خانه موسی دشت گرا  
باد وایم نه ایشان جانم  
کف رازیر کفش بالیده  
روی زروان دل سپیده کلک  
راست بازاران پاکت باز دارند  
همچو طبع لیسیم خوار می دست  
ز زبان پایه چهار لبند

هر که انی که بپسینی از کم کم  
 حرکت رفته از آستان نشان  
 قنهای مهید شان تا او  
 باش تا روز نبرد بسینی باز  
 همه در وی کشان ولی بی عرف  
 همه خواهی که باشی از او باش  
 زانکه ذلی ز دل مران هرگز  
 کا دمی را ز جا بهیتر چاه  
 تنگنهای شکر مرز بباغ  
 طوطیانی چو زایغ پیش تو در  
 این زمان طوطیان بگر خوانند  
 ز بهر جان را به آشیانه برد  
 مریح جان ز زهر عمر گرامی  
 بیج باشی چو حقیقت و فردی  
 که همه یوسفیت باید و جا  
 چون سلیمان تو ملک راشی  
 شادمان باش و چهره را فرو

پا دشا هست با خیر و دل و چشم  
 حرفها بسته از عبا رشان  
 قبله شان در و انشان باو  
 پیش هر یک همه را ز مرتبه او  
 همه مصرعی و نعلی نه صوت حرفها  
 دور شو چنگلی مرا و را با بش  
 کز زده ذل کسی بکشن غر  
 سر کل را پناه دان ز کلاه  
 که همه باغ طوطی اند چو زاغ  
 تو فرد ریخته به تنگ شکر  
 لیکن لیکن کجا گفت باند  
 شکر ت باز آب خانه برو  
 باز گشت شکر طهارت جامی  
 همه باشی چو پیچ کردی تو  
 رنجها کشی مبر ریاضت چو  
 که چه یوسف سخن زیبا بی  
 خوشتر را نمار چهل مؤثر

۲۸۷  
 در آن روز که از خورشید منور شد  
 عمر خود چو یک اندران بی بی  
 که شوی سال و سه برین بهنگ  
 اینده بر سر تو گردون تاج  
 اصل غنی بیکه الی وان  
 اصل او زین شاهنشاهی دین  
 در آن سبک بود در بی  
 تا برین هر از شاه کامی  
 اندین رسیده به حسن قود  
 آن فرزندش ای پسر کی خور  
 چون توالت کند ز غر و حال  
 در آنکس خبر ز توالت

که صلاح سیلج هستی تست  
چون دل از کم ز دینت شاد شو

چون عمل جامی بت پرستیست  
آنچه آن هست پیش باد شود

فصل فی دوم الطبع

دل خود را ز تاب تابش طمع  
کان طبعی که بر بند وزندش

تا فتنه و فتنه دار چون دلش  
تا نهد تا فتنه نو زندش

مرد آنست که ز خود بجهید  
پای بر روی آب خویش بند

آن نباشد ولی که چون هر خاب  
بر دو وازد بر آب روی بر آب

که چه خود را با آب بسیار  
بر هوا راه را نکند دارد

که بدو نیک و مهر و کین باشد  
هر چه جز دین حجاب دین باشد

در ره دین نت حجاب تو است  
بستی تو برت نقاب تو است

بستی خویش را ز ره بر گیر  
تا شوی بر بند دینی میر

بجو دی ملک لازالی دان  
ملکیتی نیست عالی دان

نشوی بر بند خود سالار  
بنماز و پرورده بسیار

را نکه هر چند کرد بر کردی  
دین دو هر لحظه خواه ترک کردی

که همی لکنت کند فتنه به  
شیر خوردن زاز لکمن به

بجو دان را ز عشق فایده است  
عشق و مقصود خویش بهیده است

هر که مقصود را طلبکار است  
در ره صدق سخت بکار است

دل ز مقصود خویشین  
حکم را بشنای کار ز سر  
فصل فی علامه التصوف  
قال علامه التصوف  
لا یصلح الا بهیض و لا  
یجوز الا بهیض  
از راه اندر بهیض و صوفیت  
سرد و جو بهیض و صوفیت  
صوفیت سرد و جو بهیض  
راست و باطل در و صوفیت  
صوفیت و صوفیت  
صوفیت و صوفیت  
صوفیت و صوفیت

لکنین  
روزه و روزه و  
فایده باشد که کیش  
بت پرستان و صوفی  
است و صوفی و صوفی  
که هر چه خود ندید  
نقدین

صوفی آنست که نشی و خواست  
سته شاست مرد و صوفی را  
اول انگو سئوال خود کند  
دوم آن که کنی ز وی خوا  
کند باطل او بن و اذاء  
سیوم آن که جهان شود بیرون  
هار تجنیه از نیک و ز بد  
شادمانه بود بجا و حبس  
بود آزاد از آنچه نکرید  
هر چه باید زکر دکار جهان  
همه از بند جاه و مال آزاد  
همه بی خایان و بی زن و حبس  
همه بی بار نامه و دلشاد

کشت نیز از دیگره برخاست  
خواه بصری و خواه کوفی را  
بد بود و خود سؤال و بد کند  
ما حاضر به پیش که شاید  
که باید بعضی بر وجهه او  
بنود چشمه و را افزون  
هیچگونه معده نباشد خود  
بنود پای بند به پیش معض  
و آنچه به بند خلق پس نیرد  
خواهد حلق از همه بامان  
رخ بسوی جهان بهینه آید  
نه مقام شست و معده خفت  
همه که ماه جامه و آزار

التمهيد في فقه الطريقة

صوفی از عراق با خبری  
گفت شما طریقتیان چیست  
راه و این تان مرا بنمای

بحر اسان رسید بر دگری  
پریان اینمان کوفتی گشت  
درج دوت پیش من کشای

[illegible]





چون نداری تباہی اندیش

از آفتاب خرد بچو منیش

الباب الثامن فی الحقیق والمحبته ذکر الحقیق ترج

الفتوب تنزیل الکروب

دلبر جان ربانی عشق آمد  
عشق با سر بریده کوید راز  
عشق بیج پسته دیده را بنود  
خیز و بنمای عشق را قامت  
عشق که نیده نمان سخت  
آب آتش فیه و ز عشق آمد  
عشق بی چار میخ تن باشد  
جان که دور از یکا کنی باشد  
گرش سوی علی مغر بنود  
بتش آن بود که دانه خورد  
بنده عشق جان جسته باشد  
سرکشی از روت بیه  
طالب در دامن کشتی  
غم خشکی بر آب بر خرن

سر بر سر بنمای عشق آمد  
زا که و اند که سر بود عمار  
عاشقی جسته ریده را بنود  
که مؤذن بگفت قد قامت  
عشق پوشیده بر بنه نت  
آتش آب بود عشق آمد  
مرغ و اناقص شکن باشد  
و آنکه چون مرغ خاکلی باشد  
بر پر و لیک روح پر بنود  
قوتش آنکه کرد خانه پرد  
مرد کشتی چه مرد در باشد  
قدر و ریاست جامی طالب در  
در نیابی نیت بدین زشتی  
چون جریا رسی قسم سر کن

در دمی را بدید بار  
جان و سر جان بختی پای افزار  
مغرب را بر شویش  
اند از او زخم زبانی  
دین جانی و در غش و کان  
نوشته خورده و تانیان  
خاک لاله و بانی رستا  
عالم پاک پاک بانی رستا  
خود دان را ز عشق فایده است  
عشق و مقصود خویش پیدا است  
نیت در عشق خطا خود بود  
عاشقانه چاک را با مقصود



دوره عشق کاینات همه  
عود و بیدمی که روحی همیش  
پیش آنکس که عشق را بهر است  
هر چه از بزر و در کرد و دست  
عشق برتر عقل و از جات  
عقل هر دست خواجگی آموز  
عیش و فرش از نهاد او حیران  
کس نداده نشان ز جو عشق  
طفل را با ز عشق پیس کند

سه از عجب سر خود برات بمهر  
 رود اگر دو کسیت خاکستر  
 کفر و دین هر دو دژ اوست  
 از سر اضر عشق سپروست  
 ای مع الله وقت مرواست  
 عشق در دیت باو شا پیوست  
 بازگشته ز راه سرگردان  
 به چنگل نانشسته بمهر عشق  
 باشد را عشق نشسته گیر کند

فضل فی صفہ آدم و سبب صفہ

دل خریدار نیست جز غم را  
عز علش سوی جان آورد  
چون ره عشق رفت سلطان  
عشق در پیش کسیر دل گذار  
چون همه لطمه بید از حق  
کز چه جانت ز عشق فرزند است  
زیر کی دیو و عاشقی آدم

ان بشنیده که آدم را  
باز عشقش شجاک و ان آورد  
چون ره خند رفت عریاش  
که ز دل خیزد بر نیاید کار  
عشق جانش نداشتد اجرت  
عشق کد را کو هم از خانه است  
این بان تا بدان رسی دردم

۶۹۲  
 عقلت علی ملک دیب بود  
 در او عشق شمع سحر باشد  
 عشق بهر ذوق هر نفس باشد  
 عقلت غم احاطت می کرد  
 شش عشق پیچی او بی کرد  
 بر کینه دو میچ پر دو گاه  
 عقل طوطی و عشق چو بیدار  
 دو هم عقل فتنه عالی وان  
 شعله عشق لا با بالی دان  
 باره مفضل صبحه کیسه بود  
 در کز عشق باز پیوسته بود

سبابة  
توضیح کلمات و معانی

در ره عشق ما همه تسلیم  
بایع عقل را بسی یا بسی  
حق پرومان که راه حق سپرد  
محدث از خلقت قدم که بود  
چون ترا نیست عشق کی خوانی

عشق را جان بود العجب داند  
و عوی عشق و عقل کھار است  
عاشق بخودی و بخویشیت  
بر تو چون صبح عشق بر تابد  
صفت عشق پوست اند پوست  
بندار پیچ عشق آن داری  
صفت عاشقان ز من بشنو

ایچنین خوانده ام که در بغداد  
دور ره عشق مرد شد صادق  
بود نه لعل این باب

عاشقان صافی اند و ما تسلیم  
بایع عشق کم کسی یا بی  
عقل بدالاشه کین شمرد  
روز کور از سپید دم که بود  
مزه مان نخورده کی خوانی

را که تغیر شد لب و اند  
معنی از احکات و معیار است  
عشق از اعراض منزلت  
نه تو کس را نه کس ترا یابد  
عشق بی عین و شین قاف کجاست  
در میان آنچه بر میان داری  
در ندانی بر و مراید و جو

بمقتضی فی اشهر الحق  
بود مردی و دل زد دست بداد  
تا کمان گشت بر زنی عشق  
زن ز کج آب جلد گشت بجا

بشماردین مرد از این عشق  
راه و جدی شمس بخاک زن  
عبد کردی شمس بخاک زن  
بجای شمس ز جان زن  
آتش عشق کرد و در اینست  
وزد خانه سلبا کردی  
بود خالی آن رخسار چو ماه  
مرد در حال زن چو در نگاه  
گفت کاین حال چیست ای چو ماه  
باین احوال خال خویش بپوش  
زین بیعت کجاست در این  
منه جان خود بکست در این حال

عاشقان صافی اند و ما تسلیم	در ره عشق ما همه تسلیم
بایع عشق کم کسی یا بی	بایع عقل را بسی یا بسی
عقل بدالاشه کین شمرد	حق پرومان که راه حق سپرد
روز کور از سپید دم که بود	محدث از خلقت قدم که بود
مزه مان نخورده کی خوانی	چون ترا نیست عشق کی خوانی
فصل فی اعجاب عشق	
را که تغیر شد لب و اند	عشق را جان بود العجب داند
معنی از احکات و معیار است	و عوی عشق و عقل کھار است
عشق از اعراض منزلت	عاشق بخودی و بخویشیت
نه تو کس را نه کس ترا یابد	بر تو چون صبح عشق بر تابد
عشق بی عین و شین قاف کجاست	صفت عشق پوست اند پوست
در میان آنچه بر میان داری	بندار پیچ عشق آن داری
در ندانی بر و مراید و جو	صفت عاشقان ز من بشنو
بمقتضی فی اشهر الحق	
بود مردی و دل زد دست بداد	ایچنین خوانده ام که در بغداد
تا کمان گشت بر زنی عشق	دور ره عشق مرد شد صادق
زن ز کج آب جلد گشت بجا	بود نه لعل این باب

خال بر رویم هست ماورزاد  
 تا بدیدی تو خال بر رخ من  
 مرد نشیند و شد بد جلد درون  
 غرق گشت و بد او جان در آب  
 مرد تا بود مانده اندر سر  
 چون زمینی عشق شد بیدار  
 مرد را تا بود شهر در دل  
 چون شرکم شود جنبه یابد  
 و آنکه اوید عیت در ره عشق  
 هست در بند لطفه مانده  
 حال او حال آن جوان باشد

آتش تو که بر شمر رهنما ده  
 آگهی زین حال مستخ من  
 تهور بر بخت خود را خون  
 گشت جان و تنش در آفتاب  
 بود راه سلامت اندر شکر  
 کرد جان غمیر در در سر کار  
 بنوه مطلع سجاصل دل  
 آنکه از عقل او حفظ یابد  
 شیر او هست کم در ره عشق  
 از در معنی و جنبه رانده  
 که خجل مانده از زمان باشد

فصل فی اختراق عشق و اظهاره و سهراره

مفلسی مایه ساز تا برهی  
 که چه نرود آتشی بر کرد  
 هر که از جاده خویش در ماند  
 و انجانی که مرد این راهند

ورنه دار و ترا زمانه دهی  
 نه چو آتش علف نبات بخور  
 چوب روش بصدر حق راند  
 از نهاد زمانه آگاهست

فصل فی مناقب علم

دست این که علم عقل فانی  
 چون یک پای بدیده دومی  
 بر یک پیکر در یک پوست  
 دو دست تو یار تو دوست  
 یکی از تنگام جز در چاه است  
 همه یادیده ماه سبک شود او  
 بدو نیک زخم و امید است  
 به و نیک اندر آن جهان بود  
 خاک و غریبه و اندر آن

تفسیر  
 این شعر را در کتاب  
 شرحی از او در کتاب  
 شرح زبان دریا  
 شرحی از او در کتاب  
 شرحی از او در کتاب  
 شرحی از او در کتاب



خرد از نعلنه دلش کالیو  
 سر آتش بدار و ایچ صبر  
 آه اوگاه شوق عالم سوز  
 نشینی که آن عزیز چو کف  
 رفت وقتی که زنی در راه  
 دید مردی جوان مران ز رها  
 بر پی زن برفت مرد راه  
 گامی جو اندر بر سیم بچ کار  
 مرد گفت که عاشق تو شدم  
 سیم آنت که غم تو کنون  
 کرد و حلیت بر وزن دانا  
 گفت زن که جمال خواهر من  
 به چو مالیت در شبه و چار  
 مرد کرد التفات ز می پس زن  
 عشق و بس التفات ز می در آن  
 همه که او می بود عشق  
 عشق را راه بر سلامت نیست

بهیزم برف نعل پیش دیو  
 بی او در نیاید ایچ عینور  
 غیرتش دیده بزرگی دوز  
 چون بر و مرده را ز خود نهفت  
 شده از کارهای مرد آگاه  
 کرد بیدار آن زمان فن را  
 زن نه بس کرد با کشته نگاه  
 آهستی بخنجره زو بکار  
 ای چو عذر اچو و اتم تو شدم  
 بدوم در جهان شوم محزون  
 زانکه او مرد بود بس گانا  
 بگری ساعتی شوی الکن  
 بگرانکه چو صد بهر رکار  
 گفت ای سهره سیر و حیدون  
 سومی غیری بغافل گران  
 بست بیدار کرده او عشق  
 در ره عشق استقامت نیست

۲۹۷  
 طبعی را بخونی صفت باشد  
 عشق را خون دل صفت باشد  
 هر کجا عشق چشمه بنماید  
 دل و جان بی شک برآید  
 کس نیاید عشق را پرستد  
 عشق غفاری است بستاند  
 چون نری می زده و جان  
 عاشقی با شایسته بیایی  
 که بس جان بیزگان را برد  
 هر که از عشق زنده گشت مرد  
 فصل فی حقیقه عشق و درود

کالیو  
 دیوانه و مجنون  
 چشیدن

کالیو  
 کالیو  
 کالیو  
 کالیو



۴۹  
 کجاست که از این سرایان  
 از آن سرای خندیدن  
 در جانب چاییت بودن  
 و بیکان توان بیدار  
 که بیکان توان بیدار  
 آدمی زیر طبع کسی  
 چاییت ال خود را باید  
 خلق را از عشق مغرور  
 چنین بخت از دست بخت  
 هر که از سر باز نگاه  
 ببرد و کند نه بدید  
 ببرد و کند نه بدید  
 که با خجای ما و نه دانسته  
 چون بخت او را و نه دانسته

عشق مردان بود براه نیاز  
 در بخت از نه اکل و شربتی  
 فیصل گفت بر درشس قایم  
 و دستداران و کیش سمرند  
 برده شیرست و مرغ سینه  
 و دستان ز و همه لقا خواهند  
 تو زوی روز عرض بان خواهم  
 میل تو نیست جمله تنوی طعام  
 خط دینی است جمله رنج و تعب  
 شمع و سکن و سماع و لقا  
 تو چه در بند قید هر هفتی  
 گردایت و عده این هفت  
 نه و رانده نه در بند  
 عشق را کیستی کنونی تو  
 عاشقی کار شیر مردانست

عشق تو هست بوی نان و پیاز  
 کی تراری نازت سبستی  
 زانده شتم که اکل دایم  
 لقمه خواران جسد او کردند  
 چشم داری روی بویم آید  
 در و عاز و همه ضا خواهند  
 می و شیر و عمل روان خواهم  
 نه بار اکل و د و دار سلام  
 هست لبوس و مطعم و شرب  
 و عده داده است مرزا فردا  
 بدشش از سبب همی نفسی  
 ز و دیداشدی ترا گفت  
 از در خنده چه اخذ می  
 برد عایشان چه پویی تو  
 نه بدعویت بل بر برانست

فصل فی اضاغه العبر بحجاب الاعجاب

اما دلت ز چسب کز دانت  
 هر چه می تو بدست نیک است

نیک تر نیل بدیدار با است  
 بدیدار از فضیلت جلالت  
 نام نیکو داشت از من و نیت  
 کار از بدیدار بود بدیدار  
 است عالم فدای او و جل  
 که از این دنیا بکاه و جل  
 که بماند بظاهر انعام و جل  
 نیک باطن بودیم محبوب  
 نیک داند فدای سر و دل  
 که از اول خود آدم کل  
 کی شود عقل تو به دور دل  
 چنانکه از این جسم بدیدار

تا بوی زیر چرخ آینه خام  
 نفس در ارر و مراغه کن است  
 ملک الموت مرگ باشد عشق  
 در دمی دال و رمی و دال بود  
 نوحه که عاشق از درون دارد  
 مرغ دولت بریده پر باید  
 زاغ همه جایی بود برود  
 نفس در راه عشق بچهاربیت  
 هست غلب الماع و لغ قضا  
 در همی عشق بایدت جان کن  
 کرد و از جوش عشق جوش می  
 اضطراب است و استقامت نیست  
 همه در جنب عشق دانی جلست  
 طبع کردی و عشق فراشی

خوشترین بین بوی چو دیویدم  
 تا بریز زمانه کهن است  
 آتش باز و برکت باشد عشق  
 هر که را عشق او چسبال بود  
 که چه بیرون طرب فروز دارد  
 مرد عاشق کبود بر باید نه  
 مرغ دولت چو خاک می نبود  
 نفس در پیش عشق سکت دیت  
 هست حلوانه اقیانوس بلاش  
 که سمنی بعل بایدت کان کن  
 مرد تار یک جان روشن روی  
 در ره عاشقی سلامت نیست  
 عقل و نفس و طبیعت از پی نیست  
 نفس نقشی و عقل بفتاستی

فصل فی الرضاء و التسلیم

اندر آشنای صنیع حکم لطیف  
 کاخچه او که حنیفه است آن باشد

هست حق را ز بهر جان شریف  
 داند انکس که خورده دان باشد



گفت هر چند پاچم امی دل بند  
عصمت او دلیل مرغ من است  
بی تو بر در کشت تو حاضر شو  
یکواند از خط خود ز میان  
چون یقین از چار ت گشت  
چون عازم بدست حکم سپرد  
بر وید از میان آتش و دود  
عهد عهد و سنبل تحقیق  
آرمی آرمی چو دست آن شد  
چون خلیل ان خویش گشت  
کر چه نمرود آتش افروخت  
آن زمان کین حجاب بر گیرند  
اینکه نه چرخ و چارار گشت  
نیک و بد را که آن بر پرده در  
چیت زین به که نزد شمع و دست  
از مایش جدا کند پس و پیش  
در خیال از فروغ و کاست بود

هست بر کز و ن ضعیف بلند  
علم او حسیل مرغ من است  
چشم بر دور پس تو حاضر شو  
تا بیایی تو لذت ایمان  
آتش از آبتی بهار دشت  
آتش سی و هفت روزه مبرد  
چون صدای ندای می شنود  
سوسن شست و گل توفیق  
مار نمرود بوستان باشد  
آتش از فعل خویش دست بدست  
آتش چون علف یافت بوخت  
کار همگی ز سر کبند  
از مایش سده ای زیست  
از مومن جلوه ساز و پرده در  
بوته و کوره و تراز و دشت  
که و دانه بد و سره کم پیش  
از مایش کواه راست بود

بدریگ تو نوزد دانست

دانی را که بر عیبه گزین است  
چون که درین دین و دهر شود  
یا چو در توفیق ملک شود  
ز این که آلوده گشت پاک شود  
در نوزد و پاک کردن مغز پاک  
یک روز درین برای پادشاه  
دیده کردی بر نیای ستور  
اینکه او پاک رفت زین منزل  
گشت زار زین همه حاصل  
و آنکه او بد گشت و آلوده  
گشت در راه پادشاه خود



بر دل امل دل بوقت طعام  
 چون نشوئی همی دل از باطل  
 دل که باشد سیاه چون پزناغ  
 دل انکس که هست بر تن شاه  
 باز چشم تو در ره اسباب  
 چند ماستی بغفلت امی بد رک  
 چو سگ آتشی تو امی جاہل  
 غمی و طبع بد سگان داری  
 بد شود تن چو دل تباہ بود  
 هر که اورا کرید هم بر جای  
 ستم اندر جهان زاب کلت  
 کردت نیستی بصورت ناغ  
 با چنین دل نضرمتہ باشد  
 گوش تا دلت چون قلم کرد  
 یک عتاب بفرق فرق خاک  
 ز انبہ کار ہات بی نور است  
 و رنداری تو نور بار شوی

کند می کرد می بود خستہ ام  
 رستم کاران منہ بردل  
 صید طاؤس کی چو چرخ  
 جانش را بہت جائہ فرکاد  
 بہت سوی دل تو خانہ خراب  
 دل تو در کل تو خستہ چو سگ  
 سکت دیوانہ داری اندر دل  
 ہمو سکت تو شہ ہمتخوان دگر  
 ظلم شکر ضعف شاہ بود  
 از پی تو شوند سکت بچہ زانی  
 اینہ ظلمہا ز کبہ دست  
 ہمہ طاؤس کی کردی چو چراغ  
 ورنہ باشد تفرسہ باشد  
 پیش از ان کت امل الم کرد  
 یک حدیث ز جابہ صبح پاک  
 کہ تو تا نور راہ بس دور است  
 پیش پروردگار خوار شوی

تمسک فی العقب  
 و انفس و البدن  
 از دین را بہت منہ دل  
 نیست جز درد دہر را حاصل  
 راہ چشم تو سوی اہل جان  
 جانی دانی بہتین چہار ارکان  
 بہت بر سگان بوقت تحصیل  
 ہمو سوی دھنم منہ دل  
 یک بہتہ کرد و کار  
 باز کرد و بجایست دینار  
 بر وبال حسنہ و نجان زانہ  
 ازین تہیہ جان و دل ناید

۲۰۴  
 خمر از آن که هر چند  
 بجز ده ضیف چون جوان  
 مادرین عالم سرده و در  
 شد آن هر چه در  
 شدین چون شکر  
 درون روزگار و بوی  
 پیش رفتن در غایت از روی  
 شود اما ده مر از عصبی  
 چون عشق آفتابان دارند  
 بجز چرخ و ستارگان از  
 پیشان روزگار چون بنده  
 و بر از آفتابان و ستارگان  
 و بر از آفتابان و ستارگان

کمترین بنده شان زمانه بود  
 زانکسان با اسید نبودیم  
 جان بجمده و فاش سپرده  
 پیش امرش چو کلک چربسته  
 سوی آن کر ز صاحبیم بود  
 در رضای خدای خویش کوش  
 بده از دشمن از برای نهاد  
 باش در حکم صوبجانش کوی  
 چونت کوید نماز کن بگذار  
 چونت کوید بخش پیش من  
 رخصتش بدید دان از و بری  
 بر در حق بگرد زور مگرد  
 این نه از فام تو حق باشد  
 قدرش را بحشم عجز بین  
 نه تویی تو بخت بر کاری  
 هر کجا ذکر او بود تو که نه  
 آن اونی تو کم ستیز بود

زار زو دل چو کور خانه بود  
 جانان تن خورده چو شمع مقیم  
 در کف زندیه در کفن مرده  
 جان کردار بر میان بسته  
 جنبش خندان عظیم بود  
 نه بچرخش چو بندگان بفرش  
 هیچ را هیچکس باید نداد  
 هم سمعاه و بنم اطفا کوی  
 چونت کوید مکن برو بگذار  
 چونت کوید نگاه دارده  
 تو از و رخصتش چه بازویی  
 که براری شوی درین ره  
 که نیازی نه و حق باشد  
 خواجه آزاد کن مباش چنین  
 تو که اندرین میان باری  
 جمله تسلیم کن بدو تو چه  
 کر کریزی از و کریز بدو

جان کسبانه بر لب باز در کسب از و خوار ساز

مال دین را بگردا بچسار  
 نادره و نایب ای بابی بازار  
 جان و اسباب از و عطا دار  
 پس دین از وی این چو دار  
 وقت کسب مال را بر عیب  
 نایبی چون کسبش از عیب  
 چو کس از و ماریست از و  
 ناز دارد از دست از و  
 چند پری که بدی که چه بود  
 بیش از کسب مکن که چه بود  
 پند او دار تا بوی بند  
 در بنای او از در خنده

صبحگاه  
 چو کمان



۲۰۶  
 غمناک است و غمناک  
 خالی از است و خالی  
 ریشین را باب ده که زنا  
 نشود مگر شکر و ریاض  
 چون زبالا را با غم بودی  
 رفته اند که چو باد بوی  
 حکم غم چون بوی  
 مان و مان زود بخت آید  
 تا زار است آه سر و دانه  
 راه را هم ز راه و اگر دان  
 باغچه شود که فرستد حضرت  
 کند آن به جبهه کجاست  
 و شرف

نیسانی که بر درش هستند  
 کز ازل پیش عشق بهمت و زور  
 جمله اعصاب را به بند در آرد  
 بنده او دار بر همه اعضا  
 بندگی نیست حسنه ره تسلیم  
 هرگز نیست چشم عبرت کور  
 بندگی در سدای مین گل  
 دور دوریت در بلا خورد  
 چون شود حکمت قدم ساقی  
 هست در دین هزار و یک کار  
 که چه زنبور خانه خواهی تن  
 هر که اخته کرد شب قضا  
 زخم تیره بلا پیش گفت  
 ز بهی ای فضولے رعا  
 آنکه دلها می آشنا دارند  
 که نشسته است بر تو سو و دریا  
 کز بی جانت حکم یردانی

نه که بر درش کنون بستند  
 خود که بسته زاده اند چو موی  
 جان و اسباب جلگی بسیار  
 تا که دی ز بند حسنه جدا  
 ورنه باشی قلب کار سلیم  
 بنویس و پیر و مرغ و ستور  
 صفت عجز است اسکا کت دل  
 بنده بودن ز بنده پرورد  
 تو کنی احتیار و در باقی  
 کمترش آنکه بی تو باشد راه  
 پیش تیره قضا سپهر بکن  
 نه پذیرد و راجب چه دوا  
 هیچکس خود ز زخم او نه برست  
 چه زنی دست و پای دریا  
 دل ز چون چه جدا دارند  
 هر قل بن بصیر بنا بر خوان  
 شب نیست آنچه روز میخونی

دست و لب نیز حکم مبع کل  
سوزیان باشد که خدایش را  
رومی چون شمع پیش او خورشید  
تو چراغی بر پیش محسربند  
جان بر غبت سپار که انکار  
کاکه دم با سر بریده کشد

پنجم سر و ساز و عشق کل  
استخوان باش مر بهایش را  
کمر از آب و باج از آتش دار  
جان بهی ده بنجره و خوش خند  
منبت جانیر دران سراشی شام  
بار عکس بنور دیده کشم

فصل فی کتاب رفع الی علیہین بغیر حجاب

حب حال آنکه دیو از امر  
کرد افاق گشته چون پرکار  
شاه خرنسیدیم حال نمود  
شدم اندر طلب مال ملول  
تا دوزخ خضرتم خرد تلقین  
یاد کاری طسه ازم از پی  
روشن روز را بود وادی  
عقل را نگو بود دستور  
دستکاری و می اندرین باشد  
هرزه ناورده ام من این <sup>تقصیف</sup>

داشت بکشت چو ذکر که از مرا  
کرد و در آن خرس دایره وار  
جمع منع طلوع محال نمود  
از جهان و جهانیان معزول  
کرد این نامه بدیع آئین  
جافقرای از معانی و دلخواه  
مستدی را از و بود و بادی  
نخورد زان پس شراب غرور  
یادگار حسن در چنین باشد  
جان دل کنده ام درین نالیف

۳۰۷  
 آسمان کرده ام حق جاندا  
 بازدهن یکدم دام کارنا  
 ای زانضاف عدل کارنا  
 همه کس با تو خوش روی خوش  
 که چه هم از خود دقت سخن  
 در غنای سخن سپهر سخن  
 دلی مشرک سخن وانی  
 همه سخن که سپهر سخن  
 همه سخن ز رخ ز سپهر  
 یک قطره مشک که می خدیم  
 خاطر من که سپهر رخشان کرد  
 تا که بر خاست با ملک پیران کرد

مستوران  
اوسمانی و اوسمانی  
و بعضی دیگر  
و بعضی دیگر  
آمر

در زمانه سخن سدا می شدم  
 لیکن هیچ کسی نکفتم من  
 خدمت چو تو شاه شاه زاده  
 چون عطا داد حکمت و بهنم  
 بود باید نهان ز خلق جهان  
 دیدم هفت نشانه از باید کرد  
 تا بدین عهد نامه اندر ذکر  
 معنی بکار از آن سویتو شافت  
 همچو پیلست کار بجز در است  
 همه بازان اینچنان پسند  
 نیست اندر هوای نفس و نفس  
 گفت عقل ای دلت بهر شکر  
 درشان کن زلفظ معنی زود  
 غنای بی فرا سدا می از سر و  
 کافی از عقل محض کند مایه  
 خاطر هم گفت مراد رسد  
 زود پیش آری خوب و تازه سخن

تن گفتار را بهی شدم  
 گوهر مع تو بستم من  
 چرخه و مایه نداد بیاد  
 کی عطا و خطا بکار برم  
 کرد باید سخن ز خلق نهان  
 روز یک چشم باز باید کرد  
 راند از پردا معانی بگرد  
 که بهی مرجهت بجز تو نیافت  
 پیل شاه راست یا خود راست  
 یا یکس خوار یا مخ گیرند  
 باز سمیع گیر خرم و بس  
 از تو دریای مع و از من در  
 زانکه خاموشیت ندارد و سود  
 سر چه در خس کشیده چو تندر  
 شوری اندر جهان کندم با  
 گامی بفضل تو روزگار مقرر  
 که خلق شد گاههای کهن

در زمانه سخن سدا می شدم  
 لیکن هیچ کسی نکفتم من  
 خدمت چو تو شاه شاه زاده  
 چون عطا داد حکمت و بهنم  
 بود باید نهان ز خلق جهان  
 دیدم هفت نشانه از باید کرد  
 تا بدین عهد نامه اندر ذکر  
 معنی بکار از آن سویتو شافت  
 همچو پیلست کار بجز در است  
 همه بازان اینچنان پسند  
 نیست اندر هوای نفس و نفس  
 گفت عقل ای دلت بهر شکر  
 درشان کن زلفظ معنی زود  
 غنای بی فرا سدا می از سر و  
 کافی از عقل محض کند مایه  
 خاطر هم گفت مراد رسد  
 زود پیش آری خوب و تازه سخن

من

بوم او ساخته ز بام فلک  
 صحن جنت و رانده میند  
 طاهرش گنج موسی مشکین  
 خشی از در جنتی از کوهر  
 هر نهالی جهانی از معنی  
 عمل می در دروان کشته  
 کرده از بهر روی و بجوی  
 اندر و قصر با هم از یاقوت  
 تیه او بر کنار شش و پی  
 اندر و صد هزار پرده نور  
 اندر و حوریان باز یور  
 همچو مریم در محاسنی من  
 اندر و تخت مین و غرت تخت  
 عرض او قصری از حقیقت  
 هست بایسته از پی عصری  
 زین چنین قصر و هر خرم باد  
 چیست زین باغ نرود پریشان

و در و منبرش پروبال ملک  
 همچو جنت ز نعمت الوان  
 باطنش چون بهار خندان  
 جوی از شک و جوی از غصه  
 هر گیاهی نهالی از طوبی  
 آب شیرین غذای جان کشته  
 آب جانبار و ان بهر جوی  
 کشته ارواح و جانانی فوت  
 نافه داوود بان کیش فدی  
 و نذران پرده صد هزار جور  
 خاک پوشش همه عبیر و درز  
 همه دو شیرکان آستن  
 صفت شاه بر بنشته تخت  
 بام آن قصر کرده مقعد صد  
 در چنین شهری این چنین قصری  
 ساکنش و صف شاه عالم باد  
 جز ملک جیت جیت بختگان

بیاورند سال دیگر بیاورند  
 نیمی از این دنیا و زمین  
 شاه طغی سازدش بنویزد  
 فیض روم را داشتند نیند  
 این عجمی خوش چو ناله  
 کشت ملک از در و عیان  
 عمارت داشت این بون  
 فضلا از بنفشه و در کس  
 جاهدان با بیان افاده است  
 زانکه خاندان و مقام یکجا نیست  
 علم و دانش و عجمی از این  
 علم و دانش و عجمی از این

اندر و  
 حکمت  
 آواز آقام جاور  
 و مرغان باشد

۳۱۰  
 که چنانچه در آب جلیان  
 که در خاک خور مغایران را  
 این سخن از دواست  
 چو آب است که می بین  
 که از زیر کلاه  
 یک با بد بود ز روی  
 یکی با بدی خوش  
 چون از اندرین سخن  
 جود ز دست تعبیری  
 جود ز دست تعبیری  
 جود ز دست تعبیری  
 جود ز دست تعبیری

طبع طبع خوش خوشی  
 میرانی چو خواسته آراید  
 همچو طوبیت تر و تازه و نو  
 هر بیان آفتاب بر بانی  
 هر یکی بیت از جهانی علم  
 شسته ز بهر رنگ بویش را  
 سطلش سخت چون کدر گران  
 معانی که آن مایه سبک  
 جهانش سیده از تنگ پوی  
 عالم عقل طالبش گشته  
 برده این را ز بهر قوت ملک  
 بر تن و جان ناکمان و کسان  
 از معانی و لفظ نامعرب  
 تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر  
 پیش این تنه سر بر آرد  
 تمام سپیده دان تو در بر کور  
 ایت بخشی که کور شمع خرد

دعوت عام کردن از خرد  
 پس نه بره که تره در باید  
 همه جا که رسیده چو نو  
 هر سخن فتنه خانه جانی  
 هر یکی معنی آسانی علم  
 خرد از آب و می رویش را  
 ناخوش سهل چون هوا از جان  
 چون عروسی بر سر شرتنگ  
 آفتاب از جمال و باد از پوی  
 نیست او بام غالبش گشته  
 بره آورد و شرق و غربت  
 چرب شیرین چو و غنایان  
 یوسفی از درون بیرون چو  
 یا چو دشنام یار و پند پدر  
 سخن آرامی همه چه بردار  
 سخن داود و شمع چو ستور  
 نبشینه در میسری نگر د

را که در زیر محبت و نجو و چهار  
 هر کجا که حقیقت صدج است  
 کند حرف طرف او با تر  
 تری خویش حرف پنهان است  
 شمر من صورت و روان است  
 هر که اندرین دج و جل شکست  
 در سرائی که مکر و فن دارد  
 می از شمر من سوی جلال  
 لدنی دارد این سخن تازه  
 برسانیدم این سخن کمال  
 چون بغایت رسد سخن بجمیل  
 که چه از غفلت اندرین بسال  
 این سخنهار کا تب چه راست  
 کردم از خاطر بی زجو پر  
 آنچه زین نظم در شمار آمد  
 بعد ازین که اجل دد تا خیر  
 هر که زین پس شاعر ی پدید

نیت می بی خمار و کل بی خا  
 زیر بخت اندرون همه کج است  
 آتش آّب و زنجشک و نه تر  
 ورنه کاغذ چیه طاق آن دشت  
 خط امن خاموشی شکر سخن است  
 شعر من جانش را یکی گمیت  
 تازی کی گفتب می من دار و  
 کم نیاید زیت بیت مال  
 که بجنوبی گذشت از انداز  
 می برسم که راه یافت و  
 بروید در آن سخن نقصان  
 و قمرن سپیاه کرد خیال  
 عذر سیصد هزار ساله نجو است  
 دامن آسمان الزمان پر پر  
 عد و بیت و دهمسار آمد  
 آنچه تقصیر شد کنم تو فیه  
 یا کنوید که نه زمین کوید

این سخن حاصل حال و دین  
 در آنکه میبود زنجیر را دور زین  
 از سخن از این دل ایامی  
 که بنیشت خضم کو این  
 گریه نشنیدان عین  
 بدو زاری که دور از بود  
 که بنویسند این  
 در این شهر دین  
 دوم غرض از این  
 که بود در این  
 کن داد و کردار زین

میرپاسن  
 لمن لاسه  
 و بعضی علم و ادب  
 و خلاصی نجات  
 بالیدین میر  
 نیز آمده



چه کند چو نش گفت روح نکار  
 کرد در عیافت روح خلد و نعیم  
 شمر من کل شال از خارست  
 حکم را بود بنجان جلال  
 جاها را از حرص و بخل مدام  
 چون کنم عقد که هزار گانی  
 زنده و تازه کرده چون طوطی  
 گفته من روان شمار روان  
 شعر انبیا عصر اندر شد  
 حکم او هم روان بود در شو  
 آب نیکو بود روان در ده  
 آب چون شد روان چه سازد باغ  
 آب مضاف روان روان باشد  
 شرع و شعر از روان جان خیزد  
 از تن طبع و شرع شعر نژاد  
 همچو آبست این سخن به جهان  
 چون رفته آن گذشتی و اجناس

که درین نفس مرده روح در آرد  
 ورنه خاست نفس او ز جحیم  
 خود جزیدار باید پیدار است  
 لقمه و سحبه نطق هر حلال  
 لقمه باشد حرام و سحر حرام  
 روح قدسی درود مدجانی  
 تن و جاز اطراوت مغیث  
 در دو عالم چو چشمه خستیدان  
 هم روانت لیک سوی قمر  
 سیم به سیم روان شود بر کرد  
 لیک در لیک ناروانی به  
 ریک چون شد روان بچند دروغ  
 لیک سیش هلاک جان باشد  
 عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد  
 سوده و بود و عشره خمس نژاد  
 پاک و روشن خرد و قوام و روان  
 نیست کس را برین نطق گفتار

قضای نفس شده بن این  
 که کام بکند و نیست جز این  
 کردی از غلبی این بنش  
 دیوان پارسی بنش  
 آفتابست این سخن معنی  
 در آن بنفشه هر گز  
 جان من زش می پاید جان  
 خطا و راق این سخن که رنگ  
 سیم و غنچه لبت این بر لب  
 اینجا نیست خوب زشت معنی  
 و انجمن گویان و بنش



[illegible]

۱۲۰۲ هجری قمری

هر که این بشنود و بکوشد اردو  
تزلزل نظم و پارسائی او  
نه بد و نیک و دیده بجهان  
قبض و بطی که در جهان هست  
مصلحت را از دود رنگی او  
نیست عقل وقت همانی  
چه حکیمی بود که خوان بجهت  
هرل من هرل نیست تعلیم است  
که چه با هرل جد بیکانه است  
شاه را چون خسته اند آرایه

سکن داود وطن بر دزد بود  
 اهل طغیانی و شاه سی و  
 نه همی گفتند دین نماید جان  
 همچو در طبع خود کتاب و کلمت  
 نه بجهل است خوب نکی او  
 نقد تنه از دین زلفانی  
 ناسی از او که ندید  
 بیت من بیت عظیم است  
 نزل من همچو جد هم از خانه است  
 چیزی ندیم چونیک در باید

فصل راس البلاغة هو القناعة في وصف حاله وقناعته  
عروض للدراسي الاعلى السلطاني

من نه مردن و ز زو جا هم  
ور تو تاجی نبی ز احسانم  
بنوم بد طبع بدعت کوی  
نه کس نه خواهم از کسی و نه نو  
نگنم که قرانت چکنم

بجز اگر کنم و کز خواهم  
بسر تو که تاج نستانم  
این نیای من جز از من جوی  
تیک و اند زخمی من خسرو  
کار خود کرده ام بها چکنم

دلم شیدی ز مرغ عیسی رو  
 خرد چه گویم که در سپید و سیاه  
 همچو شمس است شهر من تالان  
 مثل ماه تو چون ماهانت  
 نافه و نعل و پلید را با من نه  
 که خورشید را بر ویندند  
 هر کسی که همان نهان باشد  
 باشد از دور خوش بکوش مجاز  
 خاصه است و ضعیفم و الهه  
 چون نباشد براوج کردون  
 همچو ابرم ز دست مثنی کل  
 آب و آتش زوید و دل من  
 انجان در سخن ضعیف تنم  
 بنو در که صاچب منم  
 سایه من گرم بگیرد پای من  
 سایه را این کمال افزونیت  
 راه بروم زون ازین منزل

مدحت ما کون ز افکاشنو  
 نیک دانم که نیک دانند شاه  
 لیک جوش در آسمان پنهان  
 فعل پیدا و ذات پنهانت  
 که ز پیدا هست پنهانم  
 چون جدا گشت هم بر خفته  
 که بختند جای این باشد  
 از من آواز و زده ل آواز  
 چون دل ناله و تن ناله  
 پس عطار همیشه تنه  
 آب و چشم و آتش اندر دل  
 غرقه داید همیشه منزل من  
 که یکی دم بسخت باد زخم  
 که برندی مرا ز من جنبدم  
 تاقیامت بداردم بر جای  
 هیچ دانی که ذات الهیست  
 انجان سخت شد زستی دل

دم از دل بیدار دیند  
 بایستد جای بسخت  
 دست از دست کشیدن  
 روح دی بزم بیدار شد  
 در راه از دست بسته شد  
 از زبان چو جان گشته شد  
 هم اندر دلانست خیر  
 چو جان بدو دل چو بدو

تنه  
 خور

کوش روی

۳۱۶  
کوش روی زرد و دالم زردی  
نخچه می  
زان عین غنچه  
کرده ام خستای غنچه  
وینچین عالی از زان این  
فصل فی القاعه وین  
دور الکرسی  
از عین شاعران بل  
کلیه غنچه  
شعرین شمع وین  
عاشق غنچه را چوین باشد  
نیمینان خسته شد  
از خسته و غنچه

دور از بد دلی چرخشتم  
دل از نیک و بد زمان باشد  
نه محبت از بلای بد کاری  
اصل صورت بد نبرد خرد  
کام چون غیت کام تیر به است  
مرد که اهل بیان زمان باشد  
جرک را چون تیر و نه سپر است  
لاجرم زین زمین کند صد بار  
یک جهان بر بغض کافور دل  
چنگل باز را هسی ماغم  
زنی دانه مر عکی صد بار  
از پی انجان بد اندیش است  
جاسی آن پستارش تلف است  
غم جان چون خدمت تو دم  
هیچ مکرین بد وستی خس را  
بر جهان در غزل نیکان خواند  
پس درین روز کار نزد خرد

که نباید که صید کس باشم  
از آنکه پیشیا رید کمان باشد  
مصطفی به عشق در غاری  
هر که از بد کجاست بنود بد  
همچو ناوک زگرگزیر به است  
در چنین جایی جایی آن باشد  
سینه مر جگر را حصار است  
لاجرم زین حصار گیر دمار  
بر جهم کربسه سم از بطل  
بر هر امغ دل چنین زانم  
نیکو دیش و پس بین و یار  
کش غم جان ز بیم نان شب است  
که هوای کرسنه پر علف است  
آنکه هرگز نخورده ام نخورم  
کو کسی کو کسی بود کس را  
به قرون کشت و هیچ نیکان  
نیک است آنکه اوت نبود

قدر من کم کند عدو که  
 کی شعله زافت و سیرت بزم  
 کس نیکرفت ماهی از تابه  
 مرغ خانه که اندر آب افتاد  
 بنده دین و چاکر و رسم  
 همچو آسم به سه کجا باشم  
 من شاسم که صلیت نور بر  
 آب نایافته گران باشد  
 آب را هر گسی جان جویند  
 انگهی کاب را غیر کنند  
 و دوشی مخلص اندرین شهرم  
 خانه هر من بر خمت دل  
 نقش آن خانه بهی با برش  
 و ندرین خانه مونس از هم کس  
 خانه تاریک و مرد بیایه  
 مونس من درین چنین خانه  
 بر سخن کان تجا می خود باشد

چون بپران ز حرف بسلم  
 قدر بسلم اندازد بر کم  
 و دیو باشد صیسم کر ماه  
 و آنکه در غوطه عذاب افتاد  
 شاعری راست کوی بیغم  
 تانیایی کران بها باشم  
 را آنکه خوردم لبی غرور بر  
 چون نیاید رایگان باشد  
 مسجون نیاید کون از ان شونید  
 در زمان عین او کینه کنند  
 کرد و داند صدق دوستی بهم  
 کرد و کینه است جامه خانه نخل  
 نخل یار بوده و نوارش  
 سایه خانه من و من پس  
 سایه باشد از بر سایه  
 خاطر تنیده و عقل فتنه  
 کاتب و حی آن حسنه باشد

این خانه بسلم و نودم  
 است خدای چه در ده در کم  
 در نهانی خانه از انجا  
 سایه خانه هم نیاید  
 این کلام را بعلی لاله  
 حاجت طلب احمد بن محمد  
 الملقب با کندی  
 غرض ازین خانه بر خمت دل  
 خانه ای که در ده در کم  
 آنکه خانه از انجا  
 است و درین خانه

من جو

نام بر دست  
 از پیش آن شکر  
 در سخن بیان نوی کل  
 در بیان که گویند و سخن  
 استواری خرد نو و بیاد  
 درم چون ردی است  
 از یاد و سر و کلاه  
 دست خرد و کلاه  
 و زبان را آورد  
 پس از هر کجاست  
 ۱۲

از پیش آن شکر  
 در سخن بیان نوی کل  
 در بیان که گویند و سخن  
 استواری خرد نو و بیاد  
 درم چون ردی است  
 از یاد و سر و کلاه  
 دست خرد و کلاه  
 و زبان را آورد  
 پس از هر کجاست  
 ۱۲

درج کرده چو درین میان کناره  
 گرچه خود نیست لایق و قابل  
 نیست از اهل و روزگار چسبند  
 گر نه آن خسته کردی اندر دم  
 بگرزم را خشن چو شتال  
 داده گلشن چنانکه شاه و عروس  
 تا زیارت اشکال بر بسته  
 دست را از پیش سجد و پیوستن  
 از بزرگان کفایت او دارد  
 اوست قدرت سر بریده علم  
 بابر و بار جانش دولت و فر  
 آسمان قدر و مشرعی و پدار  
 چون قضا طوئش درشت دست  
 دل او چون حرسه و دهنیا  
 خاطرش تیز رو بیان شهاب  
 خزان او همچو زهره عابد وین  
 شربت شرع باغ دین خدای

معنی اندر بیان خطیاه  
 قابل قول او شود باطل  
 آب کاغذ نکا بهار چسبند  
 آب کاغذ سیر کی آب از غم  
 غم پذیرفته چون ز آب لال  
 از نقاب تنگ خرد را بوس  
 لا شکان را جراح شکسته  
 فارغست از کشادن و بستن  
 راست خواست و لایق او دارد  
 اوست بنیاد وجود و پایه علم  
 بوسه زن همچو کاغذ فشر  
 منتخب خلق و منتخب گفتار  
 چون خرد کارهاش روشن چو  
 چشم او چون دل قضا بیدار  
 کون را با دوش نماز عجب  
 دهن او در سخن عطا رودین  
 از غبار خیال کشته جدای

برسد تا بعرض و باید اجاب  
 هر عملی که از آن مضحح آید  
 معنی از لفظ او پدید آید و  
 صورت رفر و خیف انجم  
 دیده خطهای خطه ملکوت  
 دل مرا و را نمود راه صواب  
 جضم در روی خاطر جیش  
 هر که برستان دین باشد  
 منبرش چرخ و او چرخ رشید است  
 هر چه گوید همه بدیع بود  
 همچو آب روان بود و بخش  
 لفظ او حلق را جواب داد  
 بنو و همچو گفت او گفتار  
 هر کسی که بدرس بشنید  
 عقل کرد و ز لفظ او مدیون  
 تا سماع حدیث خرب کینم  
 هر چه گوید نهمه نکو باشد

نشو نه فلک پیش حجاب  
 دم بود و کرب مسیح آید  
 چون رخ جو عین پرده بود  
 لیک مرشد بان بخت عجم  
 همچو عیسی بدیده لاموت  
 دین مرا و را حال داده خطا  
 کند باشد چو پست شمشیرش  
 عیسی مریم استین باشد  
 مجلس قضا و چو جمشید است  
 هر شیرینی و او وضع بود  
 سیر نه سجد کسی ز کن کنش  
 هم بر انداز با شراب و پر  
 راحت روح خویش زان کشتار  
 عقل در مجلس در حسینه  
 نفس گوید که بگزمان خاموش  
 روح را پاک و بی عیون کینم  
 کانه گوید همه حسنه باشد

فصل فی التواضع  
 لیکه در ز طبع کرد و دانی  
 چنان که کنی که اندو دانی  
 با چنین که در چنین کنی  
 چنان که در خفت زانل  
 چون بدیدی علی زان شل  
 زان خفت خود زانل  
 هر چه تو بینی زانل  
 نفس را بجه صورت زانل  
 چنان که در زانل  
 چنان که در زانل

۳۰  
 چون ز نامت شستیدم  
 از وجبت زید بوی هم  
 می نواز در بر کس حق  
 جان بسجده خدایت  
 می نماند ز روی تو  
 زین معنی تو در بیا  
 حکمت و دان چو در  
 شد را که به هیچ  
 مدد از امکان جهان  
 در زمین جایی نماند  
 کسی که ندیده بود  
 زین معنی تو در بیا  
 بابل

چون بیدی کمال نادانی	جرم من اندرین چه میدانی
میج بی حوصله ز حاصل عشق	زسد در ولایت دل خویش
<p>                     الهی شکل فی اصحاب اخفله و اکمل                      ایچان شده که بود پنبه زنی                      گفت کاخی زن مرا بنادانی                      چه بود جرم من چو باشم من                      بیز کی را که دل نخواهد ریخ                      هر که این کنج و کنج بگذارد                      زانکه در و هر سکت پرستانه                      گزایی چنکت و نامی بواله خدا                      ناهمی کر به نانی دار و چنکت                      تا بود که هر مستر بازار                      نای و چنکی که کر بکان این                      تا بود که به در بکان کین                      نیز که داستای خرومندان                      تا به سپهجو موش در یابد                      اندرین کار که بر دوز و شب                 </p>	
<p>                     مفلس و قلیان چه خوانی                      مفلس از چرخ و قلیان ازین                      عاقبت کنج به قناعت کنج                      کس از دوا و رکن نیاز دارد                      راست چون موش آفت نماند                      خانه تنگ ساخت بواله نماند                      موش اچیت به زحمت تنگ                      بنود موش جلد و و کان دار                      موش را خود بر قص مکرارند                      موش بگلشن است زیر زمین                      که بر مرک چنخل و دندان                      سوی جان شوکر بهشتا به                      چنخلش تاب دار و جان بت                 </p>	

<p>باده در دناک و باق برش</p>	<p>زسد کس کایه دل خویش</p>
<p>آتش اهل اصحاب الاقاع خاف اهل اصحاب الاوجاع</p>	<p></p>
<p>آن شکی نمی که رفت نادانی گفت با دوست این بهاش خیر بر من این درد کوه پولاد است جز دل جگر زبان کشارم من ز بهر تو مانده اندر کج نخم تا در زمین خانه سرام تا رستان بسی نیاید منکه در خانه ایچنین باشم چون همی خوان جایت آیم از بلا کج از این سپهر دارم کم از آن گز تو رخ نهان دارم زان همی در پنج فسر از کنم بنو دهمی موش وقت سخن چو دهنه زده بر کلبه چون فردا ز جگر پر ناختم</p>	<p>بغیادت بدیده دزدانی گفت آرمی و لیک سوتوین چو تو فارغ شدی ترا با دوست عافیت به چو این و آن دارم تو نهاده لقب راناکج بر از و کی خوری پنجین کام در بهاران جهان نیاراید از پی جان اهل دین باشم کی ز مطنج بسوی یار آیم تا ترا کج عافیت سازم مردۀ نفس دار و جان دارم نات صید در عقل باز کنم نقشب نوزده خانه ویران خانه و کوی کرد چون کعبه خاره را خیره خیره خیره</p>

در چوین زاده کی کرد دست  
نیز ز نالای در پنج بار دست  
چو کشت از نالای غدا  
سوماری که خاکی غدا  
کی خرد بسوی لای  
ز نالای که شود مای  
کی پس بسوی یار دارد  
کی خرد ز خود ریشه بیان  
آب کجا که رانائی ناه





خود سخن در وجود چسبیده  
 که جوی در فرا جاست بستم  
 یارب این پسند از نا اهلان  
 دور کن دور رحمت با اهل  
 بس کن از پسند و بدج آنکس کوی  
 خانه دان بزرگی و شاهی  
 شاه بهر شاه بن محمود

که همه خلق را پسند آمد  
 کی شد می نص بیان و کز قیوم  
 همچو عقاز بد کنی بهنان  
 دست نایل زین سخن کجس  
 که از وین حق کرد نیروی  
 ملکات او زماه تا ماهی  
 که نیاز ز عدل او محمود

بمدح الملک العادل عضد الدوله محي الاسلام ملكة الملوك والسيده  
 ناصر الاسلام و المسلمين دولت شاه بن محمود ابن ابراهيم

محمود عضد الدوله و اعلیٰ الشاه

باز بر دولت و عالم شاه  
 آن چو خورشید صبح را در خور  
 از پی قدر خویش بد خوانان  
 حاش و عادل و بهی چو ملک  
 رنج دیده چو یوسف از پی ناز  
 چو یاش رفته زافت نون  
 همچو یوسف بر و ز طفلی شاه

شاه و فرزند شاه دولت شاه  
 و آن چو بد و فلک سفر پرورد  
 بنده شاه و خواجده شامان  
 بهر هم پادشاه صفت فلک  
 در غریبی و پادشاه شده باز  
 آمده باز بهر سپهر کجی ناز  
 رنج پرورده گشته از پی گاه

پسند آمد  
 که جوی در فرا جاست بستم  
 یارب این پسند از نا اهلان  
 دور کن دور رحمت با اهل  
 بس کن از پسند و بدج آنکس کوی  
 خانه دان بزرگی و شاهی  
 شاه بهر شاه بن محمود  
 که همه خلق را پسند آمد  
 کی شد می نص بیان و کز قیوم  
 همچو عقاز بد کنی بهنان  
 دست نایل زین سخن کجس  
 که از وین حق کرد نیروی  
 ملکات او زماه تا ماهی  
 که نیاز ز عدل او محمود  
 بمدح الملک العادل عضد الدوله محي الاسلام ملكة الملوك والسيده  
 ناصر الاسلام و المسلمين دولت شاه بن محمود ابن ابراهيم  
 محمود عضد الدوله و اعلیٰ الشاه  
 باز بر دولت و عالم شاه  
 آن چو خورشید صبح را در خور  
 از پی قدر خویش بد خوانان  
 حاش و عادل و بهی چو ملک  
 رنج دیده چو یوسف از پی ناز  
 چو یاش رفته زافت نون  
 همچو یوسف بر و ز طفلی شاه  
 شاه و فرزند شاه دولت شاه  
 و آن چو بد و فلک سفر پرورد  
 بنده شاه و خواجده شامان  
 بهر هم پادشاه صفت فلک  
 در غریبی و پادشاه شده باز  
 آمده باز بهر سپهر کجی ناز  
 رنج پرورده گشته از پی گاه

کتاب  
 الملک  
 در غایت

نسیب  
محمّد بن  
هزار

کردن کردگان بطریق نجات  
نشدند بر لبه بحر و بحر  
هنگامی که درینک بر لبه بحر  
چون شدی قطب کردی  
پیری کان نجات  
صفت جان نجات  
هر کجا آفتاب در پایش  
رو بام از نظر او پادشاه  
دشمنش چون پندار کرد  
هنگامی که چو پندار  
کرده از دست و از بخت  
کرمی از دست او

گرچه بسیار سایل برنمرد  
دیدند از دیده و پسندیده  
جرم او حسد بود چون  
مکه بخشندی و بخش  
چون بدانت مردمی کردن  
چون پیر پیشه با فاد  
از درون هم چراغ و هم روشن  
بنده خود نسیب چون یوسف  
راه او بخت خلیف اسرائیل  
دست راوش بخود پیوستن  
هر کجا همی کوش و کردن کان  
چون نماید بروج صورت راز  
گرچه شمشیر سپنج چون  
چشم و کوش است از پی رازش  
گرچه با قامت کشیده رود  
خیم و جان و طبع در فرمان  
بار و بخت او چو دخت قدر

نبود هیچ طفل بجز حسد  
همه کیستی چو مردم دیده  
باز معنی بزرگ قدر و حیل  
اندک و دوری چو مردم چشم  
پس بدانت بنده پروردگار  
و آمده باز مکه بکشته  
وز برون هم شامه هم مجلس  
هم طفل غریب چون یوسف  
قدر او چار منج غور ایل  
فاد غمت از کشادن و بستن  
ای طرفش ز زودی و سوی چنان  
چون ز نذر فلک بخشم او از  
کوش و کردن همه چو پند  
کوش شمشیر بهر آوازش  
عقل در راه او بدیده رود  
این سه جوید همی ز غمش  
هر که اندر نیاید اندر سحر

خلق اورا چو کوفی از پی دل  
 دلش خنک باغ انجمنی به نیا  
 غم و خرمش از آن قریب حد  
 آخر از برک سوسن و گلزار  
 اوست اکنون سلاطین شاهی  
 زور و زهر بهر شاه دایر  
 عدل و در ولایت تبار  
 بر گرفت از عطا عدل و صل  
 خرد جسم و بزرگ فرمان بود  
 چشم دولت بدو شد تیر  
 قناری بدی منی داند  
 نخوتش به چو کم به پیروز  
 همه عدلش برای دین باشد  
 دارد از یاد کرد منت عار  
 بذل او بر بیکر معصوم است  
 بوسه جایی سه و کمر پایش  
 خانه اوست خانه شاهی

هنده کل شد خور و مید ز کل  
 خلقش از آب زندگانی به  
 خلق و خلقش از کتب حد  
 بی نواکی بود نسیم بهار  
 دولت او را کرد به بهار  
 کل نباشد بر یک بوی نخل  
 چون نسیم بحر فصل بهار  
 کشمومی از میان غم و جل  
 مسرت چون خاتم سلیمان بود  
 شاهی او را بهی کند تقریر  
 بدستی در سنه و منی داند  
 قدرش هر پیش خوشتر  
 در رعایت عمارت این باشد  
 ایت نیکو کن فراموش کار  
 لطف او از چنین کنم دوست  
 مرجع آفتاب به رایت  
 خانه مشرتبی بود مایه

بدگاه شاه و دیوان  
 حور و افسر را کند زنده  
 باده و موم و بانی مقصود  
 یارب و ابرار برای عفو  
 بهم از روی دل برسان  
 رام او شده زنده و روشن  
 اینچنین از ویاختن بخت  
 به علم او بخت ایست

کلمه  
 فسر  
 شکر چشم شکسته  
 بختی عارفان  
 و زنی



جان فدا کرد پیش شاه همه  
 کی نماید بر د نوک سنان  
 خشم را از نشان کرد و ن سوز  
 دست شه راه و بی هیچ بود  
 دست و تنیش بدشمن آتش داد  
 دست و تنیش را تن اندر کبر  
 کز زبا ابرهای مر جان غم نه  
 اشکبار اندر میان میدان باز  
 بر بسته طو لیا بکرافت  
 ملک بر خود به تیغ کردی رستا  
 نتوان گفت دلت دریا نیست  
 مشتری ناکه پیش تخت آید  
 ماه جاه از پناه ملک تو برد  
 انجان ابدی ز راه خنده  
 دست و خنده مگر سخی  
 ناکه شه از آن طریق نفس  
 سپر آسمان بر آن خندد

گرچه بیکانه خویش شاه همه  
 سایه و دوک و دو که این زمان  
 بنموده ستاره اندر روز  
 کار بی آب و آتش ایچ بود  
 کار بر برابر سود آتش زاده  
 برق زاید خوراید ابر برابر  
 نیز با از دمای آتش دم  
 از سر دشمنان چو کان باز  
 بر دریده مظهرهای مصاف  
 خه بنا میزد انیت دل که تر است  
 خلق را مامن است و بی امنیت  
 التماس ترا بهیسی پایید  
 رخل این جل عهده بر تو شد  
 که در معراج روح پیمید  
 پای بر بندق عالم عدوی  
 طاعت شه که شد آوار و پس  
 گزنی در دم شه گریه

۲۴۹  
 که این شاه نوام بجای آمد  
 خدمت منی بهشت را ماند  
 حو دریا سرشت را ماند  
 شاه غلوی استایم به رده  
 بهر عیسی است از همه سرش  
 پیچیم در دهم بی من  
 همه دو شسته نکان آتش  
 ای سانی بگرد و خونان  
 دین از شانی سلطان جوان  
 شاه به اسم شاهان  
 که بود جهان بر او

مقتل  
 سایه بان



کس مبینا دما بر ستا خیز  
عزو شاهی بخصم خویش بایند  
ملک میراثیان نمایند است  
از شهن مرواست در علم  
روی بخش از این بکرمان کرد  
آده سومی شهزاد مردیش  
بکر چه شب رفت چون نهار آمد  
ناسومی شه خویش باز نشت  
شاه بارافت آشنا باشد  
مهور تباه دارد و ملک  
کشوری را دو پادشاه است  
یک جهان پشه را کد بر جای  
یک جهان دیور بهائی بس  
خاک یابی زیامی تارانو  
این مثل خانه راست خود گفته  
در ستود کسی منلاح ندید  
کرت بایشکسته سیر زین

آنچه شیرزویه کرد با پرو  
 هر که او من عسیر ز بخود خواند  
 ملک شیر ملک پانیده است  
 ملک میراث و ملک تنج بهم  
 تا عهد و باغذای کرمان کرد  
 بوده داد و دهش ره آورد  
 و چون رفت چون باران  
 دیده ملک و ذیش باز شد  
 مشهور چو پادشاه باشد  
 و رتور سیاه دار و ملک  
 هر یکی تن یکی دل از و به است  
 روزگار از دو پیل پیلوسای  
 چرخ را حشر و آفتاب بس  
 خانه را که دوست که بانو  
 بد و کدبانو است مار فته  
 رومی ارشاد صلح ندید  
 سبکی هر دو کرده نشین

بیش از صم را بر آب می کشند  
و با پیسماپ و آفتاب می کشند  
هر روزی که تاج خواهد آمد  
پس کجای می کشند کلاه که  
فصل کان را در نکات که در اند  
مردودن را در مردودن در اند  
نیک اندر زمانه پانوش خوش  
ناله چوب و عودان آنست  
او بداند که شمع گشت گشت  
او باشد که اصل گشت گشت  
شیطان را باشد از خطا  
غیت را باز داند خطا

منہ  
میں  
فیض  
خزیدہ وارزون





لا جرم زین سه حرف بخش جهان  
 جو دنیا و بخل دین دارد  
 در دو عالم سخا بجان ببال  
 با بهشت حلق او انباز  
 گفت او چون بخشش آرد ای  
 گفت در بذله از پی بدش  
 مشرک آن روی خوبید چو  
 بجان داده رزگانی را  
 آسیا کر خلق او پدید  
 تا که بکند مرورا نردان  
 بخشش ز بیم او مدیوش  
 پیش رایش کران رویت قدر  
 میوه شاخ جود او هموار  
 ز اید از خلق او چو گل ز بیم  
 هر کجا خلق شاه نابد  
 بهشت پانیه است  
 بهشت از وی گرفت خلده

چون سه حرف بدرد عالم نشا  
 بر دو کتبی شرف بین دارد  
 نه فزایش کند و لبش نه زوال  
 زان نرسد همی زمرکت و نیاز  
 تو جهان بخش بر جهان بخشای  
 صاعف الله ملکه عدش  
 در زمان گفت لا اله الا الله  
 صدقه جان و زنگانی را  
 در زمان ز آسیا کجای پدید  
 خضم چون آسیات سرگردان  
 آسیا و ادیان خردش  
 پیش محکش تپی دولت خدر  
 همه جا رسید طوبی وار  
 دست کل همچو ز کسل ز رویم  
 یاد شکست خطا خطا باشد  
 بهشت همچو نوشته انیده است  
 خلد کشت از جود او مویود

جان و دل غلغله باهاش  
 دل و بدن از کتیب باهاش  
 سر باید ز دستش باهاش  
 تا جیغش در دستان درازم  
 نیست دیده ز دستش غم نکند  
 نه ز زانو نه جان و دامن بند  
 مال و جود چون حجاب زده  
 شوه را با چو کلین لب دهد  
 نیست اندر غلبه بجز دیر  
 چون دل و دستش با چو پای آرد  
 کلچر چشم ز غم شد زلفش  
 غم را که سال شد عدلیش

این کتاب را  
 از کتب  
 است

دولت از او چنانچه  
 در کتابهای  
 که از صفات او جدا باشد  
 و در بود و نبود او  
 چون از عدل پدید آید  
 و در نزد سلطان که او می بود  
 عدل و حق که شمع خیر بود  
 اگر کسی بخواهد  
 که از او عدل را بداند  
 باید که در حق  
 و عدل از بند و راستی  
 است از شک و تردید  
 و از هر چه که  
 در او است

دوستگانی  
 یا که دوست خدای  
 که از راه حق و عدل  
 بر کبری دهند

نقد

عادل عیسی از وی آموزد  
 نیست یا جودش از بی مقدار  
 هست خواهند خواه بخش شاه  
 میر که حرص و ظلم دارد  
 جود و عدلی که در شه خوش است  
 امن او زیر پرده است کین  
 الف عدل او ز راه صواب  
 عدل او در سراسر نفس و نفس  
 که چو آمد بهای شاه بدید  
 عرصه عدل شد گل از دوش  
 از پی عدل چون بخشم آید  
 که شد از عدل شاه شاه بار  
 خلق او مایه طبع یافت  
 رهبر و کند به پیچ مصومان  
 ابر علی که عدل بار شود  
 گشود می را که عدل عام ندید  
 شرح را دست یار او داد است

عدل او چشم ظلم بردوزد  
 سیم باز او کرده را باز آرد  
 بهر شو شاهان عصر خواسته خواه  
 خوان او را تو موزمانه مور  
 با نفسی ملک را قومی نیست  
 تخلم کشته فتنه عتسین  
 الف داد میانش و آب  
 آفت چند و کس آید بس  
 چند غریب بچین و روم رسید  
 نافه شکست دل از یادش  
 دلش اندر میان چشم آید  
 کرک بایش و دستگانی خوا  
 عدل او دایه ضعیفانست  
 عدل او برد عامی مظلومان  
 تیر ماه جهان به بار شود  
 بر تر از نامش ایچ نام ندید  
 ملک پای می بند او داد است

پادشاهی که راست رو بنود  
 عدل این شه چو رفت در حقیقت  
 از شرف یافت چون جوان  
 گشت دیو ستم زار تا ب  
 چون ز فراک بر کشد کند  
 از پی کسب بخش و جایش  
 ملک از بهر جاه و فرمش  
 شد ز بوسه شان بد مثال  
 ابرو دریا غلام کف ویند  
 کان و دریا برش بود درویش  
 بوسه چین افتاب در ره او  
 وز پی زینت مقبول درش  
 چون شود ملک پای سر کند او  
 سعی او بارومی دلیر است  
 در خطا پوز بند و زود گذار  
 مانعش مکن شریف و میهم  
 همه غرض او مستد رایی

زرع باشد ولی درو بنود  
 تیغ را سبز جامه کرد از رنگ  
 چوب سبز خطبه او جان  
 گوهر چتر او بجای شهاب  
 دشمنان مانده از فرغ در بند  
 بوسه آلود چرخ شد ریش  
 بوسه جانی شده است که  
 خاکت درگاه تو پلان طلال  
 درو فاقش بزاستی چو ویند  
 بخشش او زهره و باشد پیش  
 خاک رو ب آسمان زد در که او  
 ذر برور در بند خیر و شش  
 چون بقیه زمانه بر کند او  
 سهم او پوز بند شیر است  
 ور عطا سخت مهر و مست هم  
 خاطرش نافه لیسیم و کیمیم  
 باعث حرم او شیشه جایی

از سر زده کشتی غلام  
 همه عالم و دانشه بنده  
 زده کرد و خود او زنده  
 کلین عقل شاه در تیر  
 چون شکاف است جوان  
 آفتاب از جمال او جلست  
 زندی بخوانی در دست  
 خندانند بر کبابی  
 سال پیوده کلان چو شاه  
 سر و دانی چون بود دندان  
 بنده شد دهمش از زبان

نسخه  
 صورت مکتوبه  
 و نام دایره که  
 بخوبی از زبان  
 آواز می کرد  
 نوشتن بر این  
 حقیقی  
 آواز از این  
 آواز می شنید

نیکو کار عداوتش خاک می دارد و خیر می آید

۳۲۶  
پشت پشیمان کند و در پیش  
روی کرد و آن کند چو پشت  
کند وقت حسد اندیشی  
سایه او بر بسوی پستی  
ماند از چاکش در دوران  
کار زندان یکسان جان  
سوی پستی رسد و چو چال  
سوی بالا رود و چو چال  
سوی آن جبهه  
سفر راه کشکان بدو چو  
سنگ فرو دیده و گهر زین  
خوار و بدو

ملک بر روی خطبه شد داد  
انیت دولت که دولتش دارد  
مرکش سیت فلک دارد  
کرد زان تیغ دست خنجر کوش  
دشمن و دوست را چون چو  
نتوان زد به پشت او خنجر  
گرچه کشتی بر آب دارد مر  
سوی پست از فراز چو قدر  
سهم او همچو پنجم کشتی دار  
پای او دست ترک را ماند  
دست و پایش چو صبح گرشب  
دارد از دیده مهره بازمی تو  
گر تبر و نجره بهای بود  
کم نبود از مبارز می در جوش  
گاه تکس از جهان بر آرد کرد  
سروش از قبله هوا دلداده  
تخت ملک است و منده شکار

ظلم را سه طلاق با این داد  
که همی خدمتش نه بگذارد  
و ز بهی صورت ملک دارد  
ابشهی نیز سیر پیکان کوش  
سینه و خانه را چو کرد و چو  
که بتکت او بود همه تقصیر  
اپ شد کشتی است دریاب  
سوی بالا ز پست چو شتر  
کو در امان زمین کند هموار  
که کسی زو کربخت نتواند  
بدد کاه روز وقت بهار  
چشم بد و در آن دو چشم  
باره او بدست و پای بود  
که سرشت بود و خنجر کوش  
برز جعفری کند ناورد  
همش از قبله زمین آزاد  
کوه از او پریشیزه و ماهی

ضمیمه فی فضیله و خصاله

عربش اگر بارگاه رازید	شاه بهرام شاه رازید
هست چرخ ارچش دوران	هست قطب ارچش میدان
روز و شب بانماز و باروز	پاسبانان بام سپیدوز
تا شود بهر سحر عدل و جاه ملک	که کوه چون کلاه ملک
اجل از نام اوست هر ک طلب	حضره دار علم اوست هر ک طلب
بعد نام اوست هر که نبشت	هست بهرام شاه و هشت بشت
به بهمن می شه خوش نام	به خروست بزرگت بهرام
از پی شمع و ملک تبه کر	پیش علم علی و عدل عشر
غرم او تیغ ملک را ظفر است	حرم او تیر ملک را سپر است
زیر عکس برای جان و جهان	صد هزاران دست و کفهران
سنت پامی از نیب او چون	زرم کردن ز علم او کردن
شکند کرخو اهر از کیت مشت	شکم خرم طبل مهر پست
برکت ساز نیوازد و دست چین	هر ک سوز نیوازد زبان چون تیغ
روح تازه شود ز دیرارش	مرد زنده شود ز کفارش
مدی وقت و هیس حالت	روز و شب در جدال است
بر باروش از خط تقدیس	ظفر و تیغ کشته حرز نبش

این است نیمه نادر  
 جبهه ایزد و میراث او  
 است او دان صورت چو  
 سطوح اوستون خنده دین  
 عرش بر کسی که هست از آید از  
 دوزخ و دنی کست از آید از  
 کوز او را جهان چیست و کوز  
 دینش را غلبت بیده کوز  
 این خون دیده از وی چوین  
 دشت بزم او و بزم پیرانش  
 نه گوشت و نه کباب و نه نان  
 شیر که درون شود زینش

ملک  
دفع از ملک  
که پس آمد

کمی  
بهرت ملک  
فارس یافت کند  
پشت از ملک  
الک  
بقعه اول در کمران  
شهریت از کمران  
که خردان بدانند  
اند و نام ما شاه  
جیال  
نام کن از راهی  
بنه که در راه  
برو غالت و کاه  
معنی مطلق پادشاه  
مستول شده

از نشان که ملک را می بیند  
چون خورشید از آید از  
دم فروفت و جان بر آید از  
جانش از پیش تیغ او کند  
چون زنی در آید  
بست تیغش قضا شود  
تیر و چش بجان دشمن  
نزد او بیدار شوند  
چون تیغ است کردن کردن  
چون تیغ است خنجر بدین  
چون تیغ است خنجر بدین  
چون تیغ است خنجر بدین

اختراعی که حال کرده اند  
که بخت بدست شاه درون  
از قفس بملکت شه کشور  
بر کرد که بخواهد او بسنان  
تیغ هم نام او چون توزه  
خنجر او قاف کاف شود  
تیغ او بر عده دست رتای خنجر  
ز بهر تیغ ملک بارنده  
که بخواهد به تیغ موسسه وار  
بر کشد عکس تیغ نه و ریش  
خنجرش بهت ردی ملک افرو  
سایه تیغ اوست بر جیال  
اتس جان دشمنان تیغیت  
عد دشمنان تیغ ملک  
کوئی اهل وجود اهل عدم  
دزد تیغ شاه باصوالت  
صفت کر نشن ارگند ادا

تیغ او را اهل کیا خوانند  
گاه بر دشمنانش که بد خون  
شاه مرغان بهیکنده پر  
آسمان را طبق طبع آسان  
کین کداری ز تیغش آموزد  
قاف از ان بوی ناف شود  
شیر شیر او بید و کیز  
چمن ملک را بخارنده  
خشت ردی کند دریا بار  
دلق کینیت کر کن ز سرش  
بیکش رامی سازا یکت سوز  
هست پیوسته همتین احوال  
راست کوئی که مرگ مغیبت  
دزد تیغ به تیغ ملک  
هست بر تیغ شاه هر دو بهم  
عد و خلق کشت در خلعت  
کوه را دم فرو شود ز صدا

خشم از بیم او که پیکار  
 این بود چاره اش که ز زال  
 هر که بر یاد او نشوید  
 خشم از دم زنده پیکانش  
 مرکش چون جز از پی حق نیست  
 زخم گزش نمود در گدیم  
 آنکه با تئیم می بند تراود  
 روم و چین را وقت آن آید  
 جو چون دو خرسنج دم در دم  
 مردشان پیش مرکب نقش آینه  
 مهر تو رنگ و جامه همچون کب  
 خصلت زشت کوک در رشت  
 زخمی بوده آب و گل همه را  
 لوهو می زبک در غم بود  
 بر سر تیغ او ز عشق عظم  
 که چه چون که سنگ تن بود  
 گردنا که ز نسته تاج کلاه

نقش روی سپهر کند زنده  
 که ز صیبت زبانش کرد دل  
 جگرش خجری کشد بروی  
 ره نماید زه کریبانش  
 اشب و او هست ابلت  
 کشته و کور کند هر دو به  
 هند را به طبع خویش کشاد  
 چون دل دوست نیز بخاید  
 کار چون زلف یا زخم در خم  
 ایشان خانه کوش رنگ آمیز  
 همه نقاش سیه خانه مرکب  
 حسن غماز پان بر همه شان  
 رحمتی کشته جان و دل همه را  
 راست ماتم سرای آدم بود  
 جانان بوسه زن و دو قلم  
 پیش او آیین کفن بودند  
 شاه ویرام شاه را شکاه

۳۳۹  
 که ز زال پیکار  
 زان ده اموزار دریا کش  
 همه او بر نه از پیکار  
 که بود و دیت برینست  
 بدل ازیم دیت ازینست  
 که کشته که نشان  
 که دانه زنده زخم زبانش  
 زان و مردن بریم و مهر  
 یک نفسم از پیکار  
 که کشته که نشان  
 که کشته که نشان  
 که کشته که نشان

در همه رنگ زانو خاکی رنگ  
 به پیش از پیکار کشت





برج در دست مرد خون کرد  
 بنده پیوند کرده از خشم  
 بیل از دهنه مار بایسته  
 کوس در گوش دل خرد و خروش  
 صبح خضمان چو شام و تیره چو  
 رفت چندان بریزم مرکز خون  
 گشت خو بخواره در صاف بون  
 روی صحر از شیر خورده اچم  
 جانشان از شرمی روان با شیر  
 گوی زن باد پای آهین سم  
 بر قضا تنگ مانده راه کذر  
 همچو ماهی بنگشت خروش  
 پشت چو کان ز کز و سلاکوی  
 رسته بر رخش شکری بشکوه  
 خضم راد مج چون الف در هم  
 جان خضمان ز بیم تیر و دندان  
 لوه و دریا و عیشه و هامون

از دایمی ز بابل برون کرده  
 که ز چون سرفه و شان چون چشم  
 چرب دستان به تیه آینه  
 تیز و چشم مرد مردم پوش  
 دل خضمان و تیه شهاب  
 که ز کز نیمه لعل شد کردون  
 خضم در پای امپ خرباکون  
 آب دریا ز خون چو آب معجم  
 طفرق سویی سپاه و اسیر  
 از سر آن سدان بیای دهم  
 باز در جان خضم جان طعن  
 مرد بی و ست و پای جوش پوش  
 سینه کلن ز تیه و لهاموی  
 هر یکی چون چار بن بر کوه  
 چشمش کرده همچو جان در هم  
 جمله برداشته اجل بمان  
 موج میزد دران زمان از خون

در دستان بیابان بخار  
 چون بیل بیهوده چنان مار  
 غنمای بریده از خشم  
 دانه سپاس چون سخن زینود  
 آن زمان لاله آلا لاله  
 و هم راز راه بود در اشته  
 نهما کاره از راه اداست  
 آه بود خسته ز دشمن شاه  
 هم گنج این دو آمد آه  
 که در رسته تیغ مرد قتل  
 مژه در کردن می کردن

سبیل  
 غنیمت از  
 امراض خشم

تیره  
 چشم  
 جانشان

که زیند ز بخت شراب  
 خوش بخت و بخت چو چرخ  
 شادان شادان بخت  
 چرخ را جامی بزدن شادان  
 شادان شادان ز غایت  
 که چرخان تیر بپایند  
 در میان مار و در خواب  
 که در خیمه بخت بخت  
 شادان شادان چو باد  
 چرخ در میان بخت

شاه خورشید قوس کرد و تیغ  
 رایش را که رفته بخت بخت  
 شده در کرد روی روشن او  
 کرده خورشید را می شده کرد  
 روی چون آفتاب دل چوین  
 چون پرتغ ویت فتح کرد  
 رای شاهان پیش رایت شاه  
 همچنان رنجته گوشتش سر  
 زان الف شکل نیزه از سر شمشیر  
 باغیا زار بیم بر لب چاه  
 دلوهای دریده تار کشان  
 کرکس از شکایتش چوین صلصل  
 تا خنکش جدا از پیکان بود  
 بدی از شمشیر شد ز غنبت است  
 که زیاران او بودی مرکب  
 هر که جفت اندرین ولایت  
 شد ز بس خون که رنجت از شمشیر

شیر آتش سنان آموکیده  
 همچو در دست ماه بهفت در نکت  
 همچو جان پال در تن او  
 ماه رویان شتری دندان  
 چون ره کشتان کمر شمشیر  
 همه عالم بمشیر او بدو جو  
 همچنان شد که روی آینه زام  
 که بخند بوقت بخش زار  
 چشمانا کرده همچو بامی دوشمیر  
 شده از جیم چرخ و ناوکش  
 رشتمای بریده از رکشان  
 لاله منقار بود و کل چنخل  
 بدی اندر میان پیکان بود  
 سوی بدرفت و هم بدست  
 کرده بودیش هم ز جان کن  
 از سر جیل بود ز سر قدر  
 کوی مای قوت شد زمین از خون

شمس  
 صلیب  
 خاتمه

چه بزرگ و چه خر و باغی عمو  
 آنچنان بر مصاف چیز شد است  
 آنچنان گشت شاه عاشق رزم  
 رزم و بزمش ششم هر دو یکیت  
 باغیانرا همه بنوکستان  
 گشت خالی کنون بسیج جنگ  
 بزم پس عکس خون زکره خاک  
 مهر او جان خان مانا نشد  
 و شمش را بهر کجا که دست  
 و هر ازین پرده کر بر سپهر  
 مرد بدرابد زمانه جز است  
 سوسو بد که چه غرض نیکوست  
 که چه شد از مزاج بد دل ارد  
 برخی انجان خضر و منصوره  
 از پی راه عشرت و سیر و  
 پیش بهرام شاه بن معود  
 بر قبا و کلاه واسپ سام

چه از زود و چه باز دیده کور  
 راست کوئی که شرزه شیر شد  
 که بود باده خوار عاشق بزم  
 نیز ذکر دنده راست چون فلکیت  
 کرد در یک زمان زین بجان  
 خضم او هیچ صورت تبرک  
 اسما را کسند بسرخ لاک  
 لکین او دود و دوتا نشد  
 دید بان مرک و قه مان تفر  
 همچو پرده اش فلک در آوید  
 کلین و پای خرمه انیز است  
 واقع دشمنیت و نافع دوست  
 غرض است و ذل باطل ارد  
 سو ما بر زمان نیست پور  
 ماه او زهره او و بهرام او  
 ظفر و فتح بار کوع و سجود  
 فلک و اختران سلام سلام

با قزاقی بسته و پسر بوند  
 فویم بران سر ازین فرزند  
 چرخ را که بی غلب بودند  
 تو دمی و ان در کعبه بودند  
 ای فلک ز غایت از دانش  
 غنی یافتی تا نو در است  
 پادشاهی بی باک و بدست  
 دامن پای او را چو بدست  
 پادشاهی نیاید ازین جنگ  
 جو جنگ و بیایا جنگ  
 گشت شک و گریه و جنگ  
 شک و گریه و جنگ

منصف  
 بر خور و بر خور

شمس  
 مردم کجا  
 یعنی سطح  
 زیر آینه

صهیل  
آواز آید  
یگر  
بزرگوں

۴۰  
افغانی که پادشاه کرد و نیت  
چون بی تیغ نیت شد چو نیت  
شاه را که تیغ نیت شد بی  
حلق را که تیغ نیت شد  
تیغ نیت شد که تیغ نیت  
ملکت بی تیغ نیت شد  
در خور یک تیغ نیت شد  
سوزی دیگران نیت شد  
ریخت از براه جابرا نیت  
آید بی تیغ نیت شد  
پیش نیت خودی نیت شد  
که چو نیت نیت نیت

مازکی کشت ابرو کز یاست  
تیغ باید که خون پذیر شود  
دستها را به تیغ و ریح اید است  
شده که خواهد که جابه دار و ملک  
زانکه بنوند قسرم و خضر  
هر که که بی شکوه بود  
بی صلیل و صلیل کیرا کیر  
دولت آتشی با دوی چیرا  
اب بجرانه تیغ و نیت نیت  
زیر رهنس براق دریا ساز  
کر دیم و دراز و پهن بران  
شاه بی تیغ باغ بی مغیت  
زانکه بی تیغ دین نیافت قرار  
جبرئیل آورید و گفت بران  
برسول انکه ناورد ایمان  
نیت بی تیغ ملک را رونق  
کوه شایسته بر زمین شکوه

مازکی ملک تیغ نیت شد  
ملکت بی تیغ کی چو تیر شود  
زانکه دفع از دست تیغ ازار  
بیات نگاه دارد و ملک  
جز به معنی نگاهبان کمر  
گدازال و خشم کوه بود  
چون طنین کی شود صریح  
ملکت بالایی دست و شمشیر  
چون دگر آبهام کینه ستی  
ابر بر برق پایی زعدا و آرز  
خوش کھل سر نه چشم خرد سران  
پاسان دین و ملک رعیت  
ذو الفقاری حمید رکار  
خون این مشرکان بگرد جهان  
خوش از ذو الفقار زود  
ملکت بی تیغ شد مطلق  
تیغ دارد چپه اندازد کوه

ملک پرورد و زبرد امان کرد  
 هر که از دل خواست تعظیمش  
 چون گزشت شاه بهر جدال  
 که چه بهر صلاح تا اکنون  
 که کنون در بهشت محشور  
 ای ز محمودیان ششم ز عدل  
 نامش شبت لیکت سوی خرد  
 یک دو و سه ز چار و پنج گشت  
 تازه روی از تو شاخ و پنج جان  
 ای برو آفت نگرستان  
 دولت از تو بهشت گوی شد  
 پای بس تو هاست با مون  
 خاکبوسان در گشت به نیاز  
 از پی خدمت تو اندر حال  
 تاجداران رکیب پوش شده  
 ملک بهند نائب تو بهند  
 شهریاران ز تو رسیده بکام

جان گمداشت او با بهر مرد  
 بام بوبست پوشش انیمش  
 خانه دشمنان شمار اطلال  
 خنجرش لعل پوش بود از خون  
 بهر جامه چو خنجر به او  
 چشم دور انبیا احمد  
 در جل نقشش بود شصده  
 چو گشتش دماکت بشد یکی دست  
 سخت پای از تو چارینج جان  
 وی بخون بهار خورستان  
 روزگار تو تازه روی شد  
 طوق از تو گردن کردن  
 کرده خاک درت چو سینه باز  
 کرده از سیم صبر زان حال  
 وز تو جمله عمل پیوس شده  
 بهتر سند یافته ز تو سند  
 کرده بسی تو با هزار اگر انم

از مجلس پوری از در  
 ابره و آستین و امان  
 از غای تو خورشید خورشید  
 و زنجاری و طفل مراد  
 زانکه غای در خود تو اند  
 که گزینار شکرت و توان  
 و در فضل و علم و دود گم  
 در دم بنده کشته قلب درم  
 زان ز بهر جان خوشی تو نور  
 شد خاک در تو در عالم  
 از آب بار خواریم

پس چه  
 نیست  
 پیکر  
 بعضی انتظار نه  
 و طبع و توقع از تو  
 گویند و به با تو کج



همچنان آید از تو در دل نور  
 ملک و ملت موثق از تو شد  
 یافت از سی تو سرافرازی  
 ملت از تو چنان که خور سپهر  
 که بیخ تو نیستش هیچ  
 هر نفس تو بهیچ محبت  
 باد غم تو جان نمکین است  
 جود تو بهر جان آدم را  
 زورق زرق را که اسباب  
 از پی قدرامت ای خوش نام  
 شیر اگر باغوی تو روز کند  
 طمع از آنکه چاکرت کرده  
 ای منده و آنده چو قطر اینخ  
 بر جهانی شده بیکدم شه  
 باره چون شمس بر فلک راند  
 تو چو شمس و قمر کرمی ملک  
 این ستانده و آن ربا سیده

که خوشی جای زخوشه انکور  
 دین دولت بروق از تو شد  
 دین و شیخ محمد تازی  
 دولت از تو چنانکه ماه از مهر  
 چون لکن بر نیامدی خویش  
 که همه دین و دولتش هست  
 آب روی تو تا زکی دشت  
 پایاست عرض عالم را  
 جان او باد و پای او آفت  
 قمر چرخ شد کنون بهر ام  
 کام چون شیر عود سوز کند  
 هر زمان آسمان سرت کرد  
 ملک گرفت شمس و اریغ  
 خد خد ایشه علیک عین الله  
 تا زوین نور نقش اند  
 زان به تیغ و سپر کرمی ملک  
 لا جرم هر دو ملک پاینده است

بی کلام و بار کرد  
 سران که در ملک سر کرد  
 شمس از آن که ملک می شود  
 در دود و بار ز دوری شود  
 چون بهر مدح و ستایش  
 همه چو باد شد کوشش  
 من را دیدم اندرین عالم  
 ملک یار است و ملک یار هم  
 ملک یار است که در دشت  
 ملک یار است که در دشت  
 خشم و جنگ است و بی خشم  
 او در کوه است و در دشت

قطره  
 باران



کوه کرشد بکز تو و صبا  
 آتش دل بر آب خویش نماند  
 مهره کردش فلندی پیش  
 پایدار رکاب چون باده  
 جان او جانت راستانده است  
 پیش تو شیر و سبزه کردی  
 خود چو بوی تو یافت پیش آید  
 چون قضا نیرزه فراوانش  
 قدر تیر تو دیده دشمن  
 فلک از سهم اینش کرده است  
 رخنه چون عنکبوت اسطرلاب  
 کریم ابر خنده کل راست  
 باز کرد لبوی او چو صدا  
 رخت چون چوب خورده کولان  
 که زمر کی لبوی مرکی شد  
 سر و بالاشه سرش زنان  
 ملک الموت و زخم شمشیر

تیره شد جان به تیر تو ز هوا  
 با بر و دشت تو آب براند  
 هر که چون شسته یافت کردش  
 خشم در دست قهرت افتاد  
 که چه روح تو جان زبایده است  
 شیر اگر شور ز اکبی کردی  
 جانش را چون بنان چرا بایده  
 چون صدایا ز گشته بر جانش  
 نیک بناخت از دل روشن  
 ملازم تا بدتش آورده است  
 کرده خشمش به پیش پر ذباب  
 اہبت شاه راجت کل رشت  
 تیر کرشت خشم گشت جدا  
 چون بیفشرد خشم را پالان  
 نه بخت از تو لبوی برکی شد  
 لاله صورت شده رخسار چکان  
 هر دو چهره زباز وی حیرت

کرا و خشم دولت و دین  
 قدر کردی و خود بسوی  
 قدر اعدای دین تو کردی  
 که ز جان تنش بر آری کرد  
 هر کجا سهم تو بسبزه  
 کمن از آن بصر و بخت  
 تیغ تو ز جگر منی آمد  
 این تو سائید چای آمد  
 تو بسبزه جان کرمان  
 جو کمن ز کورستان  
 کمن شسته دل شین  
 کمن شسته غار جین  
 کمن

خصمت بخش  
 و نه  
 اہبت  
 ساز و بار

هست عدل تو دوزخ میس  
 که کمر بند کوه در کمر می  
 آمده خشم با تو در میدان  
 کرده از سرم بر غم اخترشان  
 آب و آتش بخواند اورا پس  
 جز عدل تو نیست اندر کار  
 کونی آموخت عقل و آلائی  
 فتنه را داد امر امن تو خواست  
 پیش عدلت بهار جان افروز  
 عدل کسری چو ظلم با عدلت  
 بنده عدل تو قیامی جهان  
 عدل و تائید جاه شاه بود  
 چون دل عدل باز شد بر تو  
 عدل هر مکتب را بریزد آب  
 هست حال دل ستمکاران  
 عقل را شکست روح افرا  
 بشرع عقل هستن باشد

سبیح تو شکست قضا طیس  
 کوه را به چو گاه بو کمر می  
 زخم مو تو بختی کم در جان  
 باد پای تو خاک جز سرشان  
 آن صدف خواند آتش آفرین  
 دور باش تو و سرش صفا  
 از تو این ملک بالائی  
 آب را بر آب تیغ تو آب  
 زده عقلت سپهر پیش ناموز  
 بذل حاتم چو پخل بایدت  
 در کنار جهان نرانی جهان  
 غنچه باند رگلو چه جاه بود  
 درد دوزخ فوار شد بر تو  
 جور مرسته را به بند خواب  
 خوش و اندک چو خواب بجایان  
 عدل شاطره است ملک آرا  
 ملک را عدل پاسبان باشد

۲۴۹  
 باد بیدار غلام من نبود  
 با خیلین دروغ زن نبود  
 زنده از نیل کم زنده بیار  
 زانکه لایق بقا بود و نخواست  
 فضل فی تینه الملك  
 کلمه حق بخر المداینه  
 اسی از انصاف و ملک الا  
 از عذار نامی شست بالار  
 بخشی کویت بجای بشوید  
 خیره بر راه ملک نیمه مرد  
 هر کس از روی عرف و دانند  
 هم را سال و ده بستاید

بارگیر

عظم سوز

عدل بازار  
و علامه

پیش

رضای

کرگ باین

سید محمد و خاندان خاص  
که خود را بی و صاحب  
مردار این سید ابو داوود  
نامند و حدیث سلطان  
گفت میری بین مهم  
گشت مردود فاد و بیکال  
قابل لبه از خیانت کردار  
جان به بود ده کرد و بیکار  
بعد از آن حکم خود داشت  
شیر با کوب آب خورد و داشت  
شاه را حکم چنان داشت  
حاکم از عدل و جان داشت  
سید

بود سلطان در آن زمان شغل  
گفت سلطان که بمن آن باشد  
که بران نامه مرد و کار نکرد  
زار بخرومش خاک بر سر کن  
زن بکت گفت بیا کن ای سلطان  
خاک بر سر مرا نباید کرده  
خاک بر سر کنده شوی که در  
بشعید این سخن زن سلطان  
گفت که می پرزن خطا گفتم  
خاک بر سر مرا همی باید  
که مرا مملکت بود چندان  
بایز از آن زمان چنین نمود  
نیز غلامان یا یکی بگزین  
که بود مرورا غلامی مسیت  
کار بر مرد بد کبیر دخت  
نامه در کردن وی آورد  
پس نهادی زند بشهر درون

سخن پرزن نگردستبول  
که دهم نامه ناروان باشد  
آن عیدی که هست در یاد  
پیش ما و حدیث بی سروین  
چون نبردند مرا فاش شدن  
نمود خاک بر مراد و خورد  
نبود در زمانه حکم روا  
شد پیمان گفت خود بر زمان  
که حدیث تو من بر افشتم  
نه ترا کین چنین همی شاید  
که در آن ملک باشد مرغان  
که سخن پیش ازین ندارد سود  
که رود ز می ناسا چو باد بین  
ننگر و کین عید ابله کیت  
پس مرا ورافسه کند دخت  
تا ز بد هر کسی برهینند  
کا که از حکم شاه شبرون

پس اگر حکم او نباشد جرم  
امر سلطان چه حکم یزدانت  
لفظ سلطان که گفت از بی شایسته


نکته بیچس نکش عسدم  
سایه ایزد از پی آنت  
بهت سلطان بمشغل آکه

فصل فی غفوا ملک و صفه عدله .

اخف قیس را غیاب و بیری  
 کای امیر این جماعت ضعیف  
 کرد بجای بسته اند حکمت کو  
 عفو کان هست بر دین دار  
 تو طغر خدای خدایت داد  
 هست نزد خدا و خلق امی شای  
 من ندانم ز جمله اشار  
 بدو نیکی که در ستور و دست  
 جز سینه روی وقت بیدار  
 شغل دولت که از ستم سازی  
 چون زدا و زرای خویشی  
 هر که اندر جهان ستم جویند  
 خلق پای است و شاه بدست

گفت روزی ز بهر جمعی سپهر  
از تو پرسم که هستی از طرف افراسیاب  
و رخ و از باطل بانه علت که  
از برای چه روز می داری  
اور تو عفو خواست ناری  
سگر قد رت قبول عذر گناه  
پیکر هستی ز بیکناه آزار  
از دل شاه نیک و شاه بدست  
کنند هیچ ز کین شادی  
چه بود جز که کر که شادی  
چه کنی بر سر و دود و بیداد  
دود و دیوان آدمی بروشد  
پایه که که افکند سایه

۲۵۳  
راست باشد و قطار از کسب و عجم  
از دکان از در دو که دوزد  
که دوازده شاه عدل آموزد  
شیرینستان چو پیران خوشی  
هر که او بکشد تهامه  
دان که در جای خوف در  
ظالم به جان و مال غنی ببرد  
که هم از شمشیر نیاید مرده  
که چه آموزد نه الهی هستند  
که در پیش تو



نہ

1



فضل في سياسته الملكة و عدله

روزی از روزها بوقت بیا  
دید زالی نشسته بر سر راه  
بر تن از جور و ظلم سپیده این  
هر زمان گفت کای ملک فریاد  
چاشنی رفت تا کنده دورش  
را ند محمد و اسپ را بر زال  
کین چه آشوب باکت و فریاد  
کنده پیر ضعیف سیاه روان  
گفت زالی ضعیف و درویشم  
پسری دارم و دو دختر خرد  
در غم مان و جانۀ ایشان  
خوشه چنیم بوقت گشت و درو  
سال تا سال ازین بود ناغم  
بر من این چیست جور تو پیدا  
خند ظلم و رعیت آزر دن  
بودم اندر دهبی می فرو

رفت محمود را بلی بشکار  
رویش از دو دژ عظیم کشته سیاه  
از کرکیان دریده تادامن  
برجه داد و بر زنی بیداد  
دید ناگاه شاه دستورش  
را نال را گفت باز کو احوال  
باز کو که که بر تو بیژن است  
آب حسرت ز دیده کرد روان  
کس نیاز دارد از کم و بیش  
باب ایشان دو سال شد که میبرد  
سید و م بر طریق درویشان  
از زن و باقی و کندم و جو  
تا کنونی که من تن آسم  
آتش امروز را بد و فردا  
مال و ملک تمیکان برون  
از برای یکی سبب انکسور

۳۵۴  
 ای سر به بود و من بی خط  
 بستم سر ز بار دم بر باد  
 این خیزک آمد از قضا و حکم  
 خواند زیشان کی با هر ششم  
 آن سبیدر است و کار کردی  
 این برادر دم از غایتشون  
 دیکوی آمد و ز دم چو بست  
 تا ز من بر رخسار آتش  
 گفت جانم از شاه محمود  
 زین تیغ زانو آید معصوم  
 به خود جان خود مخور زنده  
 ده خود پیش کی بود

ماہنامہ بارپردان احوال

برگ آینه

پہلے ہر سیدہ اولیٰ

三

صبر

روشن

انچه اندر سخن

۲۵۱  
ما چنانکه در حدیث آمده است  
باز از پیش من را بدیدگاه  
خود کند شریک جهان  
بجای چشمت بر من  
گفت هیچ را بسپاریم  
بسپار از اینجا می بینیم  
رو به پیش چرخ را با خود  
مقتضای سوسریان بود  
هر یک را بکوشش آویند  
چنانکه از دیدن چرخ چنان  
بمانی از ساس چرخ و خورشید  
از عدل خود بر دوید  
خسته

من ز گفته ثلثان بر رسیدم  
بر سر راه تو دویدم گفت  
چون تو حال خویش کردم در  
گر نیایم ز نزد تو من داد  
آه مظلوم در حسرت بقیع  
در سحر که دعاء مظلومان  
بشکند شیر شریزه را کردن  
انچه در نیم شب کند زالی  
گر تو انصاف من بخوای داد  
بگذر ز روز و ملک تو ناگاه  
خورد او مال و تو حساب کرد  
مانده محمود ز ابلج حیران  
زار زار از حدیث او بگریست  
که نیارد که از روی انکور  
زال را پیش خواند و گفت بگری  
زال گفت از دهنی مرصع کنج  
خسرو از بهر عدل باید داد

را نه چشمت تو بر سپیدم  
از من آرام و جواب جلد رفت  
از دعامی من ضعیفه تر من  
در سحر زرد او کنم فرباد  
بتر از تیر و ناک و زود بین  
ناله زار و آه محسوسان  
در کش از ظلم خسرو او من  
نگد چو شوخ روی سالی  
روزی از ملک خود بناشتی  
بر سر دیگری ننهد کلاه  
اندران روز چه جواب بگوید  
اندران کند پر چهره زبان  
گفت ما را چنین چه باید نیست  
سوء خانه بر دوزخی رنجور  
انچه باید ترا داد بخوشی  
بر بخیزد زبان من این سخن  
در نه هر کس ز پشت آدم راه

خسرو گام ان چنین باید  
هر که در ملک و دین چنین باشد  
دست انصاف تا تو بکش دی

تا از ولکت و دین بلیاید  
در خور حمند و آفرین باشد  
اینچنان سبت کله شادی

فصل في سياسة الملك وانضامه

گفت یکروز کو فی هشام  
زنده باشیم جان ما تو بری  
شد ازین دست جو رخت کان  
تو دین دور جو سلطان  
سیم درویش و سیوه آوردی  
شهر ازین جور و ظلم کشت خراب  
مردمان قتل و بزه بنهاند  
روستایا پر زبینوالت  
نیمهی ما ابد بخوابی زیت  
ای باطل ز دیو برده بستی  
روز محشر بگو چه عذر آری  
با چنین جور و ولایت تو  
بر سر ما دین پنچ سرامی

کامی ز ما همچو شیر خون آشام  
چون بسیریم مال ما تو خوری  
عالمی ست پایی سرگردان  
کار بر وفق طبع میرانی  
حلقه فسج استران کردی  
خلق ازین آفتاب شد سیاه  
یا کلیه حسان انرا د او بند  
هر کجا مسجدی که انی است  
پس بدین سخن ورزه گات اینست  
سایه باطل نه سایه حق  
زین کتب به خلق و جاری  
مه تو و مه سپاه رایت تو  
کار عاز و کاهیان خدای

کاشانی پسر نه نامی کنایه از پسرانی  
 در عهد الصفی ششم دارا بودی  
 بر تراب جهان بدین پاکست  
 که به ظفایان زبانه است  
 چون تو غوغا جو و دشت  
 چرخ عدل از میان باغی  
 ز تاب چشم چوین که ای پسر  
 در نه از آن صفای پسر  
 دل در دینش نهایش  
 تابش تو خورشید بیا  
 در دل به به بانگ  
 تو پیش تو پیش



جول و چوبش شده  
 تیغ نوکست چو خنجر  
 هر که بقیل صدرش از چوب  
 پیل بر زبان بر بدست  
 اول صف بر آن کسی ماند  
 کلاهش کلاه ما دارد  
 مال عجب زمانه دار انجام  
 خرد از بر پیر خدشت شاه  
 زنگه بر دوشم تخت و کلاه  
 بنیضیه بوی سیاه  
 زین خنجر این کلان  
 شمشیر و پایی  
 زبانه

خان باشد ز تو بیا به چو شب  
 این چه سیت است از بخار و دود  
 چند خواهی بدر و ما را بوخت  
 پیش هشام کوفی از مغربی  
 گرم شد زان حدیث سر و شام  
 گفت خواهند کستران انصاف  
 این شنیدم من از توان دیدم  
 لیکت زین پس چو واد خواهی  
 کاکه او دانش و خطر دارد  
 فتم از مصلحت ندانده عام  
 آفتاب اصل جکت و کنج آید  
 آفتابی که بر جعبان کرد  
 ای که اقبال شاه دیدستی  
 هم چنین خشم شاه در هر دم  
 هر زمان پیش شاه داد و ستد  
 شاه اگر خواندت کز زنجوی  
 با خرد رازش صبور بی

ان تو کز سفید شد چه عجب  
 که نه چون دیگران بخوابی  
 که نه ما را خدای زنی تو خرد  
 این بگفت و بهایای گری  
 لیکن از علم نوش کرد انجام  
 لیکت تر روی جل و استخفاف  
 اینست بخوشد و آنت بخشیدم  
 بمثل نکه کن از چه رست  
 بالمش شاه تاج سر دارد  
 انتقام از ادب ندانده خام  
 که چه خاش از و برنج آمد  
 بد خاش کی میان کرد  
 الطفر الطفر شنیدستی  
 اکند کد ز هسی خوان هم  
 چار قل بر چار طبع بدم  
 و بر پاره رسته میوی  
 میخرد از شاه دوزی به

ای برادر توید من شنو

ورزمن شنبی سے کہ بدو

فصل في حفظ الاسرار الملكة الثامنة

باسلاطین چو گفت خواهی باز  
کن مرا عات شاه بدخورا  
شه چو بداردت کندش پیش  
دست ارداد پایگاه بنه  
هر سزنی کوزنبه کله جوید  
پادشاه از ترابرادر خواند  
چون گفت این ملوک و اخراج  
همه خلق آنچه ماده و آنچه زنده  
کردی نیک نیک پیش آرند  
ز آنکه از گوزنه بهر عادت و خو  
خویشتن را همه نکو خواهی  
تو که از کرکی بسپ زاری  
صبر کن بر بغایت جاہل  
بست بندت نگاهدارنده  
پند عاقل به آخر کارت

وقت از باد این چو وقت نما  
چون زن زشت شوی نیکو را  
چون ترا خواجه خواند بند و این  
ورتر اسه کند کلاه سبزه  
پای خود در همیان و چو  
دا که در قفسه و در خست نماید  
پس بجز گفت پوش و ارامی تن  
از ورون خانمان یکدگرند  
ویرگنی بد بدی کتب دارند  
نتراید کلاب و سر که در وی  
وز بد دیگران نه آگاه می  
چه کنی برادر کس ماری  
تا شوی سانس ولایت دل  
همچو می ناخوش و کوارند  
کذ آن کند نیز بازارت

از دین بدیدم بدون کی بود  
که چه با جام طبع تو نه بود  
تو خان زنی بر دل که نه بود  
که کی عیب تو که بشود  
بدان که عیب است جلی بدو  
میان دگر خواندیدی کیان  
با بویید مثال تو حال  
که کی عیب از تو بدو  
با بدیدم بدو بدو بدو  
که تو بدو بدو بدو بدو  
دانه را نشاود

زین دوا فروں

ریخت حشمت را با حق و دان  
 که کسی زبان صفت ندارد یا  
 گشت بروی زمانه تند و درشت  
 پیرو عایشه ز کام دل محروم  
 عیش شیرین برود و چون  
 عرضه کرد بد حال مخزون را  
 ملکوت را زوال میجوید  
 باز خواه از عجزه عذر گناه  
 بر گشاده بعد حیرم زبان  
 راه سامان کار خود آن دی  
 چون قضا رفت زای تو پیر  
 از دعاء بدم فراموش کن  
 من ترا زین پس بوم فرزند  
 حقد و کین و دعاء بد بکنار  
 در زمان پیش وی زبان نچسب  
 من بخشی چگونه غم نخورم

چون تبه شد خلافت هارون  
گر در آل بزمک آن بیداد  
یحیی بیگناه را چو بکشت  
مادری داشت یحیی مظلوم  
جفت اندوخته کشته از بد و  
باز گفستند حال هارون را  
که دعا بدیت بسی گوید  
دل او خوش کن و ز عهد کجاء  
رفت هارون بشی ز خلق نمان  
بر رو گوهر نسی بد و بخشید  
گفتش ای مادر زن قضائی بود  
بعد ازین کارهای بابش کن  
گرچه یحیی نماند و یافت کردند  
من بجای دیم تو دل خوشدار  
مادر پسر داد کار بداد  
گفت گامی میر بازده منبرم

[illegible]

فصل فی عصمت الملک

بهتجین شاه ماضی با جو  
کشت بر بو احسین صمیمی  
رفع کردند مرو را در کار  
عاقبت کشته شد با حق جو  
مادری پر داشت بس عاجز  
شاه را گفت منفی احوال  
دل این زن بعد از خوش کن  
شاه کجاست سحر که بر خوست  
گفت بد کردم و پشیمانم  
رفتی رفت و آن قضایا شفت  
نیز بر من بد عای بد تو کن  
پیر زن گفت کامی جهان شاه  
چون کنم من و عای بد شاه  
میر ماضی بد و همه دینی  
دینی و عقی از شما ادریم  
یافته است از تو و پدر پسر

ناصر الدین سیر کرم خود  
متغیر ز چونی و چندی  
از شیمانی درم هزار هزار  
هیچ نابوده کار او را غور  
که بودی دعا ش را عاجز  
که کند مرغوا بجان تو زال  
کینه را در دلت میفکن بن  
بر زن رفت و عذر رفقه جو  
زین سبب بدخواه بر جانم  
تیر بکشته چون توان نه فیت  
بود فی بود در نور و سخن  
از منی زین سبب تو عذر خوا  
یا ز غم مرغوا می بد حاشا  
داد و تو نیز دادش عقی  
حق این کی بخنیره بکذاریم  
دینی و عقی این غم از چه خود

شیمانی مال بسته و دین  
کی با غم خیزانیکت فزین  
او جهان داد و نه نهدایت  
نیت بای غم و ملازمت  
نیت از نه زین سبب  
از تو ام بیت زین سبب  
عاقبت نه که من بدت کویم  
یار زال کمال تو جویم  
شاه از او دین سخن بشنید  
چو زن را بناد می بکنید  
زان بخالت بد پشیمان شد  
چشم از حال رفت

شیمانی -  
بر زن نهائی درم  
و دنیا رست که در دم  
ایام و خراسان باج  
حاجیه  
عای و عایل میان  
رو چیه  
مرغوا  
نهاده اول و سخن  
و نفع اول نفرین  
و حال بد را گویند



پیش این تخت با بزرگی هفت  
 تو چه کوئی جواب این گفتار  
 خواجه بود که گفت سلطان را  
 این سخن کرد می ز خصم بیاب  
 لیکن اکنون سخن تو آرائی  
 گفت سلطان اگر رود اینجا  
 که چنین است و حدیث است  
 بنده ز دست و طاعت و  
 لیکن اندر محال است این مرد  
 کس ندارد بکالت او زهره  
 جز از و ظلم آشکار و نهان  
 ز اتفاق این سخن برفت بروم  
 هم بر آنان جواب ایشان داد  
 چون سخن چهلگی مکرر گشت  
 چون شنید این سخن عظیم الروم  
 کین سخن باز هم از آن خطاست  
 شد بخیل زان حدیث و گشت

سخن ظالمان چه باید گفت  
 از سر لطف تر سر چکار  
 گاهی سخن سایه گشته ز دانا  
 و آدمی گفته را بشرط جواب  
 هم تو این را جواب فرمائی  
 تو بدیده مرور را جواب سوال  
 لیکت کار از جواب کرد و دست  
 خست با تو فراید بن جدلی  
 ظلم جز وی کسی نیار و کرد  
 که فرو نرود و وی از بهر  
 نه و هیچ کانی تا من بکان  
 خواجه گفت این سخن بود معلوم  
 صد در از پنج بر ملک بخداد  
 رو میان را سخن مقرر گشت  
 کرد دستور خویش را معلوم  
 نه چو دیگر سخن حدیث بط است  
 گشت در گوش او چو حلقه بگوش

۳۶۰  
 به پدید که وقت غایت مبار  
 در همه کارها بود بسیار  
 فصل فی علم ادب و اخلاق  
 بی نهایت این صنف چه گفت  
 فصل فی علم ادب و اخلاق  
 این سخن بود و او دشمنش  
 گفت از آن را زار و زخمش  
 این سخن بود و او دشمنش  
 گفت از آن را زار و زخمش  
 این سخن بود و او دشمنش  
 گفت از آن را زار و زخمش

و در دستان احدی



بس بکار آید است و بس بخوابد  
 بر چه خبر شاه کالبدشان دانی  
 شل شه سمر و رعیت تن  
 تن بی سر غذای ز نور است  
 رونق جان نعدل شاه بود  
 ترک ویرانی و عرابی کرد  
 شاه را خواب خوش نباخت  
 بالش کوکان ز خفتن دان  
 فلک از بخت ار چه ره داد  
 شاه را خواب غفلت آفت  
 شب فلک دار و از تار جبر  
 کم ز زخمس مباح اندر خم  
 ترکس از خواب از ان خردا  
 شه چو غواص ملک چون دید  
 چون سیر روی بود نیلور  
 شه چو در بیکر یار خواب شود  
 چون بروشد ز کالبد غم نام

سرخی سپید اسیدی ماه  
 شاه جاست و خفته بنو جان  
 هر دو از یکدگر فرو و بشن  
 سرب تن سزای بنور است  
 ملک بعیدل برک گاه بود  
 بر که عادل تراست دست او بر  
 قفسه بیدار شد چو شاه بخت  
 بالش مرد سایه خفتن ان  
 روز شمشیر و شب زره دارد  
 همچو بیداریش بود یافت  
 هر روز دار و آفتاب سپهر  
 چون کنی غم رزم و مجلس بزم  
 که همی پاس تاج زر دارد  
 خفتن در درون آب خطاست  
 شب چو ماهی در آب دارد  
 تحت اوز و تاج آب شود  
 خانه ویران شمار و زن نام

کور دل پس کور گریه باشد  
 پرتو نم ز غم غافل بخت  
 یک فرد را دماغ نوی  
 نو زبانه کور کور کور  
 کور بی بند کیم بود  
 کور می را هم نیه پندارد  
 غم و دای دلت قدبت  
 خنکین دور و غافل باشد  
 هر که بر خنم و از قاتل  
 ادب و خنم خوش قاتل  
 شاه را ده دماغ بازوی  
 غم بدی بخت



[illegible]

اول حرم حصیت زای زدن  
شاه را در خوراست خرم دست  
دل ز نهره چون نور و ام کند  
زانکه در کارگاه دولت و دین  
مردمی از شاه و خدعه از خداه  
حمده با شیر مرد سحر است  
همچو دریاست شاه حسن پرور  
بدنوشت کینه نیک کن  
همه روز از برانی نعمت نان  
نیل ندیم بیند اگر چه نوست  
جابر بنی کر چه رست و بالا کرد  
نواست زودندار میوه و گل  
نه از میوه خوب فی سایه  
عامیان صف کشند همچو گلک  
بهت در جنگ نیروی عامه  
کودکان و زنان و دختر سبانه  
زود خیز است و خوش کرد خیز

بعد از آن غم دست پای زدن  
ورنه غمش بود ز غفلت سست  
زهره را تیغ در نیام کند  
عقل میزد بجان حقیقت این  
چهل از شیر و حیل از روبا  
خیل کار زنت و ره بهت  
کدرش زیر پای و خس بر سر  
خار بارش بجای خرابی  
این حدیث و و کدان زبانی  
حلف خرسوس گاه و جوت  
سرور اسچمه والا کرد  
یار بدست بابت سر پل  
نه از سو و خوش نه سرمایه  
لیک زیشان چو باز ناید بک  
همچو از زیر کرم بر جب مه  
دل وصف را گفت هر دو تاه  
زود زامیت و زود میر شمر

از تفت آتش گرش برده بفر از  
 زشت زشت در ولایت شاه  
 لشکری در عیتی که سست  
 شاه بی بخش آفت سپه است  
 امی بیا موخته سجا طردون  
 چاکرت کرد بدست گریه نیت  
 چاکر مرد بد گوی نبود  
 هست در دست تو چو تیغ چو نی  
 لشکر از جاه و مال شد بدل  
 رعیت از تو چو بایار شود  
 چون نیاید یار بگریزد  
 تن که لایعنه بود بود بول  
 مردمی بکسی که بی صلت  
 سومی داد دل چو خاک دید  
 چچی هسل ز تو زور دهمی  
 ای که بادین و ملکت در ای کار  
 که نکو ناید از من پرسیه

از تفت خویش بکشد آتش باز  
 اگر که برگاه یوسف اندر چاه  
 دفع را تیغ و نفع را سپرد  
 بی نیازی سپاه دل شته است  
 آتجاری ز کردم گردون  
 بدو بخش زشت از خود نیت  
 لب خالی چو از سبب نبود  
 تو زومی عیب خود سینه روی  
 رعیت از بی ز ریت بصل  
 از برای تو جان سپار شود  
 یا عدوی تو بر تیا میسند  
 پس چو فریاد شود و کاهل  
 همچو شمشیر دست با صلت  
 نزد او جان چو آب در بحیت  
 چه چهره اغی بدست کور دهمی  
 در شره خوی خوک و خرش  
 خوک بدخت و خرش بر گریه

۳۹۹  
 شاه بهشتی که بیدار باشد  
 نیکو بختی که بیدار باشد  
 لعل چون مرگ جان بکشد  
 غلام چون بیکت بکشد  
 خاک بر باد گیسو در باشد  
 بیک بر آب ناله در باشد  
 چشم چو زینت بر دیک بزل  
 ملک بیرون بر دزد و دزدان  
 نیرل باشد اگر میغم شود  
 خاطرش در هسته چغم شود  
 اول نوزد هست باد حیات  
 آخرت است

شکر  
 چار  
 دوت  
 نیکو

فصل فی رکاکه الزامی

که بران صد پاده و صف کن	به نفسی بخت روزی این
بشد و صد سوار و صف راند	او حدیثی این بجای یاند
پس بد و گفت کای چنین چن	چون چنان دید کرم کشت این
میت گفتم پاده بر نه سوار	نه درین ساعت این بد کار
نیکت دانست پاک را ز پلید	چون نصیب این سخن از بوشید
که هم اکنون بچشم خود بینی	گفت بر من برش مکن منی
هم پاده شوند و هم درویش	کرندی قوت و ز مردی خوش
اتین یابی و آهین سبر	غمم حسرم شنان سوسی
دو رخ آب خدای کی داد	بد کردار و داری کی دارد
کاهن از بیم شاه لرزان شد	بزد از این عسیر تر زان شد
همچو یار بدست مرتن را	رای بد ملک دین روشن را

فصل فی رکاکه رای الملک و سوء خلقه

نامہ در نور برق نتوانم خواند	کس تدبیر غله لک نراند
خاصه جائی که بیم غرق بود	رای کم عقل نور برق بود
خفت او خود و وزیر بد بنود	شاه نازفت و حمید دینود
روز نیک از وزیر بد بریان	شاه را آید ار چه شیر و بیان

در صورت یافتن مقصود  
از دولت این سید را می شود  
را نکه در ملک ازین دو بهار  
کس و خیر را بر یکار  
بکار ملک با یک  
خوب باشد میان خلق  
مرد را هم و علم با یک  
در نه عدل از میان رفت  
در نه عدل که و یک  
بس عطا بخش که و یک  
را نکه باشد ازین چنان  
که و یک ازین چنان  
غذا باید آن که و یک  
خلق

خواجده را که ملک عطا نمود  
بنیوا که خطا کند تدبیر

و آنکه در دلهی می خطا نمود  
تو خطا کرد و را بنیخ و مکیر

فصل فی حال فاقه الکتاب

ور پیر از تو بی نوا ماند  
هر کجا کور و دید بان باشد  
سیر دآب عالم و ابرار  
دین و دولت بشری شده است  
ملک ملت چو پود چون تار است  
ملتی را که ملک یار نشد  
ملکت بی ملت استخوان نیست  
از خطا با دلش جدا باشد  
تا لول العبد لم یلقش کرد  
شیرین کام صید ظلم کرد  
که چه کرد و اسیر آرزو باز  
عادل و کم طمع ملک سزا  
ای بدم خست عیسی مریم  
اندرین روز کار بد عهده می

و آنکه تدبیر با خطا ماند  
لاجرم که سرشبان باشد  
مدحت پادشاه آتش خور  
زین و دوشین آبی و دال اینست  
این بدان آن بدین سزاوار است  
مایه شرح هر دیار نشد  
شاه دین را از ملک جو می گشت  
شیخه شرح مصطفی باشد  
کار خانی حقایقش کرد  
یکت شکم زان کارش بخورد  
بسر صید کرده ناید باز  
طامع و ظالم از مراد جدا  
وام و جال بر کن از عالم  
چیت جز عدل هدیه مری

۸۳۷۱  
چیت تدبیر و شاه صواب  
دست کبکی است خراب  
شاه که عادل بود در خطا  
عدل سلطان سزاوار  
سال نیکو طبع عدل شست  
ورنه هر روز با کجاست  
م و دیار را و دیده زان  
خانی لب زان کجاست  
فصل فی انشا و تفسیر  
سال خانی پاکسی گفت  
کابر با تفسیر

<p>ابر اگر زفت گشت ما را دیم  که نه ما در سخا ز ابر کمیم  ما هم ما هست اگر خم او نیست  پنج و چار و سه را بنیا بریم  تا بر ایشان کهر بر قشایم  لکت بود اینجا میر نه بر  که فقط معطلی نهیم  وین خراین همه عطاسی شست  نه زهرام روز باد مناره  بعد از شیر شیر بدوش  ورنه پیمان عهد شکستی  ظلم ازین مملکت برآورد کرد  نائب کرد کار سنجید  شیر کشتن خلق آهوانان</p>	<p>گفت کا بنا رخا پیکشا دیم  صبح و اجاز بی ضنیما بدیم  دیم ما هست اگر دم او نیست  نه فلک را بکام بکذا ریم  ابر و از برای ایشانیم  که سنده مردمان و کسری سیر  ما سخی تر ز ابر بارانیم  کنج و انباز ما برای شست  روز پاداش ماه باید شاه  به نور ز کور کور مجوش  عدل را با رتوش گن رستی  عدل و رز و بکر و ظلم مکرو  شاه عادل بود مملکت اندر  مرزا آمدست چون اشرف</p>	<p>رومی خندان و خفوت  خبر شش سبب  ما سبب ان عفاک و چون باو  صاحبان سال و ماه و دل شاد  مکاران باو شاد زیاده بود  بسیار کمال و دیده بود  فصل یکم  فصل یکم که در باب  چهارم است در باب  نظر از اینست که  ماه را نشانی  ه. اکا مملکت بالانیت  کلت</p>
<p>فصل فی توبه الجرم و العفو و لا یزید و لا ینقص</p>	<p>فصل فی توبه الجرم و العفو و لا یزید و لا ینقص</p>	<p>فصل فی توبه الجرم و العفو و لا یزید و لا ینقص</p>
<p>خالیت را زد و در پندیر  شکین از رومی خلق کردن</p>	<p>در عقوبت زجرم پیش گیر  برن از راه رفیق برن خضم</p>	<p>فصل فی توبه الجرم و العفو و لا یزید و لا ینقص</p>

باد خراه  
خبر و کافان  
وین و فوک عطف  
بهر کرم و قبا و خراه  
میگ  
اگر بیشت  
میشی الم شال  
نیز اندر

ملک الوده مرک بستاند  
 زر الوده کم عمی ر بود  
 کوئی آموخت عقل والائی  
 ملک افر و لطف انبار است  
 دین بی لطف شایع بی بار است  
 پنجه خضم تو غرور پرست  
 حصن دینیت خاصه ملکین

ملک پالوده جاودان ماند  
 زر پالوده پایدار نبود  
 از تو این ملک بالائی  
 ورنه سپهجون دهل پر او است  
 ملک بی قهر کج بی بار است  
 عرق ایمان تو سرور پرست  
 باز جان روان شایع دین

تمت فی ترک الدنیا والزهد فی السوره

آن شنیدی که زاهدی آزاد  
 انوسی خانه خدای شود  
 خلق گشت از قدوم او شاد  
 گفت هر کس سدا و سیرت او  
 گفت مأمون که انجین دین دل  
 کرد هر کس مبرد دین ابرام  
 رفت زاهد بر خلیفه شاد  
 گفت شاد آدمی ایلا زاهد  
 گفت زاهد نیم خط کفتی

رفت روزی بجانب بغداد  
 بسوی خلق نیک راسی شود  
 ز آنکه بودش به بند دوان زاده  
 آن دین دوان نکو سریت او  
 دید باید مرا بسی ناچار  
 تا بر میرد شود بسلا م  
 میرا مأمون نکرد قصه دراز  
 مر حبا ایا عابد  
 نیست در طبع من چنین رفتی

گفت زاهد تو بی لطف و رحمت  
 بشود و یاد کیست و یونیم  
 تو زاهد ام خطاب کن  
 خانه دین من حجاب کن  
 گفت مأمون که شایع دین  
 عاقبتان خدایت یحیی  
 چو زاهد تو این عین دین  
 عرصه که دین بر من این دین  
 با هر داد حق بد با حق  
 مر حبا ایا عابد  
 کیان دین نام

۳۷۲  
 هر کجا صدق بین دل زنده است  
 هر کجا عدل ملک است بایند است  
 شاه چون غبت داد گشت بدو  
 در نه بکش بود و بگشت عا  
 بگشت اهل صادق بود و عدل  
 کافور را اندین دین بسببی  
 چون بصیرت و عدل بود بهم  
 حکمت کار شد حکمت  
 بود و بخاشد از بی شود  
 بی زبان افتد از دست بود  
 نه جان است زنده جاودان  
 دان و عدل نورش در  
 دو جهان

من نخواهم نیم بدین مایل	کرده ام حبان دل زایل
نیت یکدوره نزد من کونین	کرده ام فارغ از همه یسین
پیش ازین هر دو من همی طلبم	از پی جسته اوست این طربم
زاهدی مرا تسلیم گشت	که بدینی دل تو بغم گشت
شاید مانی بدین سب و دینی	باید مانی ز نیت و عقی
که بدین قدر بر غرستندی	بمانی بانه در بند سی
گشت با من بخیل ازین گفتار	و او بر عجب خویشین اقرار
هر که او بنده گشت دینی را	صید شد مر بلا و بلوی را
دین بدینی مده که در مانی	صید چون سگان که میدانی

فضل فی تعبہ القضاء و العلماء و الفقهاء و حشمتهم

حکما حشمت این دین بنوند	چون نیاید امان این بنوند
چشم سر ملک و چشم عمر دینیت	این جهان بین و آن نمانیت
این و آن هر دو یار یکد کردند	بهم خزان بسم بهار یکد کردند
ملک و دین از سری که بچردا	راست چون چال دیو چه و خدا
بسخردان ز روی لا و آمد	سد دولت سدا و داد آمد
ملک و دین را درین جهان در	صدق عدلت روی شقیان
شاه را چون سدا بنود یار	ملک او بادوان مملکت دار

دو جهان را زیر پای ارمی  
هر که پشیم کار و خزند است  
چون خرد آید هوا شد گاه

گر پوار از دست بگذاری  
تا دو کلفتیت او خداوند است  
خواندت جبرئیل شاه شاه

فصل فی فراغ قلب الملوك و ترقیب ملوک

یافت شاه کیسری و کسرس  
همه را ن بخله اندر آب افکند  
چون که بجا د سپه برات بود  
گفت شه دست بر بول خویش  
این کتیک روان من بر بود  
پیش تا غرقه کرد و از وی تن  
تا بر نقش رویش اب صواب  
انکه بر من خور د بشتی شام  
انکه آتش بر آرد از جگر من  
هر کجا هست پادشاهی دل  
چه بود ملک پادشاهی کوه  
مایه سازد ببت موزه خویش  
ستم و زور بر کدائی چند

شاه را آن کتیک آمد خوش  
گفت شه خوب ناید اندر بند  
شه که در بند ماند مات بود  
گذا ردم و د پامی مدخل خویش  
در ز پانم در آرد از پی بود  
غرقه کرد انش بدو یا من  
همین بر من نقش روی او از آب  
من بر من بدوئی از هلاکش بام  
من بایش چه آید و نبرم  
چه بود ملک ملک مستی کل  
زشتی ملک را نند سیکو  
پامی بند نماز و روزه خویش  
لاف و گفتار بنیوانی چند

دوستان طلب ز غفلت او  
سخت او سر فرشته جنگ  
از پیش پری و الخ ملک  
خوان عیان پیش دشمنان  
لغنه تان بدوستان نه بد  
تیار او کس بران باشد و مار  
خضم او کس خضم باشد باز  
چون دو لایب پادشاهان  
همه در دست دیون بود  
بیوفای مردم

و می نسیم  
همه که بنیوا





عدل را تازه بخت کن برگاه  
 شمع خشک است اشک میفش ده  
 تیغ مردان چو دشت زنبور  
 ظلم صفزای ملک دین آمد  
 دین و دولت میرین دو کر و چهر  
 ملک را که چه عدل چون سارو  
 چه کشی تیغ بهر شمشیر حسن  
 بشکن از کز زردن کردن  
 شاه را کافاب میخ بود  
 حرز و تعویذ و سایه خانه

ظلم را چو میخ کن در چاه  
 کفر تشنه است آب تیغش ده  
 مملکت را رولن و تن نبود  
 رأی و تیغش سنگین آمد  
 خواجه را را می و شاه را شمشیر  
 ملک بی تیغ تیغ بی یار نیست  
 باد و غب و تیغ ایشان بس  
 چون بقم کن ز سه دم در تن خون  
 حرز و تعویذ و روح و تیغ بود  
 بابت کو دکت و دیوانه

فصل فی سلطان العدل و بیان افضل

ملکت چون بوستان بخند و خوش  
 بکن از خوف دشمن آکو  
 جامه بصل بوش ناخ را  
 کین دیرینه در دل اتمام  
 دین نکوید که تیغ بر دوزن  
 دلشان چون نیام تیغ مدار

تا نگرید سخنان چون آتش  
 سینه های نیام منور سو  
 بهیزم افرا می صحن دوزخ را  
 کان قوی عیثیت در اقدام  
 کردن کردان کردن کردن  
 این شرف ز لسمان دریغ مدار

و تهنیت از یزیدی در آید  
 کردن کردان پیر یار  
 باز دل چون دو بال باز کند  
 تیغ کوگاه را در انکس  
 بابت جسمی و روحی  
 صورت و روح و انیمه  
 تیغ دین و دین و تیغ  
 که در هر دو یکی کلام نکون  
 نمر که بانه نمرانی عاقل  
 سوزی بان بانی بنامه  
 تنگ باشد یکی جهان و دو شاه  
 تنگ باشد یکی کیم

ساز و  
 ریسایند در تخت  
 اسلحهم که انیمه  
 غراما و مانند انیمه  
 و حرمانا کاجی  
 بخت کشنده

شش

باخ  
 نیزه کیمیت



بهشت اندر من و عالی دار  
 بجان مان برای مرداری  
 امرونی زمانه خوابی دار  
 چه کنی پنج روزه ملک خیال  
 صد هزاران جنیت اندرین  
 اوت ره داد اوت شده دارد  
 تحت تو بر رخ زمین عارست  
 کام خرم زمانه کام ترست

ذل ز کار زمانه خالی دار  
 سایه و فرستخوان خواری  
 سرش همه سرنانی دار  
 گزنی منت یک عز و حلال  
 هست پیش سرای پرده دین  
 اوت برداشت او نکه دارد  
 گردن خسیخ بد این کارست  
 او هم و هشتاد کلام ترست

فصل فی صفت الکواکب السبعة الیارة والنروج الاثني عشر

پایی بر نه آسمان سرست  
 سه چو پیش آید سرش بشکن  
 زخمه ستبان زنجبه نامیب  
 تیغ بیرون کن از کف بهرام  
 باز بر جبین را بکن و ندان  
 نخس کیوان ز تیغ اعدش  
 نیزه یکت ره بسوی بالا کن  
 زره آسمان ز سر برکش

تیغ بر آسمان سرست  
 تیغ اگر دوسر زند زبانش بکن  
 تاج بر نه تبادک خورشید  
 سدهی او به تیغ او کن رام  
 ده بتاراج خانه کیوان  
 بنان سعدکش چون زاوش  
 هفت سیاره را را بکن  
 اخترانی را بطلعت اندر کن

این کلماتی که از دینک اعلی  
 که کسب راجه می فعل  
 برده و کاد و بد و بدست  
 پس در نامه از دینک اعلی  
 از غفلت زبان مان که بدین  
 این پنج پاسه دوزی در این  
 فوٹ و فوٹ را شمشیر  
 پیر از دینک اعلی  
 خستی که کسب راجه می فعل  
 از تر زده زبان را که دینک  
 از انگارانی به سرش  
 بجان دوز

قمر  
 عطارد  
 زهره  
 بهرام  
 شمس  
 کیوان  
 زحل  
 زحل  
 زحل  
 زحل

۴۸۰  
کتاب افلاک را قرا و رای ده  
هر یک را خود بخندید ای ده  
جامه سوگوارین شبان  
جامه شادمانش پادشاهان  
جامه شادمانش پادشاهان  
چیز و عالم چو شمشیر  
بسیج شد چون دوش بر درون  
فصل فی وصفه العالم و جمال  
الدوله العاجزه و صفه خلق  
و صفه ختمه کثیر بهم التماس  
یوم القیام  
عالمات چو پنج حیر زبان  
نیت خیزه رسته سیان  
وین

شست را جامی شیرشاهی کرن  
 اکنی چون بدست آمد بخت  
 کتبی بر بسند جلالی زن  
 برکش از محبس عالم مطلق  
 سوی دین خوان پری و مردم  
 خاصه از آنکه نفس بدینش  
 نه نذاری ز ملک میرایه  
 ای ز دولت همیشه می چون  
 چون ترا هست بر سپهر دین  
 وین حق در حایت تو شد است  
 یخمنده شع مصطفی شده  
 جان آن که قافا غریب و دست  
 چون رخ اندر نقاب خاک کشید  
 تا دهی شرع را همی رونق  
 سایه کردگار از آن شده  
 هر چه خواهی بکن که دولت تو  
 چون گرفتی تو ملک و همی زن

آنکه از دودام ماهی کن  
بر فلک چهار پایه تخت  
خمیه در ملکت لایزال زن  
چرخ زرقار از سه ارق  
ایست کن دیو و دیو مردم را  
گویدا یطاست نفس قافیش  
نه نذاری نشع پرایه  
کیست اندر همه جهان چو نتو  
کلکی از آستینه دولت و دین  
شرع خوب از کفایت تو شد  
ز ان زنا کردنی جدا شده  
از تو در خاک تربیت آسود  
ز امت خود ترا بدان بگزید  
دست باطل جدا کنی از حق  
شرع راحی گذار از ان شده  
بست باد و است تو خست تو  
رای کن بر شن و علبستین



۲۸۲  
 انجان بود پادشاهی نو  
 که خدای عباد و دودمانی نو  
 بود و فرستاد عقل و قیاد  
 نقش جازید بر سنگین نو باد  
 با حاجت عتبه و پناه نو باد  
 بخت افتاد بر عظم شاه  
 بوج و سلطان الا عظم شاه  
 المعظم سلطان ارض الله ابو خورشید  
 دولت شاه بنادام شاه بنور  
 بدین تملک  
 بهر سبزه آن شاه چون ماه باد  
 بخدای کن لب و نوحه باد  
 فرق

چون تنوره بر این طارم  
 بر کشته تنیغشان بار  
 مرک باز بچه پیش مردیشان  
 جان خصمان ز تیغشان بفر  
 اگر کندن سبب انوسیل اندام  
 قدشان بچوسه و نوحه  
 همه چون حور و آدمی صورت  
 چشم بد و درازین پاه و چشم  
 همه بر باد پای گشته سوار  
 شست سین چو روی تیر آرند  
 شده اعداء دین از ایشان خو  
 تیغشان از برای جان و جان  
 آن بل پشه را کند بر فصل  
 صدف در شان روان ملک  
 صدف رانی که محرم رازند  
 کرملی ناوک سه او زبان  
 حصن فغفور ترک خود کاهست

همه آهن دمان و آتش دم  
 دلق کینخت کوه را از سر  
 گشته حیران ز بیم بر ذی شان  
 ملک را همچو تیر کرده ستیر  
 پایفه دین ز تیغشان آرام  
 چشمان حله باغ نورسته  
 همه چون شیر از دها صولت  
 که نیند از قباد ورستم کم  
 کوه آهن تنند و جان دبا  
 از دها از دها اسیر آرند  
 همچو ریش کنن رشتانه نو  
 تر چو سیحون و کرم چون سیحان  
 وان زند و دهر اکس را غل  
 هدف تیر شان کمان فلک  
 سومی خصم توانا و ک اندازند  
 ناوک از شب کشته شب خیزان  
 حصن توانا و ک سحر کاهست





۲۸۴  
یکی از بزرگ علما شد و چار  
دو وزارت بایان صاحب کار  
نیت انداخت و نیت قدیم  
از صد و چار حدیث و قدیم  
خطبه کرده زانکه بر پیش  
آدم نشت و پیش کش  
بر زمین آسمان اسکانست  
بفکات سایبان ضلالت  
وای وای عجب ز فاش  
قبای و عیبهای جان فاش  
مصلحت و خطای می گوید  
مرد و خبر و اب کی گوید  
انکه

ای زخمه زمان شعله بر منی رخ  
 از روز شمع چرخ چو روز و شب است  
 صاحب خبر نکند است و نیست  
 ای خازن فردوس با کز پی تیر  
 بر گوشه خورشید غنیمت یوسف جازا  
 معنوه شد از جبین معنوق سنا  
 در کار که جور کفرم چو منی نیست  
 بهرام فلک از ارضی مبد و مقلد  
 خردان و بزرگان فلک را که سعد

در صدد بشت از ره داود و بی بی  
 روز و شب پیوسته بزرگای کوی  
 این هر دو چنان برده و سپید و سی  
 در غلبرین خوب چنین جا کیسی کو  
 پر تاب که هر کرده نکوناسی کو  
 خود در دو جهان سوخته بی غمی کو  
 در بار که عدل چو بر آشی کو  
 چون پاکش پیکه بیج شعی کو  
 جز با شه بابا در آن غم و زهی کو

فصل في مدح الصاحب العالم العادل صدر الدين نظام الملك غفر له  
 مجال المثل الكفى الكفاة تاج الوزراء واصلح الله ولتين أبي محمد

الحسن ابن ابی منصور القاسی رحمۃ اللہ علیہ

سرا حراستید الوز را نه  
در محل کفایت و امکان  
درودگاه عقل و جان سرا  
دیدہ روی کمال خلق و ادب  
راعی خاص و حامی عباده

که درابر گزیده بار خدا  
صاحب صاحب دمی تو کرمان  
ز دبان پایۀ فلک تراوست  
عقیقش اکفی الکفاة کرهت  
صاحبی به ز صاحب عباد

آنکه حاتم اگر شود زنده  
 خلعت و ذیبن پای رجایش  
 باشد اندر نظام هر دو سر  
 صاحب ای شه روتیت او  
 مرد کربور دین خرد و رباخت  
 عالمی عالمست در ده دین  
 هست در مجلس حسد او ندی  
 شد ترا رومی دین وزارت او  
 اندران نیمه سنت اراکیت  
 بوده صاحب حدیث بهر خدای  
 مرد دین را شریعت آموزد  
 خردوی را که پیش حق یازد  
 پیوای صدد و ردد عالم  
 گر زنده در صلاح ملک نفس  
 در حفاظ و وفا یکانه شد  
 شهر یاری تنی شد او جانت  
 عیش عالم بدو بود یازده

شود از جان و دل و رانند  
 برده تا عرش رایت رایش  
 مرد صاحب حدیث صاحب  
 ناصر دین شیطوتیت او  
 با خرد تر از و خرد شناخت  
 کافی کاست و با آئین  
 بی بد از اینک پیوندی  
 زان سبب قلب خزان ترازی  
 و اندرین نیمه کت پراست  
 هست در غل ملک صاحب ای  
 شمع در پیش شمس و زده  
 آن خرد پیش شرح در بازده  
 ملک را اسی او چو خاتم حجم  
 نه ز خود کز خدای میده بس  
 خستیا همه زمانه شد  
 انس و جن مرور ابرمانست  
 بهر او گذشت از اندازده

روز و شب از ضلالت کاه  
 سال و مهر و بود و خوار جهان  
 قیام داشت و جان بی غف  
 که گویند بیخ و جان بی غف  
 در زمانه بخا خدای بی غف  
 با خلیل خداوند خرد و بی غف  
 خواصه خواجگان بی غف  
 که در سلطان جهان بی غف  
 پادشاهان دوزخی بی غف  
 پیمان از لغات زیاده بی غف  
 بهر کوه و دشت بی غف  
 عین و بی غف بی غف

بهشت  
 بهشت



در صلابت درین زبان عمر سینه  
 این شایسته بهره یافته نیست  
 دل ندانم سفید تر یا موی  
 تا جهانست شادمانه زیاده  
 تا جهانست باد و دل دادن  
 بر که بر جان و خاندانش باد

بنمای ای من از چو در گریست  
 ورنه بر پایی خلق باقی نیست  
 جان ندانم لطیف تر یا رو  
 جان انوحیت در دویچ میباید  
 که جهانست از وی آبادان  
 جان با حمله در امانش باد

مدح الاجل سید نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن  
 محمد بن عبد الحمید بن عبد الصمد المستوفی رحمه الله علیه

خواجہ ابونصر نایب دستور  
 خلق او هست بی ریا و تقاضا  
 آنچه گوش از جمال خواجہ شنید  
 جان و ذل را صدقیه و مونس  
 کاسچہ دارد خلق او اطراف  
 روح و دیدار عقل کفایت  
 فضل او در جهان چنان شایسته  
 از بی جاہ و خدمت سلطان  
 قبله فاضلان ستان او است

چشم بد زبان کمال و دانش  
 خلق او هست بخلاف شقاق  
 چشم از و صد سینه از چندی  
 عقل کل را نشانی مجلس  
 آهوی چن ندارد اندر ف  
 دولت ایثار و ملت آنرا است  
 که ادب بردش جو فرشت  
 نه برای غفلت و بهمان  
 سر عقل کرد خانه او است

طوریست اینده ای قوت روح  
 سیرت اینده ای قوت روح  
 مال خود چون خیال کند دارد  
 دان سلطان چون جهان کند دارد  
 کرده از بهر حق نکرده و دارد  
 عادتش عدت و فدا و اکتفا  
 هم نگوشت و هم نگوشت  
 عقل با دلی قلم و کلام  
 علم از وی گرفته و علم و ادب  
 روح بر م کج عیانت  
 عقل از وی کج عیانت

وین باب لایم



سایه بادش چو زهره  
سایبان زمانه جانور  
سبب پوشیده از غل  
سبب زار ای چرخ  
کفایت کشتن  
عالم اندر زبان او  
بلایه عین زار  
زنده امانت او  
ان یلف و یلف  
دو ساز او  
دستار او

لب خندان زهره تازش  
هر زمان جسته کند و کوش  
عقل را مال و روح را مل  
ورد و خط شد بکار خاچین  
کجه سیر ماه را ماند  
از گریبان چهره بر آرد  
در شب روز با مدیم و یا  
دیدم کل بین و عمل کل  
خاطرش آفتاب کلک فلک  
سبب طاعتش دان و سبب  
سبب در جهان دولت و  
او هم دین سیاسی نهش  
قلم او قلم کند پایش  
کلک او کل زرق میکائیل  
چون نیم بهار خوش خامه  
خط او همچو غمهای خوش  
روح قدسی چو در غایت

برده آب بهار و آوازش  
عش سحره ایگان از بهوش  
در یکی فصل او باقی کن  
تا به بینی چشم اهل بعین  
گرچه رنگش کشته ماند  
بور فلک نیست ککلتا و هرگاه  
و یج کرده چو پای خورشید  
از خط او که دینی و نیست  
بر نقش آسمان و خلق ملک  
خط او در هوای کلین راز  
را ده از روح کلک او یقین  
زده عقل ز روی جاش  
هر که انیت چون قلم ریش  
خط او خط جان اسرافیل  
صورت و خط او که در نامه  
کلک او همچو نوک دیده کین  
شعنه راه دین صلابت او

۲۹۰  
سی بیگانه شایان  
که بخاک و نیست  
عالمی که در خاک  
چرخ ناز و غم  
حکمت صبیح با  
عالم جهان برآید  
باید بدوش خنجر و بار  
با جانت گشت خبر داد  
مراد از چنین ثابت داد  
سوار عشق باد با جاوید  
بر ایوان چاق و پاه و چون شیر  
به ایوان چاق و پاه و چون شیر  
فردا صاحب عالم آن منی من  
بودن و خود را میوه من  
خشم

انده دشت و شاد و می دود  
 شب بخت است خاتم او  
 زان زبان سیاه و شمشیر  
 تن سپید و سیاه متعارف  
 دور شود هر زبان حج سیاه  
 هست همواره بادل بیدار  
 با و تا باد شکل خط هم طول  
 جاء او هیچ ماه کلات نکا  
 با مان و بخلق جور و پری  
 برده بیخ سخاوت تا عروق  
 بطیب ذکرش غذای روح  
 خیمه عمر او پیش از طناب  
 تا و را شاه شرق تنگین داد  
 کار و دولت بکار دان فرو  
 چیست بهتر درین جهان جهان  
 ایشم از بخت شاه مشرق بود  
 لاجرم عالمی زیاده بود

خیر و شربت در زبان او  
گشته مضمحل و مستحاضه او  
گشته و دشمن زبان خود میوه  
همه ساله غذای شد قارش  
بر کشد در زنجیر و کلاه  
در همه کار عاقل و بهیار  
بجای او خدا یگان مشغول  
کلفت او همچو تیغ کار گذار  
در تابش ریشه او بشری  
میوه برک و شاخ و زرد عرو  
طول عمرش ندارد فکرت  
ماه خیمه شش برابر حساب  
بکت را صد هزار ترنین داد  
لا جبرم رونق تو فل نصرت  
مرد را کار و کار را مردان  
که بدو رونق عمل نصرت و  
بجای او مال بر سو وند

چشم بد و راز انجین دو وزیر  
 در و رع همچو شافعی صوفی  
 شهر غنیم چه که بود از دوا  
 زین پس اهل غنی از غم و رنج  
 آنکه زانده و سقیمی بکس  
 تا که نشت خواب بر بالین  
 چون خدا را حکم کشاید  
 زین صفت پیش کار بنشاند  
 شاه بر شاه و خواجه وزیر  
 شاه با عدل و خواجه با انصاف  
 ظن چه داری که انجین نیاید  
 چشم بد و راز انجین سلطان  
 خواجه بر محاکش بکاشت  
 بر خدای شده مبارکت پی  
 باد تا باد ملک را بازار  
 باد امرش خواهر روح ملک

که ندارند در دانه نظیف  
 در کنت بو عینقه کونی  
 که در این صفت وزیر داد  
 رسته کشت و نشت بر سر  
 غم فراوش کرد و شاد و نیست  
 بالش آمد زان در بالین  
 حکمت خود جملی نماید  
 کار عالم محکم او راند  
 برخی انجین نکو نقدیر  
 نیست این اس و اینی بکس  
 شاه بر شاه به سزیه نهاد  
 که جهان را بقل داد امان  
 که بد و دین و شرع سر نهاد  
 خواجهکان پیش وی شده لایق  
 شاه از او شاه بر خور داد  
 باد عمرش چون عمر نوح ملک

مدح شیخ احمد طیب الملک معتمد الدوله لاهی نصر

۳۹۱  
 این جهان خدایست  
 انجین معتمد الدوله  
 که بر ملک غیر است او  
 خلق را در بی شرافت او  
 عالم اسن و آسمان امان  
 باد و بادیه بی غیب جان  
 به عیان ملک با لار  
 شاه او را کینه در هر کار  
 معتمد گاه و خواجه جهان  
 که دره از بر بکس جهان  
 که کار اقلیت نهان  
 باد و باد ملک

این جهان خدایست  
 انجین معتمد الدوله  
 که بر ملک غیر است او

باد و باد



علم ظاهر چو خنده کرد و عیان  
خط او شکل زلف خور بود  
نور رویش حدیقه حدیث  
خط او خطه معیان بکر  
خوش چون معانی اکینر  
خط او معنی و ظلمت و نور  
نور و ظلمت بهسم قرین آید  
هر سوادی دار و بیاض فلک  
از سوادی بیاضش از پی مزد  
گداز روح دان خط خوش  
لبه از درج یک یک پدید  
از آن خرد بخش یا شفت  
عقل کرده ز شکلهای رفیع  
کرده اند تنگ ماغیت آن خط  
با بخش خط خازن و نواب  
البر دست نقطه ای بخش  
چشم بدو در سخت به نیست

سراطن چو غمزه کرده نماند  
بر چه غیبت از و نفور بود  
خطا خط غمزه صدت  
نام او نامه بانی زکرت  
نقش بند معانی همین  
بهست چون زلف و بر بروج  
در علو چرخ هفتین آمد  
بر ریاضی از و ریاض ملک  
کشته عقل همه آیینان در  
کنند کس بحرف و نوشت  
همچو برج و دویس که جزا  
که معانی و لفظ چون غیبت  
روح و اله زلف شمای بدیع  
از چه خطبای مقلد کشت سقط  
همچو آب صاف نیست شراب  
نپون کش با از رخ در نقش  
همچو از تنک نامه مانیت

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

دست او با قلم چو بار شود  
 بر سخن کرده آن شاه آمد  
 کشته اسرار ملک به جلوسش  
 جو داورا اگر نه پیدانیت  
 گفت او بر سخاوت حجام کرده  
 باد لطفش بریده بر کشور  
 بنیت چون رای شاه کو هم  
 حرمش همچو کعبه محترمت  
 سال و سه از شد آمد زوار  
 صادر و وار و عطا جویان  
 همه با کام دل قرین گشته  
 عالمی از عطاش آسوده  
 غم و جزمش ز رای نیکوتر  
 شده در کار ملک و دین پادشاه  
 زان بگو اعتقاد و رای زین  
 شاه را چون در تصرف ملک  
 که در دور و سیر مانند او

ز بر معانی سخن سوار شود  
 در دل خواهد آتش شعله آمد  
 سر سلطان بجنبه منموش  
 چون سخایش سحاب در نیت  
 بجز را صد هزار تان و آن کرد  
 ناز عشقش بجا کرده شرر  
 و میرزا سبب و سبب عظیم  
 خانه او ز کعبه خود چه گشت  
 چون حرم کشته بر صغار و کبار  
 کشته از هر نفی بد و بویان  
 همه با ساز و آسپ زین گشته  
 یافته هر چه در دلش بوده  
 کشته در کار باور ایا و ر  
 دین و دولت فرو ده و بخت  
 شده چون خلد ملک غنیم  
 کرده ارامی او تصرف ملک  
 کرده چون روی حور مانند

به طرز زود و صواب و نیت  
 که اینانی بران بنام و نیت  
 چون هر ملک از نیت بدو است  
 بنوید بهر سبب و نیت  
 که این فواید را که در دست  
 راست کنی که این نیت  
 یا بجا نیت دم عیسی است  
 معنی زین صفت کی است  
 نظم او سخن زار کو  
 منظور می

عذر زود و صواب و نیت  
 عذر زود و صواب و نیت

بعضی در نیت

۲۹۴  
 و نیم او چون هم از ازل  
 آن باری که یکایک از دل  
 بر دم آرد و بدید ز منم نیل  
 رست او هم چو بای ایمن  
 منم او همچو خط او چو خط  
 او هم چو مال او رست خط  
 او در دودمان چو نام او  
 ره نور دان چو برق عالم  
 خاست در خجارت عالم  
 شکی دایره که ده هم  
 شکی نیست ماه چو  
 من چو من چو من

نامن و ماخذش فتنه جان  
 جان پیکان سرشته باخشن  
 هم کند و ارباب فضل و کرم  
 گنج را بسجود مکن دارد  
 زانکه داند که با کمال وجود  
 زانکه در یاد ابروگان عطا  
 فعل که دید هر که کا فی کند  
 چون سرخوش را نکند ارد  
 اندران دم که خوش زبان  
 فطنت او بر آید از پی ساز  
 پناه داکاه سمرقند و مت  
 صاحب خبر جزو ثوابیت  
 نیست در مملکت چو یک تن  
 واقف را ز شهر یار بدل  
 حکمت از جود او عطا جوست  
 راز دارست عرش ز منت  
 ماجرای زمانه دجوة دشت

فقط و مخبرش در پیچه جان  
 بنده نوزمانه کنش  
 هم کند آواز وین و سرم  
 راز را همچو دین بخسارد  
 خد مبوض نگو نیاید جو  
 نکشد از طریق چو خطا  
 ز کجا یافته هر که جانی کند  
 ما چون ما شرزه بگذارد  
 گوش را لفظ او چو جان باشد  
 مورد از میان خانه راز  
 در همه کارها و را مدد است  
 راز ز اسرار یکش آشکار است  
 کلاه تدبیر رای و کلاه سخن  
 در دهن راز مملکت حاصل  
 راز بارابی او سخن گوشت  
 خاوند راز و حارس جنت  
 هر چه زوخته بر کنیده دلش

تا جهانست و هست لیل و نهار  
که جهان را از علم او سب و رفا  
وین دنیا و رستخیز باد

از نظر و علم هست بر خور و  
هست دمی ماه خوشتر از نور  
صد ز دینی و ز ابرار باد

مدح اصحاب الدیوان و شیخ المحضرت العالیه  
عجل الله لهنا صاحب کشته هم الله

پس ازین خواصه خواجگان در  
از رخ و خامه کنار کنار  
در جهان بچو در جهان در بار  
رویشان خور را کند پس دست  
همه نقاش معنی از خامه  
جایشان بچو جای دین بر جرم  
از پی سر و جو یار صواب  
بچو عیسی ز خاطر و خامه  
حرص را کرده در جهان تو  
چون بر هیچم قابل بعدند  
روزگار اهل عقل و اهل بصیر  
عقلان آسمان آنکس شیره

زین دیوان و زینت شکر  
صد دیوان نه هر یکی چو بهار  
گلستان بچو گلستان زرد  
رایشان عقل را کند مست  
زرو در درج کرده در نامه  
نقشان چون صدف شکم  
دید با کرد به چو یار بر یار  
نقش با جان نموده در نامه  
گلستان بچو عکاس معده تو  
چون اسماعیل صادق او غنی  
سینه شان چرخ و قطران شکر  
نشان عجب کوهت کر کس سپر

دونی قصه و زینت دیوان  
در بید ز گلستان دیوان  
خواجگان زینت دیوان  
گلستان با سبب و در چرخ  
در بیان نشان کوهت گلستان  
که عطای دیوانی زوین  
هر چه کلان داد که در زینت  
نقشان کشته نشان بچو  
نار و دخت ز گلستان باران  
دست اندازن شده باران  
عالم عقل و دانه از دلشان  
صدیق نقاش گلستان

۳۹۵  
نقش  
نقش



مال ایشان نبرد ایشان خاک  
چو ازین طایفه گذر کردی

قال ایشان چو خاک ایشان  
بدگر طایفه نظر کردی

بمدح الامام الماحل الشیخ الفاضل القضاة جمال الدین محمد  
الاسلام سید الفرقین الحکام ابو القاسم محمود بن محمد الاسمر

عالم عدل نبی و انصاف  
پیشوای چنین رفقه جستم  
مفتی اصل و فرخ و وارث جو  
آنکه در صدر شرع تابست  
نست در راه دین ز برکت  
از غبار غم دور عالم جان  
قفل احکام راست و کلید  
چون ستونی که هست بی فتن  
دیده بی رنجت خیال و غم  
از فرازش نبرده سوی شب  
اندوین حضرت بزرگ چو جان  
جان او را برای عالم غیب  
کرده پاک از میان جمع امم

همه معنی محض و دور از لاف  
نور افاضی القضاة تابان شمع  
شمع شمع محمدی محسن  
پای فتنه دو دست شمع  
خاک درگاه او چو آب حیات  
دامن و چسب او چو ایمان پاک  
پره و حلقه بی غم و که در  
خیمه شرع را طنا جستم  
علم نزدیک او به عالم دور  
مگر این کنده پیر غم و غم  
معنی او پدید او و پنهان  
کرده خالی ز رسم و عین  
صفوت او که ورت از عالم

طریقی جان پاک  
بوده در شمع علم سی  
کرده دست غایت دین  
مختل بعقب است بکشتن  
ظاهر علمش بدین  
و اعطاء عقل و حافظه  
موم علی و حسن  
شمع دین نور است بصیرت  
عقل و جان بکشت و سرایت  
گاه مومنی چو ملک  
چو قیام

عنه  
خفت و نازان



دل پاکش چو پسته ایمان  
روز حشش بر بی ز جور و قدر  
میل هرگز نکرده در احکام  
ظاهر و پنهانش ز رشوت پاک  
گریدی زنده یوسف القاضی  
روز خشر و تعابن و ز لزال  
نامه او بر روز خشر و هفتا  
گر ز خشرست هر کسی را بیم  
او بود این از همه بختات  
مهر خلق و سید السادات  
دو بود مالک و یکی ناجی  
دست ظالم ز ملک شد کوتاه  
گرک بایش در بیا بان جفت  
شاد باش ای بعدل شاهنشاه  
چون بود شاه عادل و ستور  
علم آسوده از فریب فتن  
تا جان باد عدل خضر و باد

عزم و خرمش همه دلیل و بیان  
میل بروی نذیر و پند  
کرده و درین بشرط خویش قیام  
کرده در چشم میل و رشوخت  
پد نیابت از و شدی راضی  
او ده زین قضا جواب اول  
مانه یحیی است پاک و حسلا  
وز مکافات و ز عذاب الیم  
نبود در فریق و حشر قصات  
گفته باشم از سه نوع قضا  
مردود کاندز بهشت با تاجی  
شیر اعداش بخمره روباہ  
عدل بیدار گشت و قضا  
زینچین قاضی طمع کوتاہ  
قاضی وی چنین بود منظور  
عزته مر عدل راشد ممکن  
باغ عدلش همیشه بی غبار

۳۱۱  
 حاج امام دانا ابن السید  
 القضاة عز الدین عین الاسلام  
 سید الغریقین و الحکام دوله  
 یونس بن محمد انجری  
 نام او در علی بن محمد  
 نقیض در دفا کریم  
 ثبت او در ای جزو طریقت  
 که همه آنها بنویسند  
 که بخوابی از جان او معنی  
 کرم و خلق او نگویند  
 سایل از زانیه چه کار کند  
 بنده از کس باشد

این که در اینجا نوشته شده است





هست در بادیه دراز و نیاز  
 زین سبب نیست در نشین جود  
 آسمان سخا و احسان دوست  
 سخنش همچو روضه نور هست  
 همچو عقل اندک و فراوان شو  
 هم گران هم بیک تقاسم چو کمان  
 از و امیری و لایستی کستم  
 مر مر آب شد رخسارانی  
 گرچه با ما هم از قرونست او  
 کرد و اند ما پیش قدم  
 فرخنده مرا ز بر عتاب  
 قدر او یام آسمان برین  
 کام چون بر براط نطق آرد  
 اگر کند را لکن التماس سخن  
 شک پرونی بطبع جو کند  
 سخنش عذب چون نتیجه صبر  
 خلق و خلقت لطیف چون جود

گرچه راهمیت دور زشت  
 لاجرم هست در سرای جود  
 ابرایع نام و غنیت یحسان است  
 نیکت نزدیکت لیکت بر دور  
 صلح افکن و لیکت پنهان شو  
 هم بیک هم گران بهات چو جان  
 وز قبولش من آیتی کستم  
 آتش دیک روح حیوانی  
 از قرون و قران فروست  
 پیش حکش ببر و دم چو قلم  
 همه تن دل شوم زبان حجاب  
 خوی او دام حبس برین  
 لکن را در نشاط نطق آرد  
 در حدیث آید از نشاط لکن  
 فلک از نطق او سجد کند  
 با بطر چون سر شک دیده ابر  
 لفظ و معنی دو مغز چون جود

۴۰۱  
 خن او نفس زندگانی بود  
 که دو نفر و یک استخوانی بود  
 خوی او جان زنده را شرب  
 سحر او پیاده ز نام کرب  
 علم او دینگر دین داران  
 قیاس چون بیج بایران  
 عالم از قبولش بر آورده  
 در مقامات جهان بر آورده  
 کرده برایش بهمان آستان  
 قضا که هست در اقران  
 کرده از گفتار عقل کشیده  
 طبع یاران و حیر

غیب کتاب  
 خدمت

۱۰۰  
 حاجت و شرح در باب  
 فی شرح الامام الاجل  
 الاسلام ناصر الدین ناصر  
 و الاطین فی نظر احمد بن محمد  
 سلطان الصنفانی رحمه الله  
 بعد از او و خواجه ابن  
 سفر شرح و ایزد و اصفهانی  
 ملذذه ایقظا و استلانی  
 یزد و نسب سلیمانی  
 سید اسلام و دین بدو از  
 ما اندازده

در صنف چه علم بدردار  
 در خرد صفورا و بیانی است  
 سیرت پاک او حکیم و صاف  
 در همه ابرام و ناز بتوان کرد  
 او تواند نمود مرجان را  
 و آنکه تر به سینه آسود است  
 مزد چون بود کار را در خور  
 هر جنبه که ز نول نقل افتاد  
 معنی سیر یکی بر دهن آورد  
 مشکلات کلام آیزد بار  
 همه را کرده حل شرح و بیان  
 که شرح کند و او با است  
 فیت مانند او بعلم اندر  
 ابن عباس روزگار است او  
 هست با دانش معاذ جبل  
 باد پیوسته چیره در هر کار  
 با دواتی بقای روح ملک

در تخلص چه علم بر خور دار  
 در سخن را معانی او است  
 ضرورت علم او کریم اصاف  
 شرحی است بکر و معطی  
 بی نقاب حروف قرائن را  
 تا نیابت شیخ فرمود است  
 هر چه وی گفت شیخ چنان کرد  
 شیخ در شرح ان بدادش داد  
 جمله زیبا و نیکو و در خور  
 قشابه که هست در اخبار  
 لقطهائی که هست در قرآن  
 اینچنین علمها را با باشد  
 متواضع بعلم جسم اندر  
 با معانی بیشمار است او  
 آیزدش بر کنیده غرور جل  
 و تهمه علم خویش بر خور دار  
 ما بود در مدار حسیح ملک

علم او همچو آب شومند  
 علم او و عده سماعیست  
 ذوق او جان فروز افرینست  
 سیمی در ره حقیقت شرع  
 علمت از ابدیه ام یقین  
 انکه مایافت ز آسمان سینه  
 عالم علم را گشاد دری  
 شد حرام از برای در رفتن  
 جان قران همی بغیر و زدن  
 عشق پنهان ز رحمت خاطر  
 آن کجسته دل از زبان سر و  
 سخنش اندک و طبع ملج و نه  
 بابد و نیک بی ریا و شکی  
 وقت آن کو کان خاطر خوش  
 زه کند شیه چرخ بر گردون  
 استب فلق او چو شتابد  
 کا کنفی کو بیان یاسین کرد

نام او همچو باد پوینده  
 جمع او شمع طارم سلی  
 پند او بند سوز و یو است  
 فیت اصلی قدیم ترین فرع  
 وارث حق ترا ز جلال الدین  
 یکت زمینست واحد واحد  
 که جز او کم تواند آن در کی  
 جزو را بر ملاستی کستن  
 تا از و بکنست در آموزد  
 گفته با ذوق مغر جان سپهر  
 وین چشیده تن از ولایت  
 همچو توقع دور بین در صبح  
 اول و آخرش یکی چو یکی  
 زه کند از برای ده درویش  
 زه کند شک غاره بر باغ  
 یا رب آن نختما که دریا بد  
 چه نیلش ز سدره تخمین کرد

نام او همچو باد پوینده  
 جمع او شمع طارم سلی  
 پند او بند سوز و یو است  
 فیت اصلی قدیم ترین فرع  
 وارث حق ترا ز جلال الدین  
 یکت زمینست واحد واحد  
 که جز او کم تواند آن در کی  
 جزو را بر ملاستی کستن  
 تا از و بکنست در آموزد  
 گفته با ذوق مغر جان سپهر  
 وین چشیده تن از ولایت  
 همچو توقع دور بین در صبح  
 اول و آخرش یکی چو یکی  
 زه کند از برای ده درویش  
 زه کند شک غاره بر باغ  
 یا رب آن نختما که دریا بد  
 چه نیلش ز سدره تخمین کرد



بر که یکشب بگویی او یکدشت  
 هر که روزی بدست دل در نا  
 چون مجلس شاد گفت کند  
 از پی چشم بد بر وضه نوز  
 کوئی آمد نکاد دور کوشش  
 لب چون لاله خنک و تر کن  
 عقل باز نشسته طوطی وار  
 چشم بر در ز در سفینه او  
 گاه آید یرو دقت بدیرش  
 عس جان مرده خاک درش  
 شد برای امید جان حشر  
 دل لطیفش همیشه در است  
 باغ ایمانش را ز چشمه روی  
 خود چه دیدند اسب غری از  
 که خود او زان گشت که در دل او  
 اندر از ان هزار در بهفت  
 در خور عقل عامه میگوید

در سخن مقتدای عالم گشت  
 نسخه و لبرسی ز رویش خواند  
 طاق خوششید چرخ جفت  
 دل بجای سپید سوخته بود  
 خوی خوش بر نظاره زویش  
 بینی انکه که خشم شد مجلس  
 خلق چون بلیق بلیق از کف  
 گوشه پر گشته رکعت او  
 صبح خوشش خند و اندیشه  
 ملک الموت فقر زنده فرست  
 انکه او را بجان فرود خنده  
 چه دم ز پر کهن کر مش  
 تا ابد آب رویش اندر جوی  
 چه شنیده اهل سخن از  
 و ز لطف غیب حاصل است  
 چکنم من که خود یکی بگفت  
 سخن بگوید نامه می شود

محسن با از او اینست و اینست  
 خصل بندیت عالم که بود  
 اینها را از ان دل خوش  
 داده بر سخا فقرت و جود  
 در راه جان و دنیا  
 بخت و بخت از بخت  
 این زینت و اینست و اینست  
 بگفته ز غفلت و از امکان  
 بگویند این غفلت و از امکان  
 خاک پوده که نمیشناسد  
 آب دریا که از

دل ز روی خوش

در کمال عالم جان  
 در کمال عالم جان

۱۰

خسته

منه سر و سخن  
آجا زانده  
هر چه بر آید

خف خف تو خف  
چو چرخ از کافیه  
تا که در خنده  
شعشع تو شد  
روح را نازده  
عذری صند  
کالبت جهان  
همه شمشیر  
بهر چه بد  
نمک باو  
حالت از اصل  
نموده زار

آرمی اکس که صبر پیشه  
از این صبر کرد و آتش  
از درون تو هست از پی  
خلق را مشروط شرع و ابدیت  
داد و دین بخلل کرده کبر  
ای امامی که از پی زینت  
پرده چرخ را پدید آورده  
سر صدوق صدق را بجای  
از سخا و فصاحت از سر دین  
معنی بخش معنی زایده را  
تا بر آفتابش اوش سر کارست  
هر سخن را که نقش جان دیدم  
همه گویندگان روی زمین  
بی بغض بندم از نه بر باشند  
هر چه اندر جهان سخن گوشت  
دو زمان تو ای امیر سخن  
که چه الماسی نطق می سفند

پشته شیر زیر پشته کسب  
عذب همچون سرشک دیده  
صد هزار آسمان فروزون  
زانکه باغ پرده احدیت  
دل احمد بدل نموده کبر  
منبرست قاب و تیسنت  
قفل احکام را کلید آور  
خلق را سلف حق بنمای  
پای بر نه بفرق علیین  
ستم ده جان من ساعده را  
مرسخن را چه تیز باز است  
واغ نطقش بر زبان دیدم  
پیش نطق تو ای جمال الدین  
چه نکو باشد از خوش باشند  
نزد بر تو وصله در گوشت  
شوخی چشمی بود سخن گفتن  
بایان تو مفتیان سفند

دوست ما را صبح روحی تو  
 جو اگر نام تو بر دستی  
 سیربان دشمنان را گشت  
 تن که یکدم خلاف تو پذیرفت  
 نف آندم برقه بلب او  
 هر که خواست بد کالشی را  
 عمل عمر و ستایش باز  
 هر که در سر پیرایه دین افت  
 سخت بیارکس بپوشیده  
 خلعت هر که زان سری باشد  
 همه سرور کان عالم راز  
 پرده دار سرای غیرت را  
 خضم از آن آمدند هر خامت  
 در کمال حد و دو لفظ نوخت  
 در سخاوت دلی خطبیری تو  
 از کمالت فروزه مردین را  
 که هر مرتضی حرف غزین است

جان جاننا همه مستوحی تو  
 زود همچون عدوت بدستی  
 با چنین دعوتی کرا بر گشت  
 جانش که بد دلست زمین گرفت  
 هر که در جل کشیده مرکب  
 تانه بسند کمال حالش را  
 در لقا و تقایش باد و راز  
 سبقت پند کنانش پاک خست  
 کسوت بدوشت نبوشیده  
 حد خواجه اجتنابی شد  
 یا صمیر تو رخ بر آب بین  
 حیرت افشا و باز تو حیرت را  
 نیست کس واقف از الف مرث  
 بگرماندی و کس تر نشننا  
 در سخن لادبی تطیسری تو  
 شادی جان اهل غزین را  
 چون قدم سلای شت غزین

باغی توئی جمال این  
 حشمت توئی بخت این  
 شایسته توئی در جهان  
 خود فیاض توئی در این  
 زاده نشسته توئی در این  
 سحر این معیت توئی در این  
 قلم من بهر تر تو بود  
 جان جاننا از آن بیای بود  
 فروزه بنود فیاض تو  
 بیونی کرمان زنی تو  
 که در دست تو دایم غزین  
 همه دایم تو دایم غزین





هم میسرای کھارست  
لاجرم نقش اندرین منزل  
بست رطب اللسان بهشت  
هم میسرای سروراز و آباد  
چون وعار نماند خواهد برخ  
موز سینه اش اگر عیان کرد  
شاد آید چو او بصد رشت  
صفت و صفوت دل کاش  
پردۀ عرش و آتیه الکرسیت  
نقطه او حیات شرع شمرد  
پیش از بس که پاس دین دارد  
از مروت لطیف منزل تر  
هر که تن و شغفت و نیردان دوست  
هم درخت و فالو و پر بار  
خلق او همچو زهره بقایه دین  
رنده کرد از برای نیردانی  
تا که مالش رسد به یاری

هم صبیح می دیدار هست  
 همچو عیسی ز کل نماید دل  
 جبرئیل از کمان رفعت او  
 هم همه دوستان اندو دشت  
 عیسی این گنبد چارپرم  
 چنبر چرخ را یگان کرد  
 بر سر و ست بر نهاده بدست  
 لغت نطق شکر فزاید  
 شد فرد و بن عالم قدسیت  
 و یونسیان اندو صاحب بزد  
 آسمان چشم بر زمین دارد  
 وز قناعت خفیف محل بر  
 دالک الز اسخون فی العلم او  
 هم زبان ترازو در کار  
 دهن اعدای عطار دین  
 مال او دل جمال او حاشا  
 از جمالش تو انگر مباری

۴۹  
 خاک پایش که نیست کند  
 و راز آن خاک ایستاید  
 خاک که ریزد چو باد شود  
 خاک پایی جاسم نه دندان  
 صفت دیگوش که به هر دم  
 پیش آن طاق آید و دم  
 اندر آن خاک و فصل و گل  
 دست زیر پنج بماند خاک  
 خاک پایش که به ریزد  
 خوش چو آب دهان از دست  
 او بهر دهر بار بار  
 عین نیست ز

ای سنان چوایی است  
 بنامی اندین سخن بران  
 چون شنی فایغ از بلخ شاه  
 وان صد جهان زانده پناه  
 حوایه جو ایجان و صدی  
 میان مبر بعدوی دین  
 جو ایجان و مباحث دیوان  
 سوزان و کتبیدکان زمان  
 بعد از آن فتنیان جمع فضا  
 بختان بر ارضایم ضایع  
 روزان بکشت ایران  
 چو سپهر و نوران  
 منور

کوی شیخ حاج ارباب  
 کجایین کجاست

عرضش از عرض دین مقید باد  
 هر که بهر پویشد و راراند  
 در صلابت چو عمری و در کراست  
 روز و شب یازان جهان سازد  
 کار او نیست جز صلاح جهان  
 نائب شرح مصطفی اوست  
 علم تا دلیل بر زبان دارد  
 هر چه با مرتضی بگفت رسول  
 تا داند تعبایم فانی  
 انجان علم شمعش از بر شد  
 کشت با مرتضی درین راه  
 در سنایش بر آنچه اندیشم  
 عجزش آه رم من از کارش  
 بر ز عقل و حسد و مکاشف  
 بدو این خاک تا ابد لاکش

نقش از عقل کل موید باد  
 تا ابد از دوحس پیاده باد  
 مرتضی علم را سری و کراست  
 زان بدیکر عمل نپسندد  
 هست از دوازه هر زمان این  
 عالم علم مرتضی اوست  
 شرح تزییل را بیان دارد  
 او بجان کرده است جمله قبول  
 بود شرح رسول را بانی  
 کاجمانش بجان مصورش  
 لو کف کشت بردش چون گاو  
 سیرش گویدم که من پشم  
 بادیزدان بکلم در یارش  
 عمر چون علم جاودانش باد  
 همچو آب بپند را از آتش

فضل فی وصف الحال والخلق من واج الوزراء والقضاة

والائمة بهم الله تعالی

خسرو و شوق راهب کرامی  
خرم از ایشان جهانگیر  
چاکر ملک شاه شهسینو  
چون بود شاه را نگو کرد  
که پسینی تو ملک غریب  
دین و دولت عیال تیغ و  
شاد باد آن این حد  
باجان بادشامن باد  
شاه و دستور و نیکواری  
شکر این نعمت بی اندازه  
که تواند گذارد بر گوین  
ای بزندان غرنه و لو بود  
یافتید آنچه بود حاجت  
ش جوان و جهان جهان  
چون بود که کار بخشند  
کام دلمایر است اکنون  
یارب این فضلها تو بر بنده

روز و شب فو نهاده بازار  
عیب پنهان و آشکار سهر  
که نه بیند در کسی آهونه  
محکمت زمانه غن سو و مقدر  
باز شناسی از بهشت یر  
کفر و اسجاد در کریغ و سیر  
یا همة دین رشیخ او است بهانه  
که از دین بود به ارادی  
هر چه بایدیت حجب و داود حی  
که شد اند و مما لکشی تازه  
گشت حجت حوالی غریبه  
چشم پدرین زمانه با و او  
گشت پذیرفته کن عبادت  
در امان سپهر و صفت رضا  
به هر چه خواست زویند  
باد یا زباز زن چه سبب ازین  
دار نماز و زهر پائینه

فصل فی وصف عالم و زمان  
 باطل و حق که در این عالم  
 هر که بداند که این عالم  
 هر دو ازین صفت است  
 ملک از ملک است  
 بر و زاده و پسر و دشمن  
 ملک است این جهان  
 و آنچه چون ماه و ماهیان  
 عالم از اینست بدو  
 که شریف و ذلیل و  
 عرصه ملک است چون  
 ملک از این

مرد و حیوانات



هر که وار دستمان از مقهور  
 هر که بر رفت خیزه سر بر چوب  
 هر که او گفت خنده آرد پس  
 مردانم زده ز گفتارش  
 ناکه شست و می لگوی سخن  
 تو چه مردان قوت و قوتی  
 بمن ندیدم امام بر سبزه  
 هیچ دانی بچشم من چون بود  
 آخر عمرت از دل گرفته  
 گریه کرد بلغمه شاد از تو  
 سروریش اردر آینه دیدی  
 کند نیزه بجهش ترا  
 مردمی کو و دانش و آردم  
 تاکی از ریج و ضحکه و شجره  
 سبقت چون خرنس بر شمشیر  
 از پی صید آهوی خوش بود  
 را نکه دیوی رسیده فریاد

رو و کسینه و همه جان بگو  
 گفت تذکیر باون و جاند و  
 هر چه او کرد و زو بگر و کش  
 سال و مندی غمی بود کارش  
 نه بکشته ندیده روی سخن  
 مرد شنیدنی و سبوتی  
 چون تلی کوه پر سپهر  
 همچو دیوی که بر فرازون بود  
 همچو بر کوه و یک اول بخت  
 کوش و سستی باید داد از تو  
 بد که بود روی اینهمه  
 شرم ناید تریش خویش ترا  
 و یکت از برش خود نداری  
 زین سروریش شرم دارم  
 روی چون بوریای مطهر  
 چشمها ستره کرده اند چون  
 انی تهم از خاک چسبیده این

کرم زدن و پخت از دانه  
 از پی آب و نان هر روز  
 غلظت را خوانده و شکار  
 دست و کسار که بر زمین  
 خانه و خانه و خانه  
 کمان بدنه ناله صحرای  
 هم راز و زبان یکدست  
 که دانه خرم نایمال  
 غم بود و دگر او خوش  
 نوبده هم غم نایمال  
 دیگران داد

معنوی  
 عقل و سیر  
 کاشی بطور  
 دکانی بوضع  
 سخن گوید  
 شنیده  
 شنیدن  
 حشمت و سوزش  
 کرد و روز  
 پای آورده  
 جسم  
 کوه دینی

در تویی شوم محس دارم من  
 زین چو ندی چو نان او چار  
 زن اگر بد کند شوی خرشند  
 چون ترا عقل نیست چو انگر  
 نیست عقل پادیت زده  
 عقل و جان کسی که بی پست  
 آب رویش ز نخت افلاک

که یکی نان هست از ده زن  
 خود بدست آورد چو خرافا  
 سیم باید که ماند اندر بند  
 ایزوت کرد ازین معانی فرد  
 مکتب پیرفت زار غنای  
 آن یکی باد و این دگر گشت  
 شست تعلیمهای عمرش پاک

در تویی شوم محس دارم من  
 زین چو ندی چو نان او چار  
 زن اگر بد کند شوی خرشند  
 چون ترا عقل نیست چو انگر  
 نیست عقل پادیت زده  
 عقل و جان کسی که بی پست  
 آب رویش ز نخت افلاک

فی مذمه اصحاب المذین

یک ربه نشین شعر پرش  
 قالب و قلبان سلیم و نیم  
 رویان چون یار عقل و حکم  
 دیدنی هست معزونی نه مدام  
 نازبان در سخن جری کردند  
 جانان همچو عصفه پر باد  
 فعلشان زشت چون لایزالشان  
 فتنه را نام عافیت کرد  
 فرق ناکرده محنت از نعت

خویش کرده اند شعر پرش  
 خاطر و نشان بقیم و عقیم  
 لیک چون بگری بود همه بود  
 چون یک سخته ایند و مردم  
 عقل را عاشق گری کردند  
 دشان همچو نظشان ساد  
 جانکران همچو استعارشان  
 دالی با ذال قافیت کرد  
 عقل زیان بدشته عدت

درین محل  
 نشان کردن  
 و یاد کردن  
 سیم  
 درین محل  
 نشان کردن  
 و یاد کردن  
 سیم

همچو کر به بلقعه محتاج  
 همچو کر به لیم و خاری دوست  
 در ر بودن بسان کر پر شخ  
 لاجرم سخت جان و نست کند  
 غافل از فعل فاعل و مفعول  
 باز نشناخته ز شعر عشیه  
 بر دو تان سپر بکنده  
 خوشتن را شمرده از دما  
 که در کرده بسی سخن ریزه  
 یاد کار منافقان بسخن  
 از معانی و شش بی الفت  
 چون رهی پیش آنکه بدوشند  
 شمع وارار چه دلبری کرد  
 من چراغ چکل شدم دگفت  
 لاجرم در غم چرخ چکل  
 در بدر روز و شب و اونی  
 کردن جبه از تن سبیل

کرده چون موش تفر ما کار  
 خورده سبیل ز بهر پنده پوت  
 خانه چون موش باخته ز کلخ  
 ده می ناسته پنجه و شکند  
 خط کرده بجای فضل قبول  
 خلد را خوانده کا شعر سپر  
 شعر برده به پیش خربزه  
 ساخته مسکن باز در حکا  
 نیکت بد چیره در هم سپر  
 سخنش می دوست بی سر  
 همچو طوطی بنطق در افت  
 از بی خلق خلقه در گوشند  
 تن و جان در سر سری کرد  
 همه روانه دار با برن جفت  
 ز در روی و چو شمع ماهه  
 نام نیکو بداده از بی نایان  
 همچو کر تاس بکف سبیل

۴۱۵  
 پندار این دین را  
 پانی با فزون  
 که در جسته می  
 طلاق آرد و در  
 است و با لاجو  
 نیکت بد چیره  
 به هم سپر  
 رختن جانان  
 معانی اینک  
 دین در هست  
 که زبان و ده





وین که باشد دمانی آفت  
 همچو لالت گفت کوی پدید  
 هست مآلات است بابا غر  
 بدخوازی تلخ زاده هست  
 زو که دین را بشکست و ناموس  
 کانه چشم عینکوت بود  
 بسکه جوایمی لوت و توش  
 از پی شوخ چینی امی ناکس  
 چو مخ دشت و بو تانیکیت  
 هرگز از بهر یک نماز خدای  
 زان همی گل خور و چو استن  
 چه عجب زانکه شوی دار دزن  
 نوحه کر کن پے لوتو کرید  
 راز او مرده فطیم بن جاندا  
 بر من امی بر شیک بخونی  
 خنک اکس که چهره تو ندید  
 هم کنون خود در بهیم زین گفتن

نادی اکون خن که یار د  
 از دمانش دل سیاه پدید  
 تو شوخ چو خفت است  
 زانکه زو بر پشت است  
 نیک بی کور کردی از ساکو  
 مکش تخم غر روت بود  
 طعمه و قوت عینکوت شوی  
 دید چشمت ز غن بایکس  
 چو مکس دیکه دیکه انیکیت  
 بنشته دو پوست و زوی و  
 شوی داری چو شاه و خواجه  
 که شود هر دو سالی استن  
 آن نه از چشم کز کلو کرید  
 نیست چون کر به شیر و دیکار  
 یک دو مصلحت کن کراخی  
 وین سخنها می هرز نشسته  
 تا آید تخم من از تو هم تو زن

ان زمانه که در میان این  
 روزگار و دج عالمی  
 که در دین و دنیا  
 از سخنانی که در این  
 بی کرم بن و نایب  
 که زانکه بن و نایب  
 مشایخ اصحاب از دیده  
 و آنکه بن و نایب  
 کلاه گفت

غن

3

معمولاً در وقت  
روزگار از کار و  
بازار را نیز میگوید

سالم و منزهت ز پیش و پس  
گفته دایم بجای فضل فضل  
هرچ از منبر نماند باز  
پیش هر فله ریش را لایحه  
فرق ناکرده مانده ریشه  
گرفته از که پیش ریز و بر  
پیش قصاب و مطبخ و اس  
زده در شاغری هزاران  
خرف و در بیکه گرفته  
بخیر در سخن ز پیش و ز کم  
سال و مهیچو المهان مغرور  
زار خواهید و دم ریش بلند  
بر معانی شده بود ماهر  
فرش و بلین چون باره  
همچو کیر خراست دستندی  
همچو سیم یاه و ده خاند  
هستان در خرقه گردن

مدح شاهي عبا مئی برو  
 یک رسته بی خطا نسیا  
 خای عخلال ناج سبسا  
 هیچ نشاحه معانی را  
 بی زبانی و راز بانی کرد  
 مآبه از آب تابه نشناسند  
 یزدیشان که ایه با کاسه  
 شاه راجت وزیر برند  
 عایمان را خدایگان خوانند  
 مدح و ذم ز دشان چو گشت  
 همه محتاج لقمه ناسند  
 همه ناسیسته روی و منجوش  
 همه باروی و طلعت شومند  
 بی زبانان پر نوبانانند  
 شاه اگر کار با بگریزند کند  
 خلق ازین قوم غم بار بپزند  
 همچو ترک غزاند غارت دوست

دیو را بهوش خویش سپرد  
 در عمارت فرخ و ناز نیا  
 شعرشان همچو پیشان ساد  
 چو زبانی از خوش زبانی  
 اکت خویش بی زبانی کرد  
 عول شکند و زشت رسانند  
 هست یگان چو تاسر با تاسه  
 شیر را در غلو به پیشه برند  
 هنر انایا پاسبان خوانند  
 کس ز نشان چو خانه و پراشت  
 همه بی آبت اند و جیره اند  
 همه تفضیل خونی و جاسوسند  
 زان همه سال خوار و محرومند  
 همه کورند و دیده بانانند  
 نشان از جهان بریده کنند  
 که ز افغان مایه کهنسند  
 نیست بزدله پریشان است

در این غزل که در یاد ماند  
 در شاهان پادشاهان  
 از دین قوم را ملک کن  
 در این غزل که در یاد ماند  
 در شاهان پادشاهان  
 از دین قوم را ملک کن  
 در این غزل که در یاد ماند  
 در شاهان پادشاهان  
 از دین قوم را ملک کن

شاهان پادشاهان  
 فرخ  
 زشت

در این غزل که در یاد ماند  
 در شاهان پادشاهان  
 از دین قوم را ملک کن

در این غزل که در یاد ماند  
 در شاهان پادشاهان  
 از دین قوم را ملک کن



سرہ چیری بھی کئی بر تاز  
بود فرزند بد بود بد و باب  
جہل باشد عدوت پرور و زن  
و ریزد خود لغو و یا سہ دست  
طاہیت کست پیشکی منحوس  
خانمان تو پر ز عار شود  
بر کس امین مباش زان پس تو  
اکہ از بود اوت عار آید  
ہیچکس را بخود نیارسی خواند  
ہیچکس را بجان نیارسی بر  
آتش و پنبہ جفت کی کرد  
کہ خلا می جہدی و کر شا کرد  
زود و اما دیت طمع د  
چہ نگو گفت آن بزرگ ہشا  
اکہ را دختر است بجای سپہ  
اکہ اورا دہیم مصلحت  
در خلعت چون نبات انفس

بدو منزل به پیش او شوی باز  
 ننده مال ت بزند و مرده بود  
 از پی پنج او جنب کرد و  
 کار خام آید و تمام نه بخت  
 بخت و از وی تو شود مشکوک  
 خانه از بر وی حصار شود  
 که نیایی این بدو کس تو  
 و خست زانجو استکار آید  
 گوز بر کسید پنج کس نقاشند  
 کند امن چشمه ای کرد  
 خیانت بجهل فی کرد  
 باوی از ناگنی بر آید کرد  
 خوشتن باز خانه پندارد  
 که وی افکنده شهر را بنیاد  
 گرچه شایسته است بدو خبر  
 گفت کالامکوات و فن بنا  
 بر زمین بنیاد بر نقش است

[illegible]

کلاس  
محل  
درس  
تاریخ  
مدرس  
تاریخ  
مدرس



اشکبارا چو که بر سر خوان  
عزم که بد کوی و پرستم باشد  
در محفل خویشتن بد پر کرده  
در کن و در کن ره خانه  
همچو گیر جوان بوقت بکیر  
کرت نخجده عمامه همستان  
دیدمی از دست پامی بلجم  
کان عمامه ز بهران دوست  
تا ندید است پامی را بهنزار  
انده حال و عزم همه بگذارد  
ورنه جان کن که دل نسجند

ریزه بر ترند پوشش در پنهان  
 غم نباشد که درد و غم باشد  
 بکند پرورش بند کرد و ده  
 در بیار و بده چوبیکانه  
 باز وقت بیار غایت  
 گمان بود چون عطای سبک  
 در سیر آن علامه غم را  
 گز و جود تو خوشن دل شاه  
 نهد دبت غم را بستار  
 مایوی شاه خوار و خوردا  
 عاقل اندوه خال و غم

فی ہدیت الحال

خال کا زار تو کرنید و بود  
کند این خالت از خرد خال  
چون زرت باشد از پیور مکت  
خواجہ خواہد کہ کار باشد را  
شاہزادہ نبوی چو دار ثمال

همچو خال بپسید دیده بود  
 بهر میراث مادرت حالی  
 چون بادی مغلض از تو دیار  
 پس چو کشت شد غلام زاده ما  
 و له زبده شوی چو شد خال

[illegible]

عبدالله



دینی مذمت استیلاء المشروطیه

موش گزشت در دکان فتنه  
چون نشیند غوان بجز پشته  
خویش را که خدای نام منه  
بنشاند چهل و کشتن  
را که چون منداقت عمل  
کبر او چون ملاهی آمدنی  
گر زاری بخت خواند  
همه از کون خواهر تمسینه دهد  
که نه بینی بخرمت و صولت  
من نه از دست اینم و آنم  
همه بادش ز حاجب زهر  
گوید از با تویم سخن باشد  
مگر دغم بین ز دست شیلی  
مین زغم بیشتر و نیل باشد  
شاه ماکر میده و از بید  
خود برسم منت چندین گاه

به که خویشیت با عنوان فتنه  
چون پدر پیش او چه بخرشته  
خال و عسم را که انی نام منه  
پدر سپهر را بدربار  
میکنند بخت و یار و جان بد  
باز کاسه ایش چو کاسه روانی  
ور به ارمی بعقب ستانند  
که که از کون میسر نیر دهد  
یک رخ زن چو من درین دست  
من کنون دست راست سلطنت  
همه لافش ز نایب و وزیر  
زیر نوکر چه ده کهن باشد  
که بدست خودم زند و سیل  
کون سپاه بر پیش غور باشد  
بجز نفرمان ریش من زید  
قصر و مهر و کلبه کلنجار

کشتان  
قربان  
لجانه و محل

بدی زنده از بتی همیار  
 دور شو دور شو ز نزدیکی  
 که برین جوان حقیقتی و خردمی  
 که نه او و نه عمر و دولت  
 حرجی را بر نه از قیامت بند  
 خواجسته توقیعت تو نیست  
 که خود آبتن است یا همه ساز  
 دون در غنا همیشه مضطرب  
 صبح بی جنگ به کریغان را  
 با عوان خویشی از ندرستی  
 که دم و مار سوی جانبت رود  
 خویشی را یا عوانت یا چار است  
 یا بخش یا گیر از بر او به  
 که چه تشنه شود به شربش ده  
 تا ز یاد بروت او برهی  
 ورنه با او تشنه بهر بنده

بخون گشته از تنی افکار  
 بهوشش ز تنگت تا ریکیش  
 صا زنی را که باز جگر خورده  
 چکنی مباد و پیش و بخت بود  
 واکه از و و او کرمی و خشنود  
 صبر و بهت بضاعت تو نیست  
 شب کو ماه تو بروز دراز  
 دشت او با دمان برابر به  
 کله از سبک به لبیان را  
 دیده بر عقل خود کجاری به  
 بهتر آید بی که خویش عوان  
 اندرین قول زیر کان چار  
 یا هو سها بریز از راه  
 و رچو روغن شود کبابش  
 تشنه را چو ز آب خاک پی  
 مات فرما بهر دسوی دور

فی مذمه الالباء الصوفیه

۴۲۰  
 این کلام را در کتاب  
 او خود در این  
 خانه و در آن  
 یا بشکوه این  
 نیم شب در شبی  
 لید و صد  
 بهرین معنی  
 اندر از این  
 یکباره دل  
 کارشان  
 در آن  
 هر چه

قبله شان سایه قبا ئه رز  
رز بگویی وز دور و صفا  
عالمی کور ز چرخ کبود  
گوشت کینه کنان بهیه نبات  
روی بتویان دید و کس  
ابرشان پر رعد و باران  
دل پی و چو ماهی نالیدن  
بنفاق و دل اندرون تیره  
باز گشای و لیک شوش گار  
بر چنین فعل و صورت معیوب  
میت نزدیک عاذق و ما  
ترتبات سیل کذاب  
ایچنین قوم را سخا تو  
پر کند چون شکم طهارت جا  
شاهد و شاه اندر و نبه  
زنت را جز سکر و نندام  
همچو خردت بسایه از خرد

از پی یکدیگر و عذر بی دین  
گرفتندانی فراشان در دنیا  
سختی شاهند و روبرو و سرود  
خویش و عذر هر لقمه و دانست  
دو بر پیمان سخته چون کس  
دریشان پر ز باد و فرمان  
زشت باشد نه به بنالین  
رومی کرده خوشم کاثره  
پار بنامه زبان بفسد کار  
بست کوئی بدید صورت چو  
چال ایشان بدیده طایر  
سخت این مستعد و نواب  
آرد در هیچ کانه تو  
خانه عالی کند زبانی چونا  
پیرت بی هیچ که درو خند  
ور زنت کاشم چند طعام  
و ربوی خوشی پذیر و پر مهر

[illegible]

۱۰۰

زبان

سید محمد

از پی زیر بانگ و و لوگه سپ  
این صفت ز و تو کی نبوشی باز

ز خود باز نمود مشقه حسیت  
الکلی کت خور و جو نوش سائر

في مذمة الاستبراء بالنفس

وز بود و حق و فقیه خوشا و ند  
 با چشم او در مزاج و سیرت پیش  
 نالجا ری و دور وی یافد و پرا  
 یاتد سر رکبکی وی از دلبر  
 بیم تو جز بحس و چک نکند  
 بد بدست از چه نیک و آن باشد  
 او بسردی نشسته اندر در  
 نرزی علم و فهم را نیک است  
 با تو از پیر عمر و حشمت و جا  
 سر گفتش در حق حالی  
 از برای سؤال بخاصه عام  
 می گزین لب جویند و ندید  
 گو دکی را اگر بدرد کون  
 کرش به پای بند از چه راست

بلکه از کز چو سیله بینی بند  
 زبان سخنها می بی بصیرت بخور  
 ظالمی عمر کاغذ غنچه افرازی  
 ریش ز بر نهاده باشد و بر  
 آن کند یاقوت کاخ مکت نگذ  
 سک بجست ارجه پا جان بش  
 تو از آن چینه و قشقی تر  
 که بغیبت و سهم زانیک است  
 حمله از شیر چیل از رویا  
 درس گفتن ز ترس حی طالب  
 ندید بی سلم خواب بسلام  
 غام می کش که این سپیده است  
 عجت آرد و چه پسر کند بر و ن  
 و این عقد عاجز است روا

۴۶۷  
 این درجی دیگران بر آن  
 با بخت چو او فهمی و دان  
 بی ادب هیچ سوزی و آزاری  
 در هر حال نه از سر بازی  
 عیسیانی چو عابدی که در دو  
 بر سر کوهی ازین کوه  
 به نفس آید و در کوه  
 نه از دویسه ای که در کوه  
 به کوه و دویسه ای که در کوه  
 چون طینت و بخت خاطر  
 کرده نام و عیسی با  
 تا کنونی با



چه دودم بیده سومی تباران  
که بدینجا خدو از سرای میجانی  
زود باشد که از سرای سپنج  
اکه راز دل و نهان داند  
تا از تباران که کردار اغور  
از چنین استبراهه اندیش  
اصل دین چون علم بلند کند  
قیمتی در قیامت ایماست  
تجملانی که شهوتی نبود  
نبود روز خسرویت طین  
باش تا یکسکه بوقت نوز  
چه کنی خوشی کسی که عیان  
کرشده سومی جانن جمله بر  
مثل خویش بدو نهانست  
تا بود سایه است زیر درخت  
هر نفس چون زده باشد  
سالی از هیچ خشکی آغاز

خود همی یابیش کمرشان  
مرگ سبیل زبانش آرد تاز  
آوردنش به پیش من بی رنج  
و از من زو بجهت نیاید  
عوری خویش بنده اندر کوب  
یاده خویش از چنین خویش  
بر چنین اصل رنجیده کن  
نه نسب نامهای ایشانست  
بدان جسد فایستی نبود  
نوبت دین مابود پیغم الله  
سندهای جهان تصدیت  
بر دآب آرت بهار دمان  
بچه را القه داند و بخورد  
دست او بانی بند اقوامست  
چون فرو ریخت بر گداز  
پشت اشتر نمایدش جوی  
زود و دهقان بر شک آغ

[illegible][illegible]



پیش ازین پس که بود حسین کز کربلا  
 برو دانی زمانه کعبه دوز  
 دیده عقل دار بر حجت  
 بر براق خرد نشین نبوت  
 چکنی خویش غنیمت الله بر  
 خویش ناخوش بسوی من مثل  
 بکنی بدد تا کنی ناخوش  
 کارت آن پس گزان دد عقل  
 سینه را ساز همچو چرخ حصا  
 عمر در سود و مال چه فروشی  
 باد چشم بر آب رخ بدل آ  
 که بهین نایه از سر جد  
 خوی خود را بدین دویگو  
 طاعت آیزدی بمضا  
 خدمت خلق باد یا شد باد

ازین پس پیش کو نیز خواهد بود  
 بگذرانش ثبوت رفته بر روز  
 تا ز راه کس در پی با جد  
 دور باش اندی تو از دل و دست  
 هر چه بگذشت از بهر او بهوش  
 هست چون بوی ازیر و نمونی  
 سیر زو آب و کینه زو گوش  
 آفت آتش گزور به غافل  
 زان پس باشی که جهان پر باد  
 در بهر او بهوش بکیم گویش  
 چینه بهید و بگی بکدام  
 سنت احمد است و فرض احد  
 منتش داز و خدمت او کف  
 سنت احمدی شجاع را  
 کس گرفتار باد و هیچ مباد

التمثيل في ذمته خدمته المخلوق ويد ارحم المودع

والمحبه مع التفاهة

[illegible]





گفت سقا حاجت اول  
کنم محو کن بسیارم  
گفت و یک خدای بتواند  
گفت بر کوی حاجت دوم  
گفت پریم مرا جوان کرد  
گفت کین از خدای باید خوا  
نزد پیش از حاجت سیون  
گفت بر شو از پر خورشید  
حاجت از کرد کار و اهرم  
تو چون عجبندی و مجبور  
برتری مر خدا پر از نبات  
باربای مسیدی تخی رسول  
ای خداوند فردی بهتای

علم نیست یک کتب محفل  
کو کرانی چو کوه البندرم  
مزد به نه کنایه نستاند  
که منم پادشاه رؤی برین  
عجز و ضعف از نهاد مین تبار  
از منی خواستن نیاید راست  
ما من این آرزو و محو چنین  
که و طب خیره با و نازید  
وز تو حال ز بند پناهم من  
وز بزرگی و بزرگی دیگر  
که ملک همیشه بی بهتای  
دور گردان دل موا فضل  
جسم را همچو جسم بخش ستمی

این اطلال که خالی نماند  
بیش شاه نشین زو بهتای  
از عینت غافل از انواع  
و بعد ابله اسرار اطلع  
بسیار از دوزخ و غریب  
بیش نشو و نه بهتای  
بیش از طیف دنیا و غریب  
غافل از کرم و دوزخ و غریب  
بیش از دوزخ و غریب  
کرانواع پرستی و دوزخ

المرز  
کوبش  
باز دوزخ  
بیش از دوزخ  
بیش از دوزخ

فصل فی مدایح الاطباء المحاذق و دلت المدعی المناق و ملاب  
اصحاب المدحین بغیر صلوات و التیاضة بل جماعه الجبال  
و اما اطباء العالم قال البقی ضل الله علیه و سلم العلم علمان العلم  
و علم الا دیان



حد این هر يك است از بگویم من  
انك با ذكر كويت بشنود

گردد و این بگفته در از سخن  
باید مکرر گفته اند سخن بگوید

فصل فی تفصیل اعضا و الامراض و نحو نحو

میگفته از اندام و بطن و دماغ  
بیشتر از من تو مد و نصف  
و سهم از تو خوشی که بود  
ایضا طمکه مرکز دل تو  
پس باد حال بدب راه هوا  
الباض طمکه طمکه بر بدست  
سر حیات راه طمکه سن  
وان حرارت غریب غایب طم  
عطش آن شهوتی که سرد و سست  
لیک میلش بخیلی است فرو  
و انکه آوز اصلا حوائج تو  
حد بسیار چنین بود و سست  
ممن حد فساد و ذکر و سست  
شنو از حال حد و استر خا

که نامی نماید استغفار  
خوردن و عارش زبان لطیف  
جملگی بس از تو ان بر  
گفته بودی طمکه بر کل تو  
گفته آن حرارت زبان  
سوی مکرر بود و زبان  
گرمی بد بدست راه گشته  
پس سرایت گشته بخیلی بدن  
جمع آن شهوتی که گرم و سست  
ایچنین گفته است باطلون  
عشیه و جمع را بس دانی تو  
سهر از انقطاع خواب پنهان  
جمع این حد و آن بیکدیگر  
نوع بطمان جمعی اعضا

از این بگفته در از سخن  
باید مکرر گفته اند سخن بگوید  
فصل فی تفصیل اعضا و الامراض و نحو نحو  
میگفته از اندام و بطن و دماغ  
بیشتر از من تو مد و نصف  
و سهم از تو خوشی که بود  
ایضا طمکه مرکز دل تو  
پس باد حال بدب راه هوا  
الباض طمکه طمکه بر بدست  
سر حیات راه طمکه سن  
وان حرارت غریب غایب طم  
عطش آن شهوتی که سرد و سست  
لیک میلش بخیلی است فرو  
و انکه آوز اصلا حوائج تو  
حد بسیار چنین بود و سست  
ممن حد فساد و ذکر و سست  
شنو از حال حد و استر خا

از این بگفته در از سخن  
باید مکرر گفته اند سخن بگوید  
فصل فی تفصیل اعضا و الامراض و نحو نحو  
میگفته از اندام و بطن و دماغ  
بیشتر از من تو مد و نصف  
و سهم از تو خوشی که بود  
ایضا طمکه مرکز دل تو  
پس باد حال بدب راه هوا  
الباض طمکه طمکه بر بدست  
سر حیات راه طمکه سن  
وان حرارت غریب غایب طم  
عطش آن شهوتی که سرد و سست  
لیک میلش بخیلی است فرو  
و انکه آوز اصلا حوائج تو  
حد بسیار چنین بود و سست  
ممن حد فساد و ذکر و سست  
شنو از حال حد و استر خا



سوره و در دو مایه  
 اندر جنبه ای معده جمع آید  
 هیضه سهیل و قی بهم باشد  
 نقیصه و آید آن طعام خوشتر است  
 تخمه چون با ضمه بسته شود  
 غلبه شوش و بیار و بکسیر  
 حصه و قدر نهوع انکه هفتاد  
 حد قولنج همت در دمی سخت  
 گفت بصراط حد ایلا و س  
 یرقان انتشاری از صفرا  
 چون مزاج کبد بسته شود  
 جوهر خون نشود همه بلغم  
 انکه هفتاد و اند صد خدام  
 فیعیه المرار فی الاعضا  
 نقرس ماس در مفاصل و ان  
 حد عرق النسا بود آن در  
 جانب الوحشی و رخ ادرک

واقعه ماسکه بر آبی تعین  
 بدیل بطبع منع کیده  
 معده و هضم و قوه کم باشد  
 با ضمه زده بایده اندر تاب  
 معده پر مرده و سیاه شود  
 حکما نام کرده اند رخسیر  
 غشیان گفت لیکن بی ثمی باد  
 در درون شکم چه بنده رخت  
 وجع قولنج مع انذیل جویس  
 که شود در پیچیدن پید  
 بر من آید هر خون سیاه شود  
 پوست برالون خویش کردیم  
 استخالت زجه بنوم خام  
 شده مستولی البدن حکما  
 کعبه انهام با عروق و چنان  
 که کند فرد نیاز راحت فرد  
 بسته زان در دپای مرد و ک

فصل فی حال الکلیه  
 این ششیم و در این پنجاه  
 حکما و کون و کون حکما

و دانه  
 صفرا  
 و کون و کون  
 و کون و کون  
 و کون و کون

<p>از آفتاب عالم ۲۰۰۰۰          بجز آفتاب از شمس بود          همه از جهل پر شده و شورند          صید هزاران مویض را هر سال          بیهوش کنند با دگر زایل          و ای آنکه که هست حاکم          ای خداوند از چنین حکما          که جهان شد بفعلشان ویران          خلق را زین بدان بجان بران</p>	<p>از آفتاب عالم ۲۰۰۰۰          بجز آفتاب از شمس بود          همه از جهل پر شده و شورند          صید هزاران مویض را هر سال          بیهوش کنند با دگر زایل          و ای آنکه که هست حاکم          ای خداوند از چنین حکما          که جهان شد بفعلشان ویران          خلق را زین بدان بجان بران</p>	<p>از آفتاب عالم ۲۰۰۰۰          بجز آفتاب از شمس بود          همه از جهل پر شده و شورند          صید هزاران مویض را هر سال          بیهوش کنند با دگر زایل          و ای آنکه که هست حاکم          ای خداوند از چنین حکما          که جهان شد بفعلشان ویران          خلق را زین بدان بجان بران</p>
<p>فضل فی بطلان احکام النجوم و صفته الفلك و وضع هذا العلم          و خیر عب و قال الهی صلی الله علیه وسلم النجوم حق و احکامها          طر و قال یضاهین آمن بالنجوم فقد کفر و مثالب الحکماء السوء          فی التجمیع عن ابن عباس رضی الله عنه قال رسول الله صلی الله          علیه وسلم تعلوا من النجوم بعشر فون به ساعات اللیل و لیلها          و قال مسیر لم یمن علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه تعلوا</p>	<p>فضل فی بطلان احکام النجوم و صفته الفلك و وضع هذا العلم          و خیر عب و قال الهی صلی الله علیه وسلم النجوم حق و احکامها          طر و قال یضاهین آمن بالنجوم فقد کفر و مثالب الحکماء السوء          فی التجمیع عن ابن عباس رضی الله عنه قال رسول الله صلی الله          علیه وسلم تعلوا من النجوم بعشر فون به ساعات اللیل و لیلها          و قال مسیر لم یمن علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه تعلوا</p>	<p>فضل فی بطلان احکام النجوم و صفته الفلك و وضع هذا العلم          و خیر عب و قال الهی صلی الله علیه وسلم النجوم حق و احکامها          طر و قال یضاهین آمن بالنجوم فقد کفر و مثالب الحکماء السوء          فی التجمیع عن ابن عباس رضی الله عنه قال رسول الله صلی الله          علیه وسلم تعلوا من النجوم بعشر فون به ساعات اللیل و لیلها          و قال مسیر لم یمن علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه تعلوا</p>
<p>بالنجوم فانه علم من علوم الحسنة          همه در فال و زجر خود کامند          نفس از کرمش بختم زنند          مال و مه فال سعد و شوم زنند</p>	<p>بالنجوم فانه علم من علوم الحسنة          همه در فال و زجر خود کامند          نفس از کرمش بختم زنند          مال و مه فال سعد و شوم زنند</p>	<p>بالنجوم فانه علم من علوم الحسنة          همه در فال و زجر خود کامند          نفس از کرمش بختم زنند          مال و مه فال سعد و شوم زنند</p>

از آفتاب عالم ۲۰۰۰۰  
 بجز آفتاب از شمس بود  
 همه از جهل پر شده و شورند  
 صید هزاران مویض را هر سال  
 بیهوش کنند با دگر زایل  
 و ای آنکه که هست حاکم  
 ای خداوند از چنین حکما  
 که جهان شد بفعلشان ویران  
 خلق را زین بدان بجان بران





فلک ثانی آن با هیبت  
فلک شامی آن تیره آید  
فلک اول آن ماه آید  
ز نهر کز نورا و جهان شید  
این عطار رو که و می و میر  
که انشیر اندران چاه آید

صفحة ثلاثون وخمسون والكواكب السبعة

دوازده صفت کانه بخش نهند  
 و باز در نهاد مغفودند  
 و بازو معقلی خیر و شر  
 بخش خود کند خدای کردوست  
 همه زمین قیامت بلند شود درج  
 نظر سعد باه سفید است

در همه وقت است بد و تهی  
 فاعل خیر و مبینع خودند  
 متوسط سجا مل کیت دیگر  
 قاهر و قادر است و پوینست  
 در شو و آبی زمین دوازده  
 وان در بخش و راه بلینست

صفحة الطبعة الرابع

جو ہر گشت بعد از بیعت  
 بعد از آتش خضراء و جویہا  
 بحر خائسہ سیوم نتیجہ اوست  
 اعظم تیر و چارم ارکان  
 حالی و اطباء این دوازدہ  
 کہ از دل سخت و زہر بخت  
 کہ زوی تا بد کر است بلا  
 مان یکی شتر وین و کر ہمہ پو  
 پس نبات و حلاوت و حیوان  
 ہر گشت بر شال کوہ ہر درج

صفحة البروج الأمازيغية

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

بست پائیت و گردن و ماهی  
حاصل و عقربست ازین تان پنج  
نوشه و میزان رزهره دار و هر  
پس ازین بست خوشه جزا  
سیر طمان خانه ستر کوبیده  
فوس و جفت خانه هر فرد

که بر آستان شهنشاهی  
که بستند خانه مرغ  
زهره چون شاه و وزیر  
کز عطار در گرفتند آید  
شمن و حبسته که کجا  
جودی و دوازده رجب بخورید

صفحة شرفه و وبالله و صفوة و سبطه

شرف آفتاب و حلیت  
 رأس را خانه شرف جزرت  
 شرف تیر خوشه آید پس  
 مرزوب را کمان شرف آمد  
 شرف زهرا برج ماهی دان

بشرف شاه کابونی جلالت  
 سلطان محمد شاهی ز اجاست  
 سرزحل را مشرف بر او بس  
 ملک بیدارم حد بن از او به  
 بعد از ان حسن کی تناسل

ان فی هذا العلم وضعا ومخترا عما من جملته اعاجیب حکیم رب العالمین

می نهند کین مجنه وضع است  
چون قلاوت ترا پدید آید  
دوین خانه بیت مال نهند  
سیو این بیت اخوه و اخوات

اخترای حکیم بی بضاعت  
بستی را بهشتی کلید گو  
اصل این حکم بر محال نه  
امین از عادات و از کلمات

[illegible]

کتابخانه مرکزی  
کتابخانه مرکزی  
کتابخانه مرکزی

بک سنی



پنج گشت نباشت پید  
 تا ترا خلقی و هم در خور  
 مردی که رفت و روز گرد  
 با ندای برشته آید زود  
 شاد چون دید هر را دل  
 گفت عهد حال کرده نشنیده  
 مرد و در خیم مرد را یک بشید  
 می نداشت بدو نیکت از بد

خیز و دل بیاورمانه پیش من  
تا شود فخر و داقت گستر  
و آنچه مقصود پناه بودید  
که از آرزو و بخت فریبور  
صد دراز پنج و غم بر کج  
بسته و بر آیش من کشید  
بر و اندر زبان سعد شمرید  
بود عقیده امام ابو خضر

صفة معاير البروج والكواكب السماوية .

غافلند این مخمبان از کار  
 همه ازرق و حلیه است آفت  
 شمس گزیده هست در مقدار  
 خانه او اسد نهادستند  
 زهره گزرج کرده بجای است  
 نیست تیر از گره یکی است  
 نیست در کارشان بیچی  
 می نویسند خیره بر ترقی

بنیت و بکار شبان دل سید  
 بنیت با علم و حشمت  
 ز صد و بنیت و چار باو شاد  
 دور دور از حشم و فساد  
 شور و میسر این چراود و لاله  
 باد و خا شست سبید و عفو  
 خیزد ز شمش این مخمیر  
 از سحر و بر عهد و اندیشه

کبریا گشته بر او نشانی  
 حق دانش نهاده اندک نشانی  
 نیست حرفی بیان مردم و کار  
 نه یکسان بود طول و کسری  
 بسیار است علم بود و کمال  
 نود احکام چه در دست  
 نیست بر هر زانندل علم  
 زین بود سخن چنین بگویم  
 سخن خال که گذارد و نمود  
 یاد نمود و کس آن پند  
 نیست الا بصورت  
 نیست وید

کردن و حفظ کردن  
وین میل میکنی  
بلافاصله

[illegible]

مرد عاقل چنین جرس زند	بی قضای خلق یک نفس زند	۱۶۲
التمیسیل فی البیطایبه علی طریق الدل		
<p>دو دریم داد و یکت زنگ کاد او دیر پر ز غش در دید نستیم سیم و بر تو خندیدیم انچنان خرینیم حسه دندیم پس بدانی تو ابلهی یا مین زانکه غار زوده باشد تیر جت اکه زکندت کوزی کایچ کسبدنکه نذار دکنو غم خور هیچ کون سلیمان</p>	<p>زنگی زشت بود در عباد زکب شوخ در آرایش دید گفت زن سخت ابلت دیدم گفتن این خزه کرچه دیدم چو نه جینی چرخ بیاروغن تیر ز بازو او در دلمین کوسبشی بر زمین زوزی تو بیادام دسترخ مفرق ناید اگر کویت را بقوان میش</p>	<p>التمیسیل فی البیطایبه علی طریق الدل دو دریم داد و یکت زنگ کاد او دیر پر ز غش در دید نستیم سیم و بر تو خندیدیم انچنان خرینیم حسه دندیم پس بدانی تو ابلهی یا مین زانکه غار زوده باشد تیر جت اکه زکندت کوزی کایچ کسبدنکه نذار دکنو غم خور هیچ کون سلیمان</p>
التمیسیل فی معنی اللواطه		
<p>کوز پاد ثواب ز این جیره خرد پشیره خود بکودک طفل هر چه از زیز خود در آمد اوست باد دستی شوی ز شهوت خورش دل تنگ تو را یگان خواهد</p>	<p>هر که شد کوف ز پست بر خیره چه دهمی ز پی کدر که طفل کر ز بر بوشن باینه بد اوست خاک پانی جوی ز پند پرش تن بدر اهان جان خواهد</p>	<p>التمیسیل فی معنی اللواطه کوز پاد ثواب ز این جیره خرد پشیره خود بکودک طفل هر چه از زیز خود در آمد اوست باد دستی شوی ز شهوت خورش دل تنگ تو را یگان خواهد</p>



اگر د باید زن امی ستود و سپرد  
 زیرک آنست که نگاهد زن  
 استحقاقش رعیت دانند زن  
 از علاح آنکه ذی عیال آید  
 نیست که بانوی زکا دن  
 بنده زن شدن بشهرت مال  
 زشت باشد که در زمان شوئی  
 حجت در حکم شوئی خود باشد  
 بنده زن شو محترمه مال  
 تو چو نکست کشته از شویش

لیک از خانان خویش پدر  
 هند در سراسر ای خود پشون  
 یعنی آن حمید را به تیر بر زن  
 او ز دهنه پوسته کال آید  
 زن بد غیر طلاق داد زن را  
 پس بر حکم کردن انیت محال  
 بنده بایش و خواجگی جوئی  
 لیکت و حیسکم سپیده بد شد  
 تا مکر و داندب عمان عیال  
 او چون اتم کند بنا خرم برین

تفہیم فی تحفہ المشاکتہ :

انجوانی بدرد مینالسد  
کز چه مینالی ای جوان نایل  
حسرت پر کبریش بی شهت  
زن که دار و دیو بی محمدان  
اور دک حشمت ای راجله  
بر ہی کر کنی حسد دی خو

گفت پیوستی چه اینجا ای پسر  
گفت که چو ردمه و در غنیل  
کل و غنا دور زوشی و در غم  
حمد حمدان کند خوف خدا  
مان بازار و خانه عبودیت  
از خوش نامش زشتی نکو

[illegible]

تفہیم  
انکو و فریب و دانا  
و فریب

مرز نایب است چایمه اندر خورد  
هستیدن را بجایه جامه بپوش  
شراب و شراب و خورشید  
هست بخت ز رخسار دور  
چون بر نشد زیند کون و فاد  
گر تو کوئی خوشیت جانی قرار  
آن خوش از نفس و مشهور  
مهور را به جامه ایان که و مسو  
یا قتی و رفت و معنی کوش  
چه کند عیش و جامه دیا  
چه کشی از پی بپوش تن را  
دین از پیر کلاه داری تو  
سر پدید از کلاه سینه  
چه شد از سر تو افشیت  
نفس دل آنکه پس محراب

هر چه باشد رواست جامه بر  
 به زغریانی ایچ عورت پوش  
 نسیم نه سم و دزدش زار  
 هشتم کویا چشم سرتاجور  
 پس نیاید اعتدال مراد  
 خوش نباشد رباط مردم خام  
 در نه جایی بخشم و تبه است  
 هر که پوشیده تر ز عورت  
 نفس دنیا بس است دنیا پوش  
 نفس دنیا چه داند و زیاده  
 گرمی عشق جامه بس تن را  
 زنان هوامی گناه داری تو  
 با کلاه از میان تن نه بی  
 خرد اندر سرست بر بر سرست  
 در جریده محبت روان یابند

فصل في مذمة الشعر وبيان الخلل الشيخ والسنن

کامی سبالی چپسعد و ادب  
دست ازین شاعرین و شاعر

[illegible]

سخن شاعران همه عزرا  
 آن بدین غنچه خواجهی جوید  
 در دهنش بگرد عیسی کود  
 حکما طبع آسمان دانند  
 آنگه سی روزه را ماه بود  
 کاینکه قسیمیم و امید است  
 دانش کان فروغ کار بود  
 مکن از طعن بوی علم شباب  
 جان بی علم بسیرا باشد  
 جان دانا نوازند در مرک

لکنه انبیا همه رترت  
 دین بدان رنبره دین بود  
 وار و جی ره نشین چه خوابی  
 انبیا روح این دانه خوانند  
 شریع را زبان فلک چه جابه بود  
 خود یکی روزه راه خورشید است  
 پنج روز و نیمه استار بود  
 زانکه در طعن بود خطابه ثواب  
 مرغ بی پرک من نوا باشد  
 بهر طبع نوازند در مرک

فصل فی نکات اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضول چند  
 هیچ نایده از علوم اثر  
 همچو خرطومه عاج به معلف  
 همه در بند لغت اند و حجاج  
 همه چون کاو و کشتند با  
 بنجر حبله از حقیقت کار

کرده از بر و بصلت با کاف  
 هیچ نایافته ز حال خبر  
 کرده عمر عزیز خویش تلف  
 همه را خون مباح با لاجع  
 همه شربت اسیر هما  
 از علم و دینی شده ناهو

این غنچه خواجهی جوید  
 در دهنش بگرد عیسی کود  
 حکما طبع آسمان دانند  
 آنگه سی روزه را ماه بود  
 کاینکه قسیمیم و امید است  
 دانش کان فروغ کار بود  
 مکن از طعن بوی علم شباب  
 جان بی علم بسیرا باشد  
 جان دانا نوازند در مرک  
 لکنه انبیا همه رترت  
 دین بدان رنبره دین بود  
 وار و جی ره نشین چه خوابی  
 انبیا روح این دانه خوانند  
 شریع را زبان فلک چه جابه بود  
 خود یکی روزه راه خورشید است  
 پنج روز و نیمه استار بود  
 زانکه در طعن بود خطابه ثواب  
 مرغ بی پرک من نوا باشد  
 بهر طبع نوازند در مرک  
 فصل فی نکات اهل الزمان  
 اندرین عصر بوالفضول چند  
 هیچ نایده از علوم اثر  
 همچو خرطومه عاج به معلف  
 همه در بند لغت اند و حجاج  
 همه چون کاو و کشتند با  
 بنجر حبله از حقیقت کار  
 کرده از بر و بصلت با کاف  
 هیچ نایافته ز حال خبر  
 کرده عمر عزیز خویش تلف  
 همه را خون مباح با لاجع  
 همه شربت اسیر هما  
 از علم و دینی شده ناهو

این غنچه خواجهی جوید  
 در دهنش بگرد عیسی کود  
 حکما طبع آسمان دانند  
 آنگه سی روزه را ماه بود  
 کاینکه قسیمیم و امید است  
 دانش کان فروغ کار بود  
 مکن از طعن بوی علم شباب  
 جان بی علم بسیرا باشد  
 جان دانا نوازند در مرک  
 لکنه انبیا همه رترت  
 دین بدان رنبره دین بود  
 وار و جی ره نشین چه خوابی  
 انبیا روح این دانه خوانند  
 شریع را زبان فلک چه جابه بود  
 خود یکی روزه راه خورشید است  
 پنج روز و نیمه استار بود  
 زانکه در طعن بود خطابه ثواب  
 مرغ بی پرک من نوا باشد  
 بهر طبع نوازند در مرک  
 فصل فی نکات اهل الزمان  
 اندرین عصر بوالفضول چند  
 هیچ نایده از علوم اثر  
 همچو خرطومه عاج به معلف  
 همه در بند لغت اند و حجاج  
 همه چون کاو و کشتند با  
 بنجر حبله از حقیقت کار  
 کرده از بر و بصلت با کاف  
 هیچ نایافته ز حال خبر  
 کرده عمر عزیز خویش تلف  
 همه را خون مباح با لاجع  
 همه شربت اسیر هما  
 از علم و دینی شده ناهو



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]

پیغمبر در جستجوی و گمانه  
 شرع یا جعلیست پامی زود  
 کرده تنوعی شش و پنج و الحاکم  
 امی رسول خدای بی همکار  
 و مدینه ز خاک سپهر بردار  
 دین فروشان گرفته منبر تو  
 باد بدو و دین و شرع و دل  
 باد بدو و شرع و شریعت و  
 باد بدو و صدق و بکرمی  
 باد بدو و هدایت و عشری  
 باد بدو و عدل و غیر عشر  
 باد بدو و سیرت عثمان  
 باد بدو و زحم تغ علی  
 آن گزیده جماعت اصحاب  
 و آن مستوده قبا جبر و انصا  
 اهل صفه مودقان رسول

از شریعت بمجلسه بیگانه  
شیرکیت از رای خویش راندی  
همچو پیش هوای خویش سلام  
از پی امت زنبه بند است  
تا به پیی که گیت بر سر دار  
زار گشته بشیر و شیر تو  
گشت پند ایجابی فضل فضل  
و ان پسندید راه امت است  
فارغ از زیب و عیب پرکاری  
منزله گشته جمع دیو و پری  
که از آن سایه دیو گردند  
اکنه بود او مرتب قرآن  
اکنه او را خدائی خواند ولی  
همه در راه دین الوالایا  
همه در راه بشرع سیکوکار  
همه فارغ از عیب و ریب و فضل

فصل فی تحقیق لطیفہ

در توره شدی بی بی منیم  
 راه دین بر تو کردم پیدا  
 آنکی این میل صحبت ناهل  
 دوزخی از سر کار پیچ کفور  
 سوز چشمت و کوشش داد جدا  
 مرداد و تر اوج حجت شد  
 که شنیدی بهشتی از دوزخ  
 خیز و بنده را جدا کرد به کنش  
 در نه کن نام خوشتن فرعون  
 چه تو چه قوم عا که در کنش  
 باش تا امر حق فرار رسد  
 کرد و رانیم پشه که دلاک  
 از تو چو مان بر آورند دمار  
 پرده تو حجاب دید بهشت  
 دل تیره چو چشم بچار آرد  
 در ره دین برور یا نیست کن  
 غیرت بر نهشت می نماید

و بر من صبح صادق دیم  
 تا بهودی تو بهیچ و شیدا  
 میل ناهل و از دست بوجل  
 هست ناهل که کفور را نعلی قوت  
 راه بنمود مرد راه غای  
 بعد در حجاب وقت هفت  
 وز نه بیشک شکستی از دوزخ  
 سوز فرمان کرد که در کنش  
 که خدای و در مثل نیان غون  
 ای چو نمرود عود بر آتش  
 باش تا پشه را جوار رسد  
 مر ترا بر پشه پس با کشت  
 که از قوم شود ز دوزخ بار  
 تن پنج از دل رسیده بهشت  
 تا ننگینه ز توره انچار  
 و چنین راه بد طهارت کن  
 تا بهشت هم ترا بهی شابد

در توره شدی بی بی منیم  
 راه دین بر تو کردم پیدا  
 آنکی این میل صحبت ناهل  
 دوزخی از سر کار پیچ کفور  
 سوز چشمت و کوشش داد جدا  
 مرداد و تر اوج حجت شد  
 که شنیدی بهشتی از دوزخ  
 خیز و بنده را جدا کرد به کنش  
 در نه کن نام خوشتن فرعون  
 چه تو چه قوم عا که در کنش  
 باش تا امر حق فرار رسد  
 کرد و رانیم پشه که دلاک  
 از تو چو مان بر آورند دمار  
 پرده تو حجاب دید بهشت  
 دل تیره چو چشم بچار آرد  
 در ره دین برور یا نیست کن  
 غیرت بر نهشت می نماید

در توره شدی بی بی منیم  
 راه دین بر تو کردم پیدا  
 آنکی این میل صحبت ناهل  
 دوزخی از سر کار پیچ کفور  
 سوز چشمت و کوشش داد جدا  
 مرداد و تر اوج حجت شد  
 که شنیدی بهشتی از دوزخ  
 خیز و بنده را جدا کرد به کنش  
 در نه کن نام خوشتن فرعون  
 چه تو چه قوم عا که در کنش  
 باش تا امر حق فرار رسد  
 کرد و رانیم پشه که دلاک  
 از تو چو مان بر آورند دمار  
 پرده تو حجاب دید بهشت  
 دل تیره چو چشم بچار آرد  
 در ره دین برور یا نیست کن  
 غیرت بر نهشت می نماید



یا بگوئی تو خواستی بر من  
 خیز و بپرده تریات کوی  
 چون ز شمر لعین خدای می  
 که چرا قره العیون رسول  
 که بگویند آن سکه که آن قصاصی بود  
 کفنه باشد خدای را طایم  
 موزاجه خدای کی خواهد  
 چه کند که دین خدایش بود  
 دل بیاراد و ناتوان  
 خواجه نادان و برده آردی  
 در شبی باش تا سپید بام  
 پیش این بنیاد تو گفت تراغم  
 که نسبا هر ترا کنم آگاه  
 این احاطت مراست عزیز  
 و بر کویم تو بستم نیازم  
 معلوم را خدای در فرکان  
 زینینچن نس کنم که فیوضی

بر تو پیدا شود و عا و محسن  
 خویشین را در وصل ج مجری  
 بر حد این یک سخن بگو مطلق  
 گشت عودت شود تو موقوف  
 و انجان فضل بر رضا می تو بود  
 که نباشد بکار در عالم بود  
 جگر از روی جدای کی خواهد  
 کی برین خطبهار ضایع شود  
 محنت را به پیش کوته ببارد  
 بار خود سوزی با دو آن کسی  
 خواب قطعه بدان ناس نایم  
 که نه من نه هر بسیلای خم  
 تا یابی لبوی دانش راه  
 اگر هم بنم خود تو آه  
 خرقه مانگی در می و میوه در  
 پیش اجلون نهاد مکان  
 و را بخراند ز کون بسی کوشی

AC 01

فصل فی التعلیم و التدریس

مجلس شورای اسلامی

این حیات و زندگی

نہایت پرستش و تعظیم

١٠٠

مذہب

این مکان در

وہو

شماره ۱۰۰

١٠٠



بجانب

10



که چشمم اسیر بر نابل  
 تاکی این انقباض و این دور  
 عهد های قدیم را یاد آید  
 این کتابی که کرده ام در بند  
 که چه بسیار دیده تالیف  
 مانس و لایمی عارفان سخن  
 هر چه دانسته ام و نوع علوم  
 آنچه فصل است آنچه اخبار است  
 اندرین نامه چهل کی جمع است  
 ملکوت این سخن چو بر خوانند  
 عقل را غده ای جان باشد  
 ساحری کرده ام و نمیشنی  
 اگر هیچ کنم بدین شاید  
 یک سخن زمین و عالمی و آسمانی  
 روح را عسل و ماهیچ عید  
 من چکویم تو خود نمکود آید  
 که خرد را فیهام اوشت چکل

چشمم دارم که کار کرد و سحر  
 سیر من که تو نمیدانستی  
 حق نان و نمک فرو مگذار  
 چون بخورد و لبش بربند  
 هیچ دیدنی برین صفت نیست  
 تازه و با نزهه بی سرن  
 کرده ام حلقه خلق را معلوم  
 و شایخ هر چه آید است  
 مجلس عقل را یکی شمع است  
 خرد و تقوید چو شمع دانند  
 فضلا را به از رو این است  
 از آن کجا عقل نادم این است  
 زین سخن جانها را ساید  
 همچو آتش آن پرسی نشن  
 دل مجروح را بسان نیست  
 که نکرده ام چو بر خواند  
 نه چو دیگر حدیث باکت بل

دور از انقباض و این دور  
 عهد های قدیم را یاد آید  
 این کتابی که کرده ام در بند  
 که چه بسیار دیده تالیف  
 مانس و لایمی عارفان سخن  
 هر چه دانسته ام و نوع علوم  
 آنچه فصل است آنچه اخبار است  
 اندرین نامه چهل کی جمع است  
 ملکوت این سخن چو بر خوانند  
 عقل را غده ای جان باشد  
 ساحری کرده ام و نمیشنی  
 اگر هیچ کنم بدین شاید  
 یک سخن زمین و عالمی و آسمانی  
 روح را عسل و ماهیچ عید  
 من چکویم تو خود نمکود آید  
 که خرد را فیهام اوشت چکل

ایک بات تو سخن شناس حکیم  
 یامین تیری جمل فصیح  
 حلق صفحہ کا اوہنت  
 کہد طعنی اندرین ناوان  
 نہ تیرا کافر زحمہ دل برہیم  
 برشان زخم آید تو زخم  
 سازمان مصطفی و یارانش  
 یار یار کجیدہ استعل ثنا  
 برضی قبول و دوستوش  
 سحر زم غم چو ال بونیان  
 چون زین شد ضای مرغ خوش  
 لگ لگ و نوح این شود غضبان  
 بندہ برانج مصطفی است بند  
 آل اور اسباب سب یادار  
 تو کبر وین و شمع برانی  
 و سیدار سوان حال دیم  
 زینست این نصیدہ بہت

همچو آن هند و عربی  
 بر پیشه شاعران ترجیح  
 لیکن ده شاه راه را میبست  
 گویند نیت بهتر از قرآن  
 مصطفی مجد را با فکرتی  
 تو بر دشگر که برایشان خند  
 واکه مبتدی دستدارنش  
 برین و جانشان زبده دعا  
 واکه سوگند من بود بسروش  
 بنوذا از حدیث من شاد و نا  
 مصطفی را ز من روان شود  
 مر مرازان غنیمت یکوچه زیان  
 جان من با جانش را بفرست  
 وز بدی خواه آل منیایم  
 بسره که حمیده برخواستنی  
 از آنکه پیوسته در قوال و دم  
 بهم برین بد بدایم یا بد









CALL No. { ۸۹۱۵۵۱ } (5) ACC. NO. ۱۳۴۹  
 AUTHOR سنائی محمد لوی  
 TITLE حلیقہ الحقیقہ  
 ۷۹۱۵ ۱۳۴۰۹  
 حلیقہ الحقیقہ  
 Date No. Date No.  
 NOT TO BE ISSUED  
 PERSIAN SECTION  
 TIME



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

